

سوسکا

اثر فدور داستایووسکی
ترجمہ اردشیر نیکپور



نتو سکا

اثر فدو رداستایوسکی

ترجمہ اردو شیر نیک پور

۱۳۴۰



اَشَارَات کوہِ رخامی

محل مراجعات کتابخانه طهوری
نهران - خیابان شاه آباد



بامدادی با لباسهای ژنده و پاره به سن پترزبورگ آمد! (صفحه ۱۳)

قسمت اول

فصل یکم

ناپدری من یغیموف نام داشت . او پسر نوازنده ای تنگدست بود .
ارباب دهی که او در آنجا بدنیایا آمده بود دلبستگی فراوانی به موسیقی داشت
و برای ارضای هوس خود ارکستر خاصی تشکیل داده بود و قسمت بزرگی

از درآمد خود را در این راه صرف می کرد.

ناپدری من در این ارکستر کلارنیت می نواخت . بیست ساله بود که با جوانی عجیب آشنا شد . این جوان ایتالیایی بود و مدتی رهبری ارکستر کنت آن بخش را بعهده داشت ، اما بسبب رفتار بدش کنت عذرش را خواست و از خانه اش بیرون کرد و او زندگی پریشان و پرماجرایی پیدا کرد .

دوستی و معاشرت ناپدری من با آن مرد تأثیر شومی در سرنوشت و زندگیش داشت لیکن در اوایل تغییری در رفتار او کردارش محسوس نبود .

ارباب ده نخست یفیوف را از معاشرت و مصاحبت با آن مرد باز می داشت لیکن پس از مدتی چون دید یفیوف گوش بحرفهایش نمی دهد از تعقیب این موضوع چشم پوشید . دوستی و محبت صمیمانه ای میان نوازنده ایتالیایی و پدر من بوجود آمده بود . اما روزی رهبر ارکستر ناگهان افتاد و مرد . روستایان کالبد بیجان او را در بر تنگاهی پیدا کردند . تحقیقات مقامات قضایی باین نتیجه رسید که آن مرد به سکنه مغزی در گذشته است .

متوفی در وصیت نامه ای که به خط خود نوشته بود ناپدری مرا وارث خود تعیین کرده بود . برای ارث او مدعی ای پیدا نشد زیرا آن مرد جز ویولنی که ظاهراً فرقی با ویولن های دیگر نداشت و ویولنی معمولی بنظر می رسید و یک دست لباس مشکی که او بامید پیدا کردن شغل آبرومندانهای بدقت تمام نگاه داشته بود ، ارثی از خود باقی نگذاشته بود .

اندکی بعد ، کنت همسایه یکی از نوازندگان خود را با نامه ای پیش ارباب یفیوف فرستاد . ارباب نامه کنت را خواند و بایک دنیا تعجب دید که کنت از او خواسته است ویولنی را که موسیقیدان ایتالیایی به ناپدری من بخشیده بود با دادن سه هزار روبل از او بگیرد و به او بفرستد . ضمناً نوشته بود که این پیشنهاد را قبلاً به یفیوف هم کرده ولی او از پذیرفتن این پیشنهاد و تسلیم ویولن خود داری کرده است . کنت از ارباب خواهش کرده بود که یفیوف را پیش خود بخواند و با پند و اندرز او را بقبول این پیشنهاد وادارد و او را قانع کند که کسی بیش از این پولی در بهای آن ویولن نمی پردازد .

ارباب ، یفیوف را پیش خود خواند اما دلایل و نصایح او در یفیوف مؤثر نیفتاد . نه مبلغ قابل ملاحظه ای که کنت وعده می کرد و نه ترس از عدم رضایت ارباب ده اراده او را سست نکرد . یفیوف به ارباب خود چنین گفت :

- شما می‌توانید مرا پیش‌گفت بفرستید . می‌توانید ویولن را از دستم بگیرید اما تنها اراده شما مرا وادار به تسلیم خواهد کرد.
جواب ماهرانه‌ای بود ، زیرا یفیموف می‌دانست که اربابش دلبستگی فراوان به نوازندگان خود دارد و آنانرا هنرمند خطاب می‌کند و چنین می‌پندارد که با آنان چون هنرمندان رفتار می‌کند .
ارباب پاسخ داد:

- بسیار خوب ! من به‌گفت جواب می‌دهم که ویولن ترا نمی‌توانم بایشان بفروشم زیرا تو صاحب آن هستی و نمی‌خواهی آنرا بفروشی . تو حق و اختیار داری که آنرا بفروشی و یا نفروشی . اما بگو به‌بینم این ویولن را می‌خواهی چه کنی ؟ چون تو کلارنیت می‌نوازی . بیسا و این ویولن را به‌خود من بده و من سه‌هزار روبل به تو می‌دهم .
ارباب پیش خود اندیشیده بود که از کجا معلوم است که این ویولن بسی بیش از اینها نازد .
یفیموف لب‌خندی زد و گفت :

- نه ارباب ! من اینرا نمی‌فروشم ، البته شما ارباب من
ارباب متوجه شد که قضیه دارد بفرنج می‌شود و فرستاده‌گفت ممکن است چنین نتیجه بگیرد که او با هنرمندانش خوشرفتاری نمی‌کند . از نیروی سخن یفیموف راقطع کرد و گفت :

- مگر من ترا مجبور می‌کنم ؟ برو بیرون ! نمک ناشناس ! آیا تو پیش من خوب نمی‌خوری و خوب نمی‌پوشی و حقوق کافی نمی‌گیری ؟ آیا چون هنرمند شریفی زندگی نمی‌کنی ؟ برو ! از پیش چشم دور شو و با حضور خود بیش از این مرا عصبانی و ناراحت مکن !

سیس از شدتی که نشان داده بود پشیمان شد و یفیموف را مرخص کرد . معامله صورت نگرفت و مثل این بود که موضوع خاتمه یافته است لیکن اندکی بعد وضع وحشتناکتری پیش‌آمد . ویولونیست گنت ناپدری مرا متهم کرد که نوازنده ایتالیایی را او کشته است و وصیت نامه را بزور از او گرفته است تا دارائیش را تصاحب کند . او ادعا کرد که برای اثبات این موضوع دلایل و شواهد کافی ارائه خواهد کرد . به‌اخطار نشان کردند که نظر پزشکی قانونی قاطع است و چنین بنظر می‌رسد که او از روی کینه و دشمنی و برای اینکه نتوانسته است ویولن گرانهارا از چنگ یفیموف بدرآورد چنین اتهامی باو می‌بندد اما اواصرار ورزید و پافشاری کرد و ادعا کرد که

یقین دارد ایتالیایی بر اثر مسمومیت در گذشته است و باید این قضیه مجدداً مورد رسیدگی و بررسی قرار گیرد .

چنین ادعایی در افکار عمومی مؤثر افتاد و قضیه از نو مورد تعقیب و بررسی قرار گرفت . یقیموف بازداشت شد و بزندان افتاد و تاروژی که کذب ادعای مدعی ثابت نشد از آنجا بیرون نیامد.

با اینکه ویولن زن کنت محکومیتی سخت پیدا کرد باز هم مدعی بود که ادعای او حقیقت دارد و تنها پس از مدتی اعتراف کرد که اتهامش از روی کینه بود و هیچ مدرک و دلیلی در دست نداشت. آن مرد پیش از آنکه حکم دادگاه در باره اش به اجرا نهاده شود در زندان به سگته مغزی در گذشت.

در جریان این قضایا ارباب یقیموف رفتاری جوانمردانه با او داشت و چون پدري که با فرزند خود رفتار کند با او رفتاری کرد. مرتباً به زندان می رفت و برایش پول و سیگاری برد و در تسلی و تسکین خاطرش می کوشید و حتی پس از تبرئه و آزادیش از زندان ضیافتی برای دسته نوازندگان که در مدت زندانی بودن یقیموف کارشان را تعطیل کرده بودند ترتیب داد.

سالی از این قضیه گذشت . روزی ویولن زن نامداری از فرانسه برای دادن کنسرتی به مرکز آن ناحیه آمد . ارباب که برآستی شیفته موسیقی بود بیدرنگ دست به کوشش زد تا ویولو نیست فرانسوی را بخانه خود بکشد. نوازنده نامدار فرانسوی دعوت را پذیرفت. ارباب خود را برای پذیرایی او آماده کرد و همه اربابها و ملاکان اطراف را برای شنیدن کنسرت او دعوت کرد . همه بابی صبری تمام منتظر فرا رسیدن روز موعود بودند که ناگهان یقیموف ناپدید شد.

ناپدید شدن یقیموف ارباب و اطرافیان را دچار تشویش و ناراحتی بسیار کرد زیرا باغیبت او دسته نوازندگان کلارنیت نواز نداشت. در این اثنا نامه ای از هنرمند فرانسوی به ارباب رسید که اورامات و مبهوت ساخت.

موسیقیدان فرانسوی بانخت و غرور تمام دعوتی را که ابتدا قبول کرده بود رد کرده و افزوده بود که از این پس در رفتار و مناسبات خود با کسانی که دارای ارکستر خاصند ، جانب احتیاط را رعایت خواهد کرد زیرا برای او بسیار سخت و طاقت فرساست که هنرمندی بانو بخ را در خدمت مردی ببیند که قدرش را نمی شناسد و ارچش نمی نهد و برای مثال از یقیموف سخن به میان آورده و نوشته بود که او بهترین ویالون زنی است که بعمر خود دیده است.

ارباب از خواندن این نامه سخت متأثر و متحیر شد . چطور؟ یفیوف، مردی که آنهمه خوبی و مهربانی از او دیده ، مردی که مورد حمایتش بوده است ، آری این یفیوف پیش هنرمند فرانسوی بیشرمانه به او تهمت می زند و شرم هم نمی کند ؟ از طرف دیگر از نامه هم چیزی نمی فهمید . هنرمند فرانسوی یفیوف را هنرمندی بی همتا و وبولن زنی نابغه خوانده بود که قدرش مجهول مانده و بنواختن سازی کم اهمیت مجبورش کرده اند .

ارباب چیزی از این حرفها نمی فهمید . مات و متحیر شده بود . می خواست به شهر برود و با نوازنده فرانسوی ملاقات کند که نامه ای از کنت رسید . کنت او را بعجله پیش خود خوانده و نوشته بود که از جریان قضیه خبر دارد . نوازنده فرانسوی اکنون در خانه من است و یفیوف نیز با او است و من از پیشرمی و افترا گویی او خشمگین شده ام و امر بتوقیفش داده ام حضور شما در خانه من ضروری است زیرا اتهام یفیوف از پاره ای جهات متوجه من هم می شود و باید من و تو با هم این قضیه را روشن کنیم .

ارباب بیدرنگ به نزد کنت شتافت و در آنجا با نوازنده فرانسوی آشنا شد و آنچه درباره یفیوف می دانست به او باز گفت و اضافه کرد که تصور نمی کند یفیوف دارای نبوغی باشد زیرا تاکنون جز کلارنیت نوازی معمولی نبوده است .

ارباب سپس افزود :

- یفیوف آزاد است و اگر دلش نخواهد پیش من بماند می تواند هر جا که می خواهد برود .

فرانسوی سخت مبہوت و متحیر شد . یفیوف را احضار کردند و او بلحنی طنز آمیز و گستاخ گفت که قدر او را نشناخته اند و مانع از شکفتگی نبوغش شده اند و آنچه می گوید عین حقیقت است . کنت از شنیدن این سخنان بسیار خشمگین شد و یفیوف را مردی پست و افترا گو خواند و گفت کیفری سخت به او خواهد داد . یفیوف در جواب کنت گفت :

- آرام باشید ، هالیجناب من شما را می شناسم و می دانم که در سایه شما بود که چندی پیش چیزی نمانده بود به ناحق محکوم شوم و مجازات ببینم و می دانم که نوازنده شما به تحریک چه کسی مرا متهم به قتل موسیقیدان ایتالیایی کرد .

کنت چنان خشمگین شد که تساب و توانش را ازدست داد . یگی از مأموران دولت که برای انجام کاری پیش او آمده بود و در آن موقع در تالار پذیرایی کنت حضور داشت گفت نمی گذارد قضیه به این سادگی تمام شود ، گستاخی یغیموف از حد و اندازه بیرون شده و به اتهامی افترا آمیز منجر گشته است و از کنت خواهش کرد تا به او اجازه دهد بی درنگ آن مرد را توقیف کند .

نوازنده فرانسوی نیز بیزاری و نفرت خود را از دیدن چنین نمک ناشناسی و ناسپاسی بیشمارانه ابراز کرد لیکن ناپدیری من از جا در نفرت و گفت که مجازات و شکنجه و زندان بسی بهتر از زندگیی است که اعضای دسته نوازندگان اربابش دارند و تا به امروز تنها به دلیل فقر و نداری بسیار نتوانسته است خانه اربابش را ترک گوید .

پس از گفتن این حرفها از تالار بیرون رفت و نگهبانانش نیز همراه او رفتند .

یغیموف را در اطاقی دور از تالار پذیرایی زندانی کردند تا فردا به شهر اعزامش دارند .

نیمه های شب ، در اطاق زندان باز شد و ارباب که جامه خواب به تن و کفش راحت به پا و فانوسی به دست داشت وارد شد . از قیافه اش معلوم بود که نتوانسته بود بخوابد و ناراحتی و نگرانی او را بر آن داشته بود که تخت خوابش را ترک گوید .

یغیموف نیز نخوا بیده بود و به حیرت بسیار حرکات ارباب را می باید . ارباب فانوس را به زمین نهاد و روبروی او نشست . سخت بهیجان آمده بود .

ارباب روی به ناپدیری من کرد و گفت :

— یگور ! چرا چنین توهین سختی به من کردی !

یغیموف جواب نداد . ارباب سؤال خود را تکرار کرد . صدای او حاکی از ناراحتی و اضطرابی سخت بود .

سرانجام یغیموف حرکتی کرد و گفت :

— آه ! خودم هم نمی دانم چرا این کار را کردم . شیطان مرا به این

کار واداشت . با اینهمه باید بگویم که من در خانه شما زندگی نداشتم . شیطان

۱- یگور نام ناپدیری من بود .



نیمه‌های شب در زندان باز شد

از دست من عصبانی شده بود .
ارباب گفت :

- یگور! به خانه من برگرد . من همه اینها را فراموش می کنم و ترا می بخشم . گوش کن ! من ترا رییس نوازندگان خودم می کنم ، بیش از دیگران حقوق می دهم!

- نه آقا ! نه ، در این باره چیزی مگویید ! من پیش شما نمی توانم زندگی کنم . گفتم که شیطان به جلد من رفته است ، اگر دوباره به خانه شما برگردم آنجا را آتش می زنم . گاهی چنان کینه ای در دل خود احساس می کنم که آرزوی منم اینست که یکبار از مادر نزاییده بودم . در حال حاضر من حتی قادر نیستم جواب خود را بدهم . بهتر است شما دست از من بردارید و به حال خودم بگذارید . آقا تمام این بدبختی ها نتیجه معاشرت و مصاحبت با آن دیو بود .

ارباب پرسید :

- کدام دیو ؟

- همان که مثل سگی افتاد و مرد ، همان که همه از او فرار می کردند ، همان ایتالیایی .

- یگور عزیزم ! پس او ویلون زدن را به تو آموخت ؟

- بلی بدبختانه او خیلی چیزها به من یاد داده است ! یکبار هر گز او را نمی دیدم و نمی شناختم .

- یگور عزیزم ! آیا او ویولن زن بسیار بزرگی بود ؟

- نه ، نوازنده خوبی نبود ، اما آموزگار بسیار خوبی بود و من ویولن زدن را پیش خود یاد گرفتم و او فقط مرا راهنمایی می کرد . یکبار شکست و این کار را نمی کردم . حالا خودم هم نمی دانم چه می خواهم . آقا مثلاً هرگاه شما به من بگویید : « یگور هر چه دلت می خواهد از من بخواه . تا بتو بدهم نمی توانم جوابی به شما بدهم زیرا راستی خودم هم نمی دانم چه می خواهم . نه بهتر است مرا ترك گویند و گرنه می ترسم کاری بکنم که با نارضایتی مرا از خود برانید ! بگذارید بروم و بجائی بروم که نشانی از من نداشته باشید .

ارباب پس از چند دقیقه سکوت گفت :

- یگور من اینطوری ترا ترك نمی کنم اگر دلت نمی خواهد در خانه

من باشی آزادی هر جا دلت می خواهد برو! من بزور ترا نگاه نمی دارم خواهش می کنم چیزی با ویولن خود برای من بنوازی! یگور من بتو امر نمی کنم، می فهمی؟ امر نمی کنم و مجبورت نمی کنم بلکه با چشمان گریان التماس می کنم که بخاطر خدا چیزی را که پیش آن نوازنده فرانسوی نواختی برای من هم بنواز! این خواهش مرا برآر و شادم کن! می دانم که تو مردی لجوج و سرسختی، من هم مثل توام. یگور عزیزم، من هم هوسهای عجیبی دارم. من وضع روحی ترا می فهمم. تو هم سعی کن وضع روحی مرا بفهمی! می بینی هر گاه تو بطیب خاطر و بمیل و خواست خود آهنگی را که پیش آن نوازنده فرانسوی نواختی، پیش من نوازی خود را بدبخت خواهم دانست.

یفیموف گفت:

« بسیار خوب! آقا من تصمیم داشتم که دیگر چیزی پیش شما نوازم اما حالا اذاین تصمیم برگشتم. می نوازم اما این اولین و آخرین ویولن زدن من پیش شما خواهد بود. می شنوید چه می گویم؟ هر گاه هزار روبل هم بمن بدهید دیگر حاضر نخواهم شد برای شما ویولن بزنم.

آنگاه یفیموف ویولن خود را برداشت و شروع بنواختن قطعاتی از آهنگهایی که روی آوازه های روسی ساخته بود کرد.

« برنر » موسیقیدان بزرگی که در صفحات بعد باز هم از او سخن بمیان خواهم آورد می گوید که این قطعات نخستین و زیباترین قطعاتی بود که در عمر خود شنیده است و هرگز یفیموف با چنان روح و قدرتی آنها را نواخت.

ارباب که در مواقع عادی موسیقی بیخودش میکرد این بار از شنیدن نوای ویولن یفیموف چنان به هیجان آمد که بی اختیار اشک از دیده فرو ریخت و چون نوازنده از نواختن ویولن باز ایستاد از روی صندلی برخاست و سیصد روبل از کیسه خود بیرون آورد و آنرا به یفیموف داد و گفت:

« یگور، حالا می توانی از اینجا بیرون بروی و هر جا دلت می خواهد بروی! من خودم با کنت کنار می آیم. اما گوش کن چه می گویم: دیگر پیش من میا! ما دیگر نباید همدیگر را ببینیم! بخدا ایست می سپارم؟... نه صبر کن! نصیحت دیگری هم بتو می دهم: مشروب مخور! مطالعه کن، دایما کار کن! مغرور مشو! من این پند را مثل پدری به فرزند خود می دهم! کار کن و لب به باده آلوده مکن زیرا چند گیلاس مشروب خوردن به میخوارگی می انجامد. هر گاه غمی بدلت نشست (حتماً در عمر خود غم و اندوهی خواهی داشت) و بخواهی بسا

نوشیدن چند گیلّاس می آنرا اذدل بیرون کنی آتیه خود را خراب می کنی
 و شاید توهم مانند موسیقیدان ایتالیایی درجایی بیفتی و گمنام بمیری !
 خدا حافظ!... نه صبر کن ! بیا همدیگر را ببوسیم !
 آندو همدیگر را بوسیدند و ناپدیری من از آنجا رفت .

فصل دوم

یفیموف در سایهٔ مهربانی ارباب خود و علاقه و عشق شدیدی که او
 به موسیقی داشت، آزاد شد لیکن از این آزادی سودی نبرد. سیصد روبلی را
 که اربابش باو بخشیده بود در مرکز شهرستان مجاور خرج کرد. با گروهی
 ولگرد زن باره معاشر شد و چون هر چه داشت از دست داد بناچار بعنوان
 نوازندهٔ اول و شاید نوازندهٔ منحصر بفرد ویولن در تیاتری سیار استخدام
 شد . این کار بهیچ روی باتصمیم و هدفی که او داشت سازگار نبود زیرا هدف
 او رفتن به پترزبورگ و تحصیل موسیقی و بدست آوردن مقامی ارجمند و
 موسیقیدانی نامدار شدن بود .

زندگی تازهٔ او مدت زیادی دوام نیافت زیرا بزودی با مدیر تیاتر
 اختلاف پیدا کرد و تیاتر را ترک گفت .

یفیموف در نتیجهٔ گرفتاری سخت و نداری و درماندگی بناچار کاری
 کرد که لطمه و صدمهٔ شدیدی به شخصیت و غرورش زد. او نامه‌ای به ارباب
 خود نوشت و وضع پریشان و فلاکت‌بارش را به او شرح داد و مقداری پول از
 او خواست .

نامه بالحنی بی اعتنا نوشته شده بود. ارباب جوابی به آن نداد. نامهٔ
 دیگری نوشت و این بار لحن مؤدبانه‌تری در پیش گرفت و ارباب خود را
 مردی نیکخواه و حامی هنرمندان و هنر نامید .

سرانجام جواب نامه رسید ارباب صد روبل پول به او فرستاده بود
 و نامه‌ای نیز ضمیمهٔ آن بود که نوکرش نوشته بود و به یفیموف گوشزد کرده
 بود که دیگر نباید درخواست و تمنایی از ارباب بکند .
 ناپدیری من تصمیم داشت که با این پول بیدرنک به پترزبورگ حرکت

کند، اما پس از پرداخت بدهی‌های خود چندان پولی در دستش نماند که بتواند باین مسافرت اقدام کند. ناچار در شهرستان ماند و در دسته نوازندگان دیگری استخدام شد. لیکن در این‌جا نیز نتوانست دوام بیاورد.

ناپایداری من با اینکه يك فکر بیش در سر نداشت و آن رفتن به پترزبورگ و شروع به تحصیل بود هر روز درجایی بود. از شهری به شهری دیگر می‌رفت و نمی‌توانست تصمیم خود را عملی کند. هفت سال تمام بدینگونه براو گذشت و او نتوانست به پترزبورگ برود. سرانجام وحشتی برداش نشست. می‌دید که زندگی پریشان و سرگردان و نامنظم نبوغ و استعداد او را سخت پایین آورده است.

با مدادی تیا ترا ترك گفت و ویولن خود را به دست گرفت و تقریباً چون گدایی با لباسهای ژنده و پاره به پترزبورگ رسید و در آنجا در انبار زیر شیروانی ای منزل گرفت و با «برنر» که تازه از آلمان آمده بود و می‌خواست شروع بکار و فعالیت کند آشنا شد.

آندو بزودی با یکدیگر دوست صمیمی شدند. برنر همیشه باهیجان و شوری خاص نخستین ملاقات خود را با یفیموف به خاطر می‌آورد.

هر دو جوان بودند، هر دو دارای يك امید و آرزو بودند و هر دو بدنبال يك هدف می‌رفتند. منتهی «برنر» جوانتر بود و مزه فقر و تنگدستی را نچشیده بود. گذشته از این او آلمانی کامل عیاری بود و مستقیماً و با سرسختی و قدرت تمام به سوی هدف خود می‌رفت و حال آنکه دوستش در آن موقع سی سال داشت و خسته و فرسوده بود و صبر و شکیب و پشت کار خود را از دست داده بود (و این نتیجه هفت سال عمر خود را برای بدست آوردن لقمه نانی در تیاترهای ولایات و ارکسترهای معمولی از دست دادن بود). او نیروی لازم را برای رسیدن به چنین هدفی نداشت.

اگرچه گذشت زمان و رو برو شدن با انواع و اقسام مشکلات و بدبختیها او را فرسوده و خسته کرده بود اما تنها يك امید او را تا آن روز زنده نگاه داشته بود و آن فکر عبارت از این بود که هرچه زودتر خود را از این وضع خراب و در بدری و سرگردانی نجات دهد و پولی جمع کند و به پترزبورگ رود. هنگامی که خود را در پایتخت یافت مانند کسی که سالیان دراز برای رسیدن به هدفی معلوم اندیشه کرده و رنج برده باشد، خشنودی و شادمانی خاصی در خود احساس کرد، اما نمی‌دانست چه کار باید بکند.

این خوشحالی و هیجان شدید در «برنر»، که مردی خون سرد و منظم

بود، سخت اثر کرد. شیفته ناپدري من شد و اورايكي از بزرگترين نوابغ موسيقي آينده پنداشت زيرا نوع ديگري نمي توانست قضاوت كند. ليكن ديري نگذشت كه اورا خوب شناخت و به اخلاق و روحياتش پي برد و توانست حدس بزند كه در آتیه چه سرنوشتی پيدا خواهد كرد.

« برنر » دريافت كه اين ناشكيبايي، اين شور و شوق، اين هيچانهاي تب آلود چيزي جز سرخوردگي و نسوميدي ناخودآگاه نبوغ و استعدادي از دست رفته و پايمال شده نيست. وانگهي استعداد از ميان رفته او هم چندان بزرگ نبوده و بيشتر زاده تصور و خيال بوده است.

« برنر » مي گفت: « بالاي نهمه من از وضع غير عادي دوستم در شگفت بودم. در برابر چشم من مبارزه اي ميان نااميدي بيمارگونه، اراده اي پريشان و ناتواني دروني در گرفته بود. يقيموف هفت سال تمام دل به اين خوش کرده بود كه در آينده پيروز خواهد شد و نام و آوازه اي بلند خواهد يافت. او حتي اصول اوليه موسيقي را هم فرا نگرفته بود و نمي دانست اما خود نقص خويشتن را درك نمي كرد و هر دم طرحي بزرگتر در صفحه خيال خود مي ريخت.

« اومي خواست بزرگترين و تنها ويولونيست جهان شود و مي پنداشت چنان نبوغ و استعدادي دارد كه فرا گرفتن مقدماتي كه ديگران براي آهنگساز شدن لازم دارند، براي او ضروري نيست. »

برنر مي گفت: « اما چيزي كه مراسخت متحير مي كرد اين بود كه اين مرد با تمام بي اطلاعي وضع خود در تكنيك هنر، نيروي درك و فهم عميق و عاليي داشت. بسا چنان قدرتي احساس مي كرد و با چنان سرعتي مي فهميد كه بي آنكه خود بفهمد خويشتن را گول مي زد و خواه را نابغه مي پنداشت. گاهي او با آن زبان ساده عاميانه و با تمام بي اطلاعي خود از فن موسيقي حقايق چنان غير قابل انكار و مسلمي را به من مي گفت كه من از تعجب بر جاي خود خشك مي شدم. مي توانم بگويم كه من قسمتي از استعداد و هنر خود را مديون او هستم. »

برنر هم كه نخست سخت تحت تأثير دوست خود قرار گرفته بود، بنوبه خود خواست اندرزي چند به او بدهد. ليكن يقيموف از شنيدن اين سخنان بسيار خشمگين شد و نسبت به دوست خود بدبين و بي علاقه شد. برنر دريافت كه بي علاقي و كسالت و دلگيري از هر چيز به روح دوستش چيره مي شود و دم بدم از هيجان و شور و شوقش كاسته مي شود و سستي و

درماندگی تیره و وحشیانه‌ای جایگزین آن می‌شود. هفته‌های گذشته و یالان یقیموف خاموش در گوشه‌ای می‌افتاد و می‌ماند.

آنچه از باب یقیموف پیش بینی کرده بود روی داد. یقیموف مردی به تمام معنی دایم‌الخمر شد. برنر با وحشت بسیار این دگرگونی‌ها را در او می‌دید و با پند و اندرز به اصلاحش می‌کوشید ولی نصایح او تأثیری در یقیموف نداشت. برنر کم‌کم حتی از حرف زدن با یقیموف می‌ترسید، زیرا یقیموف اندک اندک به وحشتناک‌ترین وقاحت‌ها رسیده بود و از اینکه به طفل رفیق خود زندگی می‌کرد کوچک‌ترین دغدغه‌ای به دل راه نمی‌داد و احساس ناراحتی نمی‌کرد، گفتی حق دارد که چنین انتظار و توقعی از دوست خود داشته باشد.

سرانجام اندوخته برنر ته کشید. او درس خصوصی می‌داد، در شب نشینی‌های کارمندان آلمانی نوازندگی می‌کرد و پولی که از این راه ها درمی‌آورد به زحمت خرج روزانه او را اداره می‌کرد. یقیموف مثل این بود که ناراحتی دوست خود را نمی‌دید. با او حرف نمی‌زد. دو هفته تمام حتی حاضر نشد کلمه‌ای با او حرف بزند.

روزی برنر که می‌خواست شب نشینی‌ای برود و احتیاج به موسیقیدان دیگری داشت، خواست یقیموف را هم با خودش ببرد، اما یقیموف از این دعوت سخت بر آشفت و به صبانیت بسیار داد بر سر او زد که او و یولونیستی بازاری و کوچه گرد نیست و نمی‌تواند شرافت هنر خود را با نواختن ویولن در پیش اشخاصی که قادر بفهم و درک هنر و استعداد او نیستند لکه دار سازد. برنر جوابی نداد اما یقیموف پس از رفتن او پیش خود پنداشت که برنر می‌خواسته است بدین نحو گوشه‌ای به او زده باشد و بفهماند که چون طفیلی‌ها پیش او زندگی می‌کنند و باید او نیز به سهم خود پولی به دست آورد و سربار دوستش نباشد.

یقیموف پس از برگشتن برنر او را بسبب حرکتی که به تصور خود پست بوده است، بیاد سرزنش گرفت و گفت دیگر حاضر نیست حتی لحظه‌ای هم پیش او بماند. و از خانه او بیرون رفت و تا دو روز پیدایش نشد، اما روز سوم باز گشت و دوباره به زندگی سابق خود ادامه داد. گفتی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

برنر چنان به آن مرد نومید و از دست رفته انس و الفت پیدا کرده بود و چنان دلسوزی و محبتی نسبت به او در دل خود احساس می‌کرد که نتوانست باین

زندگی پریشان و فلاکت‌بار خاتمه دهد و دوست خود را برای همیشه ترك گوید
لیکن سرانجام آن دو از یکدیگر جدا شدند .

فصل سوم

بخت و اقبال بروی برنر خندید. او حامی نیرومندی پیدا کرد. توانست
کنسرتی عالی و درخشان بدهد . او در این موقع نوازنده‌ای توانا بود. نام
و آوازه‌اش روز بروز بلند تر شد و توانست در ارکستر اپرا وارد شود و در
آنجا موفقیتی عظیم که شایسته آن بود، پیدا کند .

« برنر » در موقع جدا شدن از یفیموف مقداری پول به او داد و با
چشم‌گریبان به او التماس کرد که از راهی که در پیش گرفته است باز گردد
و در راه راست گام نهد. برنر حتی امروز هم با علاقه‌ای خاص از او نام می‌برد
و می‌گوید آشنایی و دوستی‌اش با یفیموف ، از هیجان‌انگیزترین و فراموش
نشدنی‌ترین خاطره‌های زندگی او بوده است. آنان با هم شروع بکار کرده
و علاقه‌ای شدید بهمدیگر رسانیده بودند ، حتی رفتار و روحیه عجیب
و نقایص بزرگ و خاص یفیموف رشته این دوستی را محکم‌تر کرده بود .
برنر روحیه و افکار دوستش را دریافته بود و به روشنی تمام می‌دید که چه
آینده‌ای در انتظار او است.

هنگامی که آندومی خواستند از یکدیگر جدا شوند با چشم‌گریبان همدیگر
را در آغوش کشیدند .

یفیموف ضمن اینکه هق و هق گریه می‌کرد به دوستش برنر اعتراف
کرد که او مردی است از دست رفته و از مدت‌ها پیش این موضوع را احساس
می‌کرد اما امروز به آن یقین و اطمینان کامل پیدا کرده است و در حالی که چون
مرده‌ای رنگ از رویش پریده بود از گفته‌های خود چنین نتیجه گرفت :
- دیگر قریحه و استعدادی برایم نمانده است.

برنر نیز که سخت به هیجان آمده بود گفت:

- گوش کن یگور پتروویچ ! می‌خواهی چکار بکنی ؟ نومیدی و یأس
تو حاصلی جز این نخواهد داشت که بکلی پایمالت کند . تو نه صبرداری و نه

جرأت و شهامت. اکنون تو نومید و مأیوسی و می‌گویی بی‌قریحه و استعدادی. اما اینطور نیست. تو دارای قریحه و استعداد بزرگی هستی، باور کن، من سوگند می‌خورم که در گفته‌های خود صادقم. این نومیدی نتیجه طرز تفکر و احساسات تو است، نتیجه زندگی گذشته و غم انگیزی است که بمن شرح داده‌ای. تو پیش از این مژه‌نومیدی و یأس ناخودآگاهی را که هنرمندان بزرگ را رنجه می‌دارد و الهامشان می‌بخشد، چشیده‌ای. تنها نقصی که داری نداشتن نیرو و شهامت لازم است.

«تو هنرمندتر و با استعدادتر از منی، زیرا هنرمندی واقعی هستی، اما من از خداوند می‌خواهم که اندکی از صبر و حوصله و پشتکار مرا به تو ببخشد. پس بیا و ازین پس مطالعه کن و اندرز ارباب پیشینت را کاربند و دست از میخوارگی بردار و از روی اصول هنر خود را ادامه بده!

«تو از فقر و تنگدستی رنج می‌بری اما بخاطر یار که درد و تنگدستی همیشه بهترین دوستان و راهنمایان نوابغ بوده است. بعدها که شهرت و معروفیت پیدا کنی پستی و تنبلی را بسیار و حشمتنا کتر از تنگدستی امروز خواهی دید. دوستان آینده‌ات با شادمانی بدخواهانه‌ای بجای تشویق و ترغیب سعی در پیدا کردن و نشان دادن عیبهات خواهند کرد اما تو اعتنایی به آنان مکن! باید شعار زندگی تو این باشد: «هر طور شده!» و با نیر و سماجت تمام در راهی که در پیش گرفته‌ای گام بردار!»

یفیموف که اندکی نرم شده بود سخنان دوستش را گوش داد. در صورت بیچاره و از غم و اندوه درمانده‌اش، نورجرات و امیدی درخشید. لیکن این درخشش برقی زود گذر بود. دو باره طبع و غریزه‌اش بر اراده‌اش غلبه کرد و بالعنی وقیح و گستاخ که عادتش شده بود، از نصایح دوستش تشکر کرد.

آندو، بدین ترتیب از یکدیگر جدا شدند، تایکی باوج شهرت و افتخار برشود و دیگری در فقر گمنامی و پستی بیفتد.

یفیموف پانزده روز پس از روزی که به «برنر، قول داده بود مسیر زندگیش را تغییر دهد، پولی را که از او گرفته بود خرج کرد و برای دویزگی بخانه دوست قدیمش برگشت و این کار را تا روزی که برنر چنان از او دلزده شد که در خانه‌اش را برویش بست، ادامه داد.

یفیموف بیش از پیش بیکس و تنها شد و در منجلاب فقر و نومیدی غوطه‌ور گشت.

فصل چهارم

«برنر» مدتها از دوست دیرین خود بی خبر بود تا شبی که از کنسرتی بازمی گشت در کوچه ای تنگ، در برابر میخانه ای، با مردی سیاه مست که او را بنام می خواند روپرو شد.

آن مرد یقیموف بود. اما چقدر تغییر کرده بود. داغ میخوارگی و فقر چنان چهره او را تغییر داده بود که تقریباً شناخته نمی شد.

با اینهمه برنر از دیدن او خوشحال شد و پس از چند کلمه حرف زدن با یکدیگر یقیموف او را به داخل میخانه کثیفی که پاتوقش بود کشاند و چون در سالن پایین آنجا در برابر هم نشستند برنر دریافت که در عرض يك سال دوست تیره بختش چه صدماتی دیده است.

یقیموف لباسی ژنده و پاره به تن داشت و از چاک لباسهای چرکینش پیراهنی که پرازالک شراب بود دیده می شد. کفشهای پاشنه دررفته ای پیا و کلاهی بیقواره روی سر سفیدش، که طاس هم می شد، داشت.

برنر گفت :

- دوست بیچاره ام چه شده ای ؟

یقیموف از شنیدن این سؤال سخت شرمگین شد و جز چند کلمه بی معنی و چند جمله ناتمام جوابی نتوانست بدهد، با اینهمه به برنر فهماند که اگر عرق ننوشد نمی تواند حرف بزند و حالا مدتی است که صاحب میخانه به او نسیه نمی دهد.

برنر دمی چند پنداشت که یقیموف دیوانه شده است و از اینکه می دید پیش بینی هایش باین زودی به تحقق پیوسته بسیار متاسف و متاثر شد. با اینهمه عرق سفارش داد. یقیموف از دیدن بطری عرق چشمانش از شادی و خوشحالی درخشید و چنان از خود بیخود شد که از جای برخاست و درحالی که اشک از دیده فرومی ریخت دست دوستش را غرق بوسه کرد.

شام را در میخانه خوردند. برنر در آنجا با تعجب بسیار اطلاع پیدا کرد که دوستش زن گرفته و سبب همه بدبختیهای او زنش است و اوست

که قریحه واستعداد او را بکلی کشته است .

برنر گفت :

- چطور چنین چیزی ممکن است ؟

- من دو سال است که دست به ویولن خود نزده‌ام . زنم آشپزی خشن و نفهم است و تمام وقت ما به کتک کاری و دعوا می‌گذرد .

- پس چرا زن گرفتی ؟

- برای اینکه دیگر چیزی نداشتم بخورم . وقتی با او آشنا شدم او بود که خودش را به گردن من انداخت . پول را خرج کردیم . عرق خوردیم و حالا به این روز و روزگار که می‌بینید افتاده‌ام . دیگر ذوق و استعدادی برایم نمانده است . من دیگر بکلی از دست رفته‌ام ، آری بکلی نابود شده‌ام .

یفیموف چندین بار تکرار کرد که : « آری من نابود شده‌ام ، استعدادم از بین رفته است . » سپس شرح داد که پیش از زناشویی هنر خود را تقریباً تکمیل کرده بود ، چندان که برنر ؛ بزرگترین ویولونیست شهر ، به قوزک پای او هم نرسید .

برنر که سخت به حیرت افتاده بود پرسید :

- اما چه چیزی مانع کار تو شد؟ تو می‌بایست برای خود کاری پیدا کنی !

یفیموف بازوانش را نومیدانه پایین انداخت و در جواب او گفت :

- این کار فایده‌ای ندارد! شما نمی‌توانید وضع مرا درک کنید، شما چه می‌فهمید؟ هیچ! فقط بلدید در بالتی آهنگ رقصی بنوازید! کار شما همین است و بس! اما ویولو نیست واقعی باشما فرق دارد . شما هرگز چنین کسی را ندیده و صدای سازش را نشنیده‌اید . چرا از این موضوع ناراحت می‌شوید؟ بهتر است در حالی که هستید باقی بمانید .

در این موقع ، ناپدری من روی صندلی خود تلو تلو می‌خورد زیرا کاملاً مست شده بود . او خواست برنر را به خانه خودش ببرد اما برنر دعوت او را نپذیرفت و فقط نشانی او را گرفت و بدوست دیرینش قول داد که فردا به دیدنش می‌رود .

یفیموف که حالا عطش می‌خوار گیش تسکین یافته بود به تمسخر به برنر می‌نگریست و با تمام قوای خود میکوشید که نیشی به او بزند در موقع بیرون آمدن از میخانه یفیموف پالتو پوست برنر را چون خدمتگاری که پالتو اربابش را بگیرد ، گرفت تا او آنرا بیوشد و هنگامی که از در سالن پایین می‌گذشتند ایستاد و دوستش را به صاحب میخانه و مشتریانش دایم آنجا معرفی کرد و گفت که او بزرگترین ویولن نواز پایتخت است .

یفیموف روی هم رفته بطرزی احمقانه و ناشایست با دوستش رفتار کرد .



دوستش را به صاحب میخانه و مشتریان دایم آنجا معرفی کرد .

فصل پنجم

در آن تاریخ من چهار سال داشتم. ما در انبار زیر شیروانی محقری ، در کوچه‌ای دور افتاده ، به سر میبردیم « یفیوف » از دو سال پیش پدر من شده بود. پدر خودم اندکی پس از تولد من مرده بود. من حتی بیاد ندارم که از او پیش من حرفی زده باشند .

مادرم از روی عشق و علاقه زن یفیوف شده بود و کفاره این دلبستگی و عشق بد فرجام را بوضعی وحشتناک می داد او به رنج و درد خو گرفته بود. در جوانی مربی کودکان اشراف بود . دختری زیبا و تحصیل کرده بود. بیش از یکسال با پدر من زندگی نکرد. پدر من ناگهان افتاد و مرد و سرمایه‌ای برای مادرم باقی نگذاشت ، زیرا دارایی او را بین وراثت تقسیم کردند .

مادرم طبعی پر شور و خیال پرست داشت و گول گزافه گویی‌ها و بلند پروازی‌های یفیوف را خورد و بنده داشت که آن مرد براستی دارای نبوغ و استعداد است. او سخنان اغراق آمیز یفیوف را ، که دائماً تکرار می کرد و آتیه‌ای درخشان و مجلل برای خود پیش بینی میکرد ، باور کرده بود .

فکر همسر ورهبر مردی نابغه شدن مادرم را فریفت و به ازدواج با یفیوف تحریکش کرد لیکن همه این تصورات و رؤیاساها در همان ماههای نخستین ازدواج ناپدید شد و حقیقت تلخ و غم انگیز با قیافه وحشت انگیز و عوض نشدنی خود در برابر مادرم قد برافراشت .

یفیوف که بخاطر هزار روبل مادرم با او ازدواج کرده بود پس از خرج شدن و از میان رفتن پول بازوانش را اشرافانه روی سینه چلیپامی ساخت و مادرم را مسبب فقر و درماندگی خود میخواند و بدینگونه از فقر و درماندگی خود انتقام می گرفت . او با هر کس می نشست می گفت که با داشتن چنین زنی ، بازندگی در اطاقی بی نور و بی هوا و خانواده‌ای که از گرسنگی می میرند چگونه می تواند کار کند ! آیا در چنین شرایطی اومی تواند سرگرم ساز و آواز شود. او میدید که سر نوشت او را به بدبختی و فلاکت همیشگی محکوم کرده است .

اندیشه بیماراش این ادعای دروغین را همیشه تکرار می کرده. گفتی بر آن

بود که خود را گول بزند . سماجت میکرد و با فشاری مینمود و حاضر نمیشد به ضعف و مغلوبیت خود اعتراف کند و اقرار کند که نبوغ و قریحه سرشاری ندارد. با همه این احوال بمبارزه خود ادامه میداد و چون دمی دید گانش باز می شد و به اشتباه خود پی میبرد و حقیقت سرد و وحشتناک تزلزل و سقوط خود را درمی یافت چنان متوحش و پریشان می شد که به دیوانه ای شباهت پیدا می کرد .

او افکار و خیالات واهی را که جزو زندگی او شده بود نمیتوانست از خود دور کند و تا آخر بن روز زندگی اش اعتقاد داشت که باز هم می تواند امیدوار باشد

چون تردیدش قوت می یافت مست می کرد و می کوشید بدین نحو گریبان خویش را از چنگ دردورنج برهاند .
بحالی افتاده بود که دیگر نمی توانست درست فکر کند و مخصوصاً نمی فهمید که وجود زنش تا چه اندازه برای او مفید و ضروری است . اگر ناکامی و سقوط خود را بگردن آن موجود بیچاره نمی انداخت می بایست خود را گناهکار بداند و غرور باطنی او بهیچروی حاضر بقبول این امر نبود. مادر بیچاره من سخت رنج می برد و طبع حساس و خیالپرستش قادر به تحمل آن زندگی نبود. ازین روی او که مهربانترین زنان دنیا بود اخلاقی تند پیدا کرده بود و دزدخویی و ایرادگیری و داد و فریاد می کرد. در خانه ما دائماً مناقشه و دعوا بود و گاهی گفتگوها به کتک کاری می کشید . فکر ثابت و تغییر ناپذیر ناپذیری من احساس و عاطفه انسانی را بکلی از دستش گرفته بود.

نا پذیری من چون بیخردان می خندید و سوگند می خورد که تا زنش نمیرد دست به ویولون خود نخواهد زد و این مطلب را بالحنی دیوانه وار بآن زن بیچاره هم می گفت . مادرم که باتمام این احوال تا آخرین دم زندگی به آن مرد عشق می ورزید نمی توانست این زندگی را تحمل کند ، ازین روی بیمار شده و در اضطراب و ناراحتی دایم بسر می برد.

گذشته از این دردهای بزرگ، درد فراهم آوردن وسایل زندگی و بخصوص غذای خانواده نیز او را می آزد . او نخست چندتن را در خانه خود پانسیون کرده بود و آشپزی آنان را می کرد، اما شوهرش هرچه اواز این راه به دست می آورد از او می دزدید و مادرم در نتیجه نداشتن پول اغلب نمی توانست غذای آنان را تهیه کند .

موثقی که برنر بدیدن ما آمد، ما در انبار زیر شیروانی محقری زندگی می کردیم . مادرم رختشویی می کرد و ما در سایه کار و زحمت او زندگی بخور و نمیری داشتیم .

منظره فقر و بدبختی ما برنر را سخت متأثر و پریشان کرد . به ناپدریم گفت :

— گوش کن ! تومی گفتی قریحه و استعدادت پایمال شده است، اما با این حرف مرا گول می زدی . من می بینم که زنت شکم ترا سیر می کند. پس خودت چکار می کنی ؟

ناپدریم جواب داد :

— هیچ کار،

برنر هنوز از بدبختی ما کاملاً اطلاع نیافته بود.

یفیموف اغلب عده ای ولگرد را به خانه می آورد و آنگاه صحنه های وحشتناکی پیدا می شد .

برنر مدتی به سرزنش ناپدریم پرداخت و سپس به او گفت — هرگاه حاضر نشود رفتار خود را تغییر دهد و زندگیش را عوض کند او را بحال خود خواهد گذاشت . آنگاه بلجنی خشک و جدی افزود که پول هم به او نخواهد داد زیرا می داند که او این پول را صرف میخواری خواهد کرد . بعد از او خواست که با ویولن خود قطعه ای برای او بنوازد تا ببیند چه کاری درباره او می تواند بکند.

چون ناپدری من رفت تا ساز خود را بیاورد برنر خواست پولی به مادرم بدهد اما مادرم حاضر بقبول آن نمی شد و می گفت « اگر این پول را از او بپذیرد اولین بار خواهد بود که از کسی صدقه ای قبول می کند ». آنگاه برنر پول را به من داد و مادرم از فرط تأثر به گریه افتاد .

یفیموف با ویولن خود بازگشت، اما گفت تا عرق نخورد نمی تواند ساز بزند . به او عرق دادند و او پس از نوشیدن آن کاملاً آماده نوازدگی شد و سپس روی به برنر کرد و گفت.

— حالا من قطعه ای چند از ساخته های خود را برای تو می زنم .

و آنگاه از گنجه دفتری قطور بیرون آورد و آنرا به برنر نشان داد و گفت :

— همه اینها را خود من نوشته ام . برادر، خواهی دید که اینها هیچ شباهتی به بالتهای کوچک شما ندارد .

برنر سکوت کرد و چند صفحه از آن دفتر را نگاه کرد و سپس دفتر نوتی را که با خود آورده بود بیرون آورد و از رفیق دیرین خود خواست تا دفتر خود را کنار گذارد و قطعه ای را که به او نشان می دهد بنوازد.

ناپدریم از این سخن بسیار رنجیده خاطر و پریشان شد ، با اینهمه از ترس اینکه حامی خود را از دست بدهد خواهش برنر را انجام داد . برنر دریافت که رفیق دیرینش بر اوستی کار کرده و با اینکه ادعای کرد از روز ازدواج خود بازنش دست به ویولن زده است ، از روزیکه از او جدا شده بود ، خیلی پیشرفت کرده است. نمی دانید مادر بیچاره ام چقدر شاد و خوشحال شده بود . شوهرش را با فخر و مباهات تمام می نگریست و از دیدن قریحه و استعداد او احساس غرور می کرد .

نتیجه این بازدید ، این شد که برنر سعی کرد کاری برای ناپدری من پیدا کند و در سایه آشنایی و رابطه نزدیکی که با بزرگان شهر داشت در کوشش خود توفیق یافت .

یفیموف قول داد که هر چه از او بخواهند انجام دهد. اودر برابر برنر تملق و چاپلوسی شرم آوری از خود نشان داد. پس از اندک مدتی با لباس نو که با پول رفیقش خریده بود شغل آبرو مندی در گروه نوازندگان تیاتری به دست آورد.

فصل ششم

مادرم امیدوار بود که پس از این حسن تصادف ، مرحله تازه ای در زندگی ما آغاز خواهد شد و طرز تفکر و رفتار شوهرش در سایه کار آبرو مندی که پیدا کرده بود تغییر خواهد یافت . لیکن بزودی دریافت که امیدش تا چه حد باطل و بی پایه بوده است .

یفیموف از حقوق خود حتی دیناری راهم به خانه نمی آورد. در محیط کار خود مشتی رفیق « خوب » پیدا کرده بود و ساهات فراغت خود را با آنان می گذرانید . آنان عسارت بودند از چند کارمند تیاتر و چند سیاهی لشکر و کسانی که در نمایش ها کار مهمی انجام نمی دهند و اغلب حرفی هم نمی زنند ، و چند خواننده آواز های دسته جمعی که روی هر فته مردمان

مشکو کی بودند. اما یفیموف می توانست در میان آنان عطش مورد تحسین و اعجاب دیگران قرار گرفتن خود را فرو نشانند .

او در میان یارانی که خود برگزیده بود می توانست فکر مورد علاقه خود را توسعه دهد یعنی خود را مرد بزرگ مجهول القدری نشان دهد و ادعا کند که ذوق و قریحه اش رازنش می کشد و بعد بگوید که رهبر ارکسترشان از موسیقی چیزی سرش نمی شود و آنگاه بشیوه و روش خاص خود درباره آهنگسازان او بر اقصاوت کند ورشته کلام را به نظریات خود درباره موسیقی بکشاند و ادعا کند که در آتیه نزدیکی انقلابی در موسیقی بوجود خواهد آورد .

پیش از آنکه انقلابی در موسیقی بوجود آورد انقلابی در تیاتری که کار می کرد بوجود آورد . به بهانه های مختلف با رهبر ارکستر و مدیران نمایش دعوا و مناقشه کرد و حتی از گستاخی به رئیس تیاتر هم خود داری نکرد و کار را بجایی رسانید که آنان گستاخی او را با اصل قریحه و استعداد مغایر یافتند .

یفیموف حتی « برنر »، پشتیبان نیکو کار خود، را نیز فراموش نکرد و افترای بیشتر مانه و بی پایه ای باو زد و این تهمت در تیاتر شایع شد و سبب گردید که پس از شش ماه بی نظمی و گستاخی و میخوارگی از کار اخراجش کنند .

با اینهمه او بازم خود را از تڤك و دو نینداخت و بزودی سروکله اش در اطراف تیاتر پیدا شد که رفقای قدیمش را دور خود جمع می کرد و انتقاد های کودکانه و ادعاهای مسخره آمیز خود را بآنان باز می گفت . آنان نیز حرفهای او را گوش می کردند و بریشش می خندیدند .

یفیموف به اشخاصی که دورش جمع می شدند می گفت که هر کدامشان می خواهند بیایند و عفریقه ای را که زن او است ببینند . بدبختانه او همیشه عده ای را برای شنیدن حرفهای خود پیدامی کرد. وانگهی اشخاصی هم بودند که دلشان بحال او نمی سوخت و آن مرد بیچاره را دست می انداختند و برای تفریح خود مستش می کردند و با تمسخر و ریشخندهای خود بر زشتی اعمال و رفتار او می افزودند .

سخنان او چنان عجیب و طنز آمیز بود که اگر بگویم خالی از لطف نبود گزافه نگفته ام . او از ظرافت و دقت فکر خاصی برخوردار بود که جلا و درخشش خاصی به شکل گفته هایش می داد و طنز ها و نیش های او را در عین

خنده‌دار بودن پندآموز هم نشان می‌داد. او را بر سر حرف می‌آوردند و مخصوصاً هنگامیکه درباره موضوع عبارت از این بود که در پیش اوا هنر و استعداد موسیقیدانی که از پترزبورگ عبور می‌کرد بحث کنند.

در این مواقع اوسخت بهیجان می‌آمد، قیافه‌اش تغییر می‌یافت و با حسادتنی کینه توزانه سئوالاتی درباره آن موسیقیدان از مردم می‌کرد.

از این تاریخ بود که نخستین علایم جنون در او پیدا شد.

همیشه فکر و ذکرش این بود که خود را نخستین نوازنده و یولن روسیه بداند و چنین پندارد که تنها به سبب تحریکات و ناروایی‌های دیگران از نیل باین آرزو محروم شده است.

اوتاحدی آرزو داشت که خود را مظلوم و ستم دیده احساس کند زیرا این ستم‌دیدگی او را در چشم خویشان مردی بزرگ جلوه می‌داد و از خود نمایانه شکایت کردن و خاموش و آرام تسلی یافتن در برابر زورنمای عظمت خویش شادی و لذتی پنهانی در خود می‌یافت.

او درباره همه ویولونیست‌های پترزبورگ بررسی‌های عمیقی کرده بود و ایمان کامل داشت که هیچک از آنان توان برابری و هم‌چشمی با او را ندارند. هنگامی که از رقیبان خیالی خود سخن بمیان می‌آورد شور و هیجانی عجیب پیدا می‌کرد. از طرز نوازندگی آنان با چنان طنز تلخی انتقاد می‌کرد که شنیدن آن خالی از لذت نبود.

هیچکس نمی‌توانست با مهارتی مکارانه‌تر از وی کاریکاتور مشاهیر موسیقیدانان زمان او را ترسیم کند. از این روی هنرمندانی که او با نیروی تحمیل‌کننده‌ای بیاد ریشخندشان می‌گرفت از او وحشت پیدا کرده بودند و از روبرو شدن با او در سراسرهای تیاترها که محل گردش و پرسه‌زدن او بود، می‌ترسیدند.

اما بالاخره هر چیزی حتی انتقاد و طنز هم خسته‌کننده می‌شود. علاقه‌ای که عده‌ای به یفیموف در نقش دومش پیدا کرده بودند، بزودی از میان رفت. پس از چند سال او از همه جدا رانده شده و جایی برای خود باقی نگذاشته بود.

یفیموف در این دوره غم انگیز زندگی‌اش نیز بار دیگری برنر را دید. روز عیدی بود که او تصمیم گرفت بدر خانه رفیق دیرینش که نوازنده‌ای برجسته شده بود برود.

یفیموف نیمه مست درخانهٔ اورازد اما حاضر نشد وارد خانه شود. گفت
من مردی بی‌هنر و استعدادم و ادعای دوستی با هنرمندی نامدار نتوانم داشت.
من باید با خدمتکاران شاهمنشین باشم و تنها برای درود و تبریک عید گفتن
آمده‌ام و برمی‌گردم. برنر از این مسخره بازی بی‌معنی سخت متأثر شد و
دیگر پدر مرا تا سانحهٔ آخر عمرش ندید.

فصل هفتم

قسمت اول زندگی «یفیموف» را، هنگامی که برای خود زنی شده
بودم و می‌توانستم آن زندگی غیرعادی و بسیار دردناک و غم‌انگیز را بفهمم
«برنر» برای من نقل کرد. من تنها تاده سال پیش رامی‌توانم به یاد بیاورم،
حوادث و وقایع پیش از آن اثری در دلم برجای ننهاده است تا دوباره بیام
بباید. لیکن از هشت سالگی خود به بعد، تمام وقایع و حوادث را چون
روز روشن و با نظم و ترتیب تمام و بی‌آنکه رشتهٔ آنها درجایی گسیخته شود،
به یاد می‌آورم.

از نخستین دوران زندگی خود تقریباً چیزی به یاد ندارم. تنها چراغ
خوابی که در برابر شمایل مقدسان در گوشه‌ای از اتاق سوخت و تخته‌خوابی
که من بروی آن در کنار مادرم می‌خوابیدم و ترسهای تفسیر نا پذیر و
سرمای شب و کابوسهای دوران کودکی که در فقر و بینوایی می‌گذشت،
چون خواب و رویایی دور به یادمانده است.

نخستین واکنش‌های زندگی من بسیار غم‌افزا و رنجبار است و سایهٔ
شوم آنها تا پایان زندگی به دنبال خواهد بود. از این زندگی که افق آن
محدود به دیوارهای تیرهٔ اطلاقی کسوتاه سقف بود، خاطرهٔ فریبنده و
نومید کننده‌ای دارم.

تا عمر دارم، پنجرهٔ کوچکی را که در بالای دیوار اطاقمان قرار داشت و نور
آفتاب از آنجا به ما می‌رسید، فراموش نتوانم کرد. من از پشت آن، آسمان
گرفته و ردیف پشت بامها را که در افق بی‌پایان ازدیده ناپدید می‌شد،
نگاه می‌کردم. کانا به‌ای چرمین و باره و چرب، میزی و دو صندلی حصیری،

گنجه‌ای کج و کوله ، تختخواب مادرم ، تجیری پاره ، اثاث این اطاق و دار و ندار ما را تشکیل می‌داد.

گاهی در تاریکی شب چنین می‌پندارم که در آن اطاق غم‌انگیز که مقداری کهنه و پاره و چند ظرف چوبین و بطری شکسته‌ای چند، اینجا و آنجا در کفش ریخته شده بود، نشسته‌ام. مادرم باحالی افسرده و دلی غم‌زده در کنار پنجره نشسته است و ناپدری‌ام با لبخند تحقیر و تمسخر در او می‌نگرد .
دعوائی سرمی‌گیرد ، ظرفها در هوا به پرواز درمی‌آید و من ، بچه‌ای تیره روز و بی‌پناه ، به طرف ناپدری‌ام می‌دوم تا از او جان‌بداری و پشتیبانی کنم.
آری ، من از ناپدری‌ام پشتیبانی می‌کردم ، زیرا شیفته ذوق و هنر او بودم و می‌پنداشتم که مادرم با او بدرفتاری می‌کند و چون خود از مادرم سخت می‌ترسیدم می‌پنداشتم که ناپدری‌ام نیز از او می‌ترسد .

روزی ، پس از دعوائی سخت ، مادرم از خانه بیرون رفت و ناپدری‌ام با من تنها ماند . مرا پیش خود خواند و روی زانوانش نشانید و دست‌نوازش به سرم کشید . این نخستین بار بود که نوازشی از او می‌دیدم و بدین سبب خاطره این نوازش هرگز از صفحه ضمیرم زدوده نمی‌شود . چنین می‌پنداشتم که با هواداری و پشتیبانی او، خواهم توانست مهر و نوازش پدرم را به خود جلب کنم. (من او را پدر راستین خود می‌پنداشتم) و بر این پندار بودم که مادرم او را بی‌سبب آزار می‌دهد.

من از آن روز با دلسوزی و مهری که بهیچ روی ازدختری به سن و سال من باور کردنی نبود و تا اندازه‌ای به مهر مادری می‌مانست، ناپدریم را دوست می‌داشتم . او بنظر من چنان ناتوان و چندان ستم‌دیده می‌آمد که وظیفه خود می‌دانستم او را بیش از همه و با تمام محبت و مهری که در دل کوچک خود دارم ، دوست بدارم و کمک و یاریش کنم .

امروز هیچ نمی‌توانم بفهمم که چگونه این اندیشه به سرم زده بود که پدرم ستم‌دیده و مظلوم است ، امامی دانم که این اندیشه مانند همه اندیشه‌های غیر منطقی بسیار نیرومند بود . احساس می‌کردم که او رنج می‌برد و من به سبب دردمندی ورنجوری خود و طبق این اصل طبیعی که ناتوانان و ستم‌دیدگان بهم نزدیک می‌شوند و گاه بدین ترتیب مهری بزرگ میان پیران و کودکان پدید می‌آید ، به او نزدیک می‌شدم و مهرش را به دل می‌گرفتم .

در نتیجه نداشتن اطلاعات دقیق، دنیایی خیالی برای خود ساخته بودم. احساس می‌کردم که خانواده ما شباهتی به دیگر خانواده‌ها ندارد . در خانه

ما هرگز صدای خنده و شوخی شنیده نمی شد. همیشه درد و غم و فقر در خانه ما خانه کرده بود. روح و عواطف من چون نهالهایی که در گودالها می رویند، بسیار زود رشد کرد و معنای فقر و رنجوری را فهمید. درس و سالی که کودکان همه نیروهای خود را در کارهای بیرون صرف می کنند، من تأثرات بیرون را در درون خود متمرکز می ساختم و بی آنکه از اهمیت آنچه در درونم می گذشت، چیزی بفهمم، عادت به دقت و تفکر پیدا کرده بودم.

شامگاهان که خود را در نیمتنه کهنه مادرم می پیچیدم و پیش بقال می رفتم تا با چند کپسکی که مادرم داده بود، چایی و نان بخرم، بکنجکاوای بسیار در مردمی که در کوچه رفت و آمد می کردند، می نگریدم و چنین نتیجه می گرفتم که ما از قماش غیر از قماش دیگران هستیم و بدبختی غیر قابل تفسیر و بی رحمی بردوش ما سنگینی می کند. من برای همه اینها دلیل و سببی می جستیم و چون آنرا پیدا نمی کردم به این نتیجه می رسیدم که مادرم زنی است کج خلق و با پدرم بد رفتاری می کند. هر چه دلبستگی ام بپدرم بیشتر می شد بی آنکه خود بفهمم به مادرم کینه پیدا می کردم.

امروز، پس از گذر سالیان دراز، از بیاد آوردن بیهودگی و اشتباه کودکانه ام در دو پشیمانی ای تلخ در خود احساس می کنم.

اتفاق دیگری مرا بیش از پیش به ناپدری ام نزدیک ساخت.

شبی، گمان می کنم ساعت ده بود که مادرم مرا برای خریدن خمیر ترش فرستاد. ناپدری ام در خانه نبود. بدبختانه در بازگشت به خانه، در کوچه زمین خوردم و ظرف از دستم افتاد و شکست. دردی موحش در بازوی چپ خود احساس کردم، اما در آن حال درد خود را فراموش کرده بودم و تنها اندیشه ای که داشتم این بود که مادرم خشمگین خواهد شد. از این اندیشه زار زار می گریستم و توان بر خاستن از روی زمین را نداشتم.

رهگذران دور من گرد آمدند، پسر بچه ای با کلیدی به سرم زد، مرا از زمین بلند کردند. شکسته های کاسه را جمع کردم و لرز لرزان و گریه کنان راه خانه را در پیش گرفتم. جسرأت نداشتم و اردخانه شوم. در این موقع چشم به پدرم افتاد. به طرفش رفتم و بی آنکه حرفی بزنم شکسته های ظرف را نشان دادم. فهمید چه بلایی به سرم آمده است و چه دردی دارم. دستم را گرفت و دلداریم داد.

چرا این فکر را پیدا کرده بودم که از او نباید بترسم و او در پیش مادرم از من جا بیداری و پشتیبانی خواهد کرد؟ چرا فوراً پیش او رفتم؟

لحظه‌ای دردسخت بازویم را از یاد بردم و به او گفتم مرا به خانه ببرد .
اما در راه خانه با خود فکرمی کردم که کار بدی می‌کنم که تنها اورادوست
می‌دارم و با خود می‌گفتم چرا این بدبختی را دارم که پدر و مادرم را بیک
اندازه دوست نمی‌دارم ؟



رهگذران دور من گرد آمدند

آن روز مادرم بامن تندی نکرد و مرا خوابانید. درد بازویم سخت شد
و من چند هفته در بستر بیماری خوابیدم . در اثنای این بیماری بیش از پیش
متوجه شدم که طرز تفکر و روحیات پدر و مادرم چقدر با هم اختلاف دارد .
یکی از چیزهایی که مرا سخت به شگفتی می‌انداخت این بود که
مادرم دائماً کار می‌کرد و زحمت می‌کشید و خانه را راه می‌برد . او همیشه
از این که یک تنه کار می‌کند و خانه را اداره می‌کند شکایت داشت و من از
خود می‌پرسیدم چرا پدرم او را کمک و یاری نمی‌کند و چون بیگانه‌ای در
خانه می‌نشیند و دست به سیاه و سفید نمی‌زند . مادرم روزی کوشید این
موضوع را به من بفهماند و شرح دهد که پدرم مردی است هنرمند و من چنین

پنداشتم که پدرم مبردی بسیار بزرگ است و هنرمندان بادیگر کسان فرق دارند .

شاید رفتار پدرم و یا حرفهایی که در این مورد بسته و گریخته می شنیدم و بعد فراموش می کردم ، این فکر را در من پدید آورد اما سخنانی که در زیر می آورم و روزی ناپدری ام بالحنی عجیب و فراموش نشدنی به من گفت بنظرم بسیار روشن آمد. او گفت :

«روزی می آید که من گریبان خود را از چنگال فقر و فلاکت بیرون می کشم و آقایی توانگر می شوم . وقتی مبادرت بمیرد من زندگی را از سرمی گیرم .»

به یاد دارم که نخست از شنیدن این سخن بسیار ترسیدم چندانکه نتوانستم در اطاق بمانم و به دهلیز کوچک و سرد رفتم و در آنجا آرنج به درگاهی پنجره نهادم و به تلخی گریستم .

لیکن بعدها اغلب به فکر آن حرفها می افتادم و کم کم با آرزوی پدرم خو گرفتم . تصور و تخیل به کمکم آمد ، از نامعلوم خسته شده بودم .

من می بایست به چیزی عقیده و ایمان پیدا کنم و چنین هم شد . نمی دانم چگونه این فکر در من پیدا شد اما بهر حال عقیده پیدا کرده بودم که چون مادرم بمیرد ، پدرم این خانه خسته کننده را ترك می گوید و مرا با خود به جای دیگری می برد . کجا ؟ تا آخرین لحظه نتوانستم آنجا را بروشنی و اطمینان تمام پیش خود مجسم کنم ، تنها اینرا به یاد دارم که میکوشیدم جایی را که با پدرم خواهم رفت در مخیله ام هرچه زیباتر تصویر کنم . با شکوهترین و زیباترین و خیره کننده ترین چیزها را به خواب می دیدم .

پیش خود خیال می کردم که ناگهان توانگر می شویم و من دیگر به دکان بقالی نمی روم . رفتن به دکان بقالی برای من کاری سخت ناخوشایند بود زیرا بچه های همسایه در بیرون اذیت می کردند و من بخصوص در مواقعی که کاسه شیر و یا سرشیری بدست داشتم ترسم از آنان بیشتر بود زیرا می دانستم که هرگاه آنها از دستم بیفتند تنبیه سختی خواهم شد . بعد همیشه در رؤیاهای خود می دیدم که پدرم لباس های زیبایی به تن دارد و در خانه ای با شکوه منزل کرده ایم .

ساعاتی متمادی به درگاهی پنجره کوچک اطاقمان تکیه می دادم و از دور می کوشیدم در میان خانه های شهر خانه ای را که باید مال ما بشود پیدا کنم .

مادرم مرا از ایستادن پشت پنجره باز می‌داشت و من چنین می‌پنداشتم که او برای این نمی‌گذارد به درگاهی پنجره تکیه بدهم و درباره خوشبختی آینده بیندیشم که مخالف آن سعادت است. آنگاه مدتی دراز با ترس و بدگمانی بسیار در اندیشه فرو می‌رفتم. چگونه در من چنین کینه‌ای به موجود دردمندی چون مادرم پیدا شده بود، تنها امروز به این اندیشه اسفناک پی می‌برم و با تأسف و تأثری بسیار مادر بدبخت و دردمندم را به یاد می‌آورم. حتی در آن دوره نادانی کودک کسی ورشد عجیب نیز دلم به اومی سوخت و از اندیشه ناروای خود پریشان و آشفته می‌شدم.

و جدانم برمی‌آشت و اغلب از اندیشه اینکه درباره مادرم به ناروا داوری می‌کنم رنج می‌بردم. با همه اینها من او و به دیگر بیگانه مانندیم. هیچ به یاد ندارم که هرگز با مهر و محبت به او نزدیک شده باشم. در عمر خود تنها یکبار در دل مهری به او یافتم. امروز یادآوری کسوف چکترین بدبختی‌های او از سرم سرخ می‌کند و تنم را به لرزه می‌افکند. بیگمان چیزی را که می‌خواهم تعریف کنم بسیار بی معنی خواهد بود لیکن این جزئیات بود که بیش از پیش در من اثر می‌کرد و بطرز دردناک‌گیزی در صفحه ضمیرم نقش می‌بست.

شب‌ی پدرم در خانه نبود. مادرم می‌خواست مرا برای خریدن قند و چایی بدکان بقالی بفرستد، اما به فکر فرو رفته بود و چنین می‌نمود که نمی‌تواند تصمیم بگیرد. پول‌های خود را به صدای بلند می‌شمرد تا هر چه می‌تواند کمتر از آن خرج کند. نیم‌ساعتی آنها را شمرد و باز شمرد، بی آنکه بتواند تصمیمی بگیرد. گاه درد و غصه او را گیج و گنگ می‌کرد. من خوب به یاد دارم که وی ضمن این که پول‌های خرد خود را آرام آرام می‌شمرد زیر لب حرف‌هایی هم می‌زد. گفتی این حرف‌ها را خوب سبک و سنگین می‌کرد. لب‌ها و گونه‌هایش رنگ پریده بود و دست‌هایش می‌لرزید و سرش را بیابسی تکان می‌داد.

مادرم چشم به روی من دوخت و گفت:

«نه لازم نیست، بهتر است بخوابیم، نتوشکا، می‌خواهی تو هم بخوابی؟ من خاموش ماندم. آنگاه او سر مرا بالا نگاه داشت و چشم در چشم دوخت و در صورتش لب‌خندی چنان مادرانه درخشید که دلم از جا کنده شد. مرا نتوشکا خوانده بود. معنای این طرز خواندن این بود که در آن دم مرادوست داشت. نتوشکا مصغری بود که مادرم برای «آشنا» ساخته بود.

نتوشکا خواندن او نوازشی بود که ازم من می کرد . من چنان متأثر شدم که چیزی نمانده بود گریه کنم . می خواستم او را در آغوش کشم و خود را بسینه اش بفشارم و با او بگیریم . زن بیچاره مدتی گیسوانم را نوازش کرد.



این کار را مامشین وار می کرد و خود نیز نمی دانست چه می کند. پیایی می گفت:
«طفلكم ! آنتا! نتوشكا!»

زیر پلکهایم پراز اشك شد ، لیکن من خودداری کردم و از سرازیر

شدن آن مانع شدم و با اینکه برایم سخت و توانفرسا بود نگذاشتم احساسات درونم آشکار شود. من کینه‌ای عادی به مادرم نداشتم و تنها از سختگیریهای او رنج نمی‌بردم.

شاید مهر غیرطبیعی و بیش از اندازه‌ای که به پدرم داشتم افکارم را پریشان کرده بود. گاه شب در گوشه تختخواب ژنده و خشنم از خواب می‌پریدم و ترس‌های بزرگ در درون خود می‌یافتم. از چه و چرا؟ نمی‌دانستم. صبح به یاد می‌آوردم که پیش از این، که کوچکتر بودم و در پهلوی مادرم می‌خوابیدم وقتی از خواب می‌پریدم اینهمه نمی‌ترسیدم. چشمم را می‌بستم و خود را به مادرم نزدیک می‌کردم و در آغوشش می‌گرفتم و بزودی دوباره خواب می‌برد. من همیشه احساس می‌کردم که نمی‌توانم مادرم را دوست نداشته باشم، بعدها دریافتم که هرگاه کودک‌ان واقعاً بی‌عاطفه، کسی را دوست ندارند، مهری بسیار شدید به او پیدا می‌کنند. من خود این حقیقت را آزموده‌ام.

گاه هفته‌ها، در گوشه‌ای از اطاق غمگین و افسرده و خاموش می‌نشستم و کلمه‌ای بر زبان نمی‌راندم. پدر و مادرم با هم دعا و مناقشه می‌کردند اما من در کنار آنان خاموش و اندیشناک و افسرده می‌ماندم و با تفکر و اندیشه خود خفقان روحی و بدبختی زندگی پریشان آنان را می‌فهمیدم. البته من علل و موجبات این بدبختی را تشخیص نمی‌دادم اما آن را احساس می‌کردم. در شبهای زمستانی که در گوشه‌ای چندک می‌زدم و می‌نشستم گاه ساعتها چشم به آن دو می‌دوخته و چهره پدرم را به دقت نگاه می‌کردم. می‌کوشیدم تا اندیشه‌های او را دریابم. از طرف دیگر مادرم مرا می‌زد و بوحشتم می‌انداخت. هرگاه که خوابش نمی‌برد بر می‌خاست و در طول و عرض اطاق راه می‌رفت و زیراب سخنان نامفهومی می‌گفت. گفتم تنها است و با خود حرف می‌زند. گاه بازوانش را به پهلوهایش می‌آویخت و گاه آنها را بر سینه‌اش چلیپامی ساخت و گاه دستهایش را بانو میدی بسیار به پشت کمرش می‌نهاد و آنها را بهم می‌فشرد. اشکش به گونه‌هایش سرازیر می‌شد. شاید این اشکها بی‌سبب می‌ریخت. گاه برجای خود خشک می‌شد و اصلاً حرکت نمی‌کرد و تکانی نمی‌خورد. بیماری جانفرسایی رنجش می‌داد لیکن او توجه و مراقبتی از خود نمی‌کرد.

به یاد دارم که خاموشی و گوشه‌گیری اجباری من کم‌کم برایم تحمل‌ناپذیر شده بود. یکسال بود که معنای زندگی را فهمیده بودم و همیشه در

رؤیاها و نگرانیهای جانفرسایی که دم بدم درمخیلهام پدید می آمد، به سر می بردم . وحشی و مردم گریز شده بودم، گفתי همه عمر در جنگلی انبوه و تاریک زیسته و از آن بیرون نیامده ام .

پدرم که متوجه طرز رفتار عجیب من شده بود روزی مرا پیش خود خواند و پرسید که چرا خیره خیره در او نگاه می کنم . نمی دانم چه جوابی به او دادم ، تنها اینرا به یاد دارم که او به من گفت فردا کتاب الفبایی برایم می آورد و خواندن و نوشتنم می آموزد . من بی آنکه بدانم الفبا چیست بسا ناشکیبایی بسیار انتظار الفبا را می کشیدم .

فردای آن روز پدرم به درس دادن من آغاز کرد . من هر حرفی را که از دهان او بیرون می آمد فوراً می قاپیدم و هر چه یاد می داد زود فرامی گرفتم زیرا می دانستم که در این صورت پدرم از من خشنود و شادمان خواهد شد .

این لحظات، سعادت آمیزترین لحظات دوران کودکی من بود . چون پدرم هوش و ذکاوت را ستوده و گیسوانم را نوازش کرد و در آغوشم کشید، از شادی گریستم .

کم کم پدرم مهری بیش از اندازه به من رسانید . من جرأت یافته ام که بارها و مدت زیادی با او گفتگو کنم . گاهی کلمه ای از گفته هایش را نمی فهمیدم اما چیزی نمی گفتم زیرا می ترسیدم او تصور کند من از نشستن با او خسته و کسل شده ام و آن نگاه به خود فشار می آوردم تا مطلب را بفهمم .

اوقات پیدا کرد که شبها را با من سروکله بزند . سرشب به خانه باز می گشت و من کتاب الفبا بدست پیشش می رفتم . او مرا در و بروی خود، بر چهارپایه ای می نشاند و بس از درس بخواندن کتابی می برداخت . من چیزی از آن نمی فهمیدم لیکن پیایی لبخند می زدم زیرا می دانستم که با این کار او را شادمان می کنم . برآستی هم او علاقه و محبت بسیار بمن رسانیده بود و چون مرا خندان و شادمان می دید سخت خرسند می شد .

روزی پس از پایان درس اوقصه ای به من گفت . این نخستین قصه ای بود که من شنیدم . سخت مفتون و مسحور آن شدم . در آتش ناشکیبایی دانستن پایان قصه می سوختم و خود را در بهشت آرزو می یافتم . در پایان قصه حالم بکلی دگرگون شده بود . تنها خود داستان چنین متأثرم نساخته بود بلکه من آنرا کلمه بکلمه می قاپیدم و خیالم آزادانه به فعالیت افتاده بود و حقیقت را با رؤیا درهم می آمیختم . همه چیز در مخیلهام چون مهی

مبهم درهم آمیخته بود و من مدتی هر نوع احساس و درك واقعیت را ازدست داده بودم .

باری من با ناشکیبایی بسیاری خواستم مسأله آینده خودمان را با ناپدریم در میان گذارم و بفهمم او منتظر چیست و پس از آنکه انبار زیر شیروانی خود را ترك گوییم او مرا به کجا خواهد برد؟ من پیش خودم اطمینان داشتم



اول قصه ای بمن گفت

که این آرزو بزودی به تحقق خواهد پیوست ، اما چگونه و به چه وسیله ای نمی دانستم و برای دانستن آن بیهوده به مغز خود فشار می آوردم .

همیشه ، بخصوص شبها منتظر بودم که پدرم اشاره ای به من می کند و به دهلیز می رویم . من در موقع بیرون رفتن بی آنکه بگذارم مادرم ببیند الفبا و همچنین برده نقاشی اطاقمان را (این برده با سمه بی بهایی بود که

معلوم نبود آنرا کی بدیوار کوبیده بودند و من تصمیم داشتم آنرا باخود ببرم .) برمی دارم و آهسته و بی سر و صدا از آن خانه می رویم و دیگر پیش مادرم بازمی گردیم .

روزی مادرم درخانه نبود ، من دیدم پدرم بسیار سر حال است ، (هر وقت چند گیلاسی می زد چنین حالی پیدا می کرد) نزدیکش رفتم و کلمه ای چند به لحنی مهرآمیز به او گفتم تا بهتر و بیشتر آماده شنیدن حرفهای من بشود . سرانجام بابو سه ای که ناگهان از او گرفتم توانستم بخنده اش اندازم . دلم سخت در تب و تاب بود ، گفتمی می خواستم نقشه ای خطرناک و اسرارآمیز با او در میان گذارم . شروع کردم بایک رشته کلمات و جملات عجیب از او به پرسیم که : کجا می رویم ؟ کی مرا از این خانه می برد ؟ کجا و چگونه زندگی می کنیم ؟

- چه می گویی دختر کم ؟ چه خوابهایی می بینی ؟
و حشتم بیشتر شد . به یادش آوردم که وقتی مادرم بمیرد دیگر در این انبار زیر شیروانی نمی مانیم ، او مرا به جایی دیگری می برد ، توانگر و خوشبخت خواهیم بود و من به گفته او ایمان دارم .
شگفت زده در من نگریست ، آنگاه ابروان سفیدش را درهم کشید و چهره پر چین ساخت و گفت :

- مادر بمیرد ؟ دیوانه بیچاره ، چه می گویی ؟
سپس سرزنش کرد و دیوانه و احمق خواند و گفت که هیچ چیز نمی فهمم و خیلی چیزهای دیگر بنظرم بسیار متأثر و افسرده شده بود . من معنای این سرزنش ها را نمی فهمیدم . نمی دانستم چرا از اینکه من آنچه او درباره مادرم گفته بود ، به یاد دارم ناراحت شده است . اشکم فرو ریخت و او چون مرا گریان و افسرده دید به دلداریم پرداخت ، اشکهایم را با آستین لباسش پاک کرد و به من گفت که گریه نکنم .

مدتی به فکر فرو رفتم و خاموش ماندم ، سپس او آغاز سخن کرد . من چیزی از آنچه او گفت نفهمیدم ، جز اینکه او هنرمند بزرگی است . همچنین به یاد دارم که چون از من پرسید که می فهمم چه می گوید و من با سر جواب مثبت به پرسش او دادم از من خواست تکرار کنم که او دارای قریحه و نبوغ است و من گفتم : «آره ، نبوغ !» از شنیدن این سخن لبخندی بر لبانش نقش بست . شاید سرانجام خود نیز فهمیده بود که سخن گفتن در باره چنین موضوعی بابچه ای به سن و سال من خنده دار و بی جاست .

گفتگوی ماباورود «کارل تئودورویچ» قطع شد. من خندیدم و موقمی که پدرم به من گفت: «کارل تئودورویچ يك شاهي هم استعداد ندارد» كاملا شاد و خرسند بودم.

فصل هشتم

«کارل تئودورویچ» آدم عجیبی بود. امروزهم مثل اینست که در برابرم ایستاده است. او آلمانی بود. «مایر» نام داشت. با این امیدو آرزوی بزرگ به روسیه آمده بود که در بالت پترزبورگ استخدام شود. اما او رقص بسیار معمولی و متوسطی بود و حتی در شمار رقصان اصلی هم نتوانست قرار گیرد و جزو رقصان معمولی درآمد. او نقش یکی از اشخاص صامت بالت «فورتنبرا» (Fortenbras) و یا یکی از سنوورهای ورون (Verone) را که بیست نفری خنجر کاغذی خود را بلند می کنند فریاد می زنند: «در راه شاهزاده بمیریم!» بازی می کرد، لیکن بیگمان بازیگری به اندازه «کارل تئودورویچ» به هنر خود علاقه و عشق نمی ورزید. بزرگترین درد و نومیدی زندگی اش را در این می دانست که در شمار رقصان درجه يك بالت قرار نگرفته است. او رقص را برترین هنرها می پنداشت و در این مورد همان تعصبی را داشت که پدرم به موسیقی داشت. او و پدرم هنگامی که در تیاتر کار می کردند با هم آشنا شده بودند. از آن روز به بعد رقص بازنشسته، پدرم را ترك نگفت. آنان اغلب همدیگر را می دیدند. باهم می نشستند و از سر نوشت خویش و قضا و قدر می نالیدند که ذوق و هنرشان ناشناس مانده است. آلمانی مردی حساس و مهربان بود و نا پدرم را با علاقه ای بسیار و از ته دل دوست می داشت. اما نا پدرم، بنظر من چنین می نمود که با اندازه ای که وی به او علاقه دارد، به او علاقمند نیست و او را در شمار دوستان از هیچ بهتر خود می داند. و آنکه پدرم توجهی چنان شدید به هنر خود داشت که حاضر نبود رقص را هنر بشمارد و این امر آلمانی بیچاره را سخت آزرده و افسرده می کرد. پدرم که نقطه ضعف او را پیدا کرده بود اغلب بآن نیش می زد و «کارل تئودورویچ» بدبخت را ریشخند می کرد و او سخت بر می آشفت و می کوشید او را قانع سازد که رقص هنر است.

بعدها «برنر» که «کارل تئودورویچ» را «پهلوان پنبه‌نورنبرک» لقب داده بود، اطلاعات بیشتری درباره‌ او در اختیارم نهاد. این موسیقیدان بزرگ اغلب درباره‌ دوستی «کارل» و پدرم و دیدارهای پیاپی و میکساریهای آنان و شکوه و شکایتشان از دست تقدیر سخن به میان می‌آورد. خود من هم خوب بیاد دارم که وقتی این دو مرد عجیب را در کنار هم نشسته می‌دیدم گریه‌ام می‌گرفت و علت گریه‌ام را نمی‌دانستم. بیشتر در غیبت مادرم «کارل» بدیدن پدرم می‌آمد زیرا آلمانی از مادرم می‌ترسید. اغلب پشت در خانه‌ما می‌ایستاد و منتظر می‌شد که یکی از ما بیرون رویم. هنگامی که می‌فهمید مادرم در خانه است شتابان از پله‌ها پایین می‌رفت. او هر بار که به خانه‌م می‌آمد یکی از درام‌های آلمانی را با خود می‌آورد و آنرا با صدای بلند و با روش بدی برای مامی‌خواند و کلامه می‌کرد تا بهتر بفهمیم. من و پدرم از این کار او تفریح می‌کردیم و من چنان می‌خندیدم که اشک از چشم فرو می‌ریخت.

روزی آندو یک درام روسی پیدا کردند و هر دو به آن علاقه‌مند شدند و از آن روز به بعد هیچگاه از خواندن آن باز نایستادند. این کتاب درامی منظوم از آثار یکی از نویسندگان نامی روسیه بود. من بعضی از اشعار آنرا حفظ کرده‌ام. در آن درام بد بختی‌های هنرمند بزرگی که «ژاکوبو» نام داشته، شرح داده شده بود. قهرمان درام در جایی فریاد می‌زند: «قدم شناخته نشد!» در جای دیگری می‌گوید: «دیگر استعدادی ندارم» و سپس فریاد برمی‌آورد «من نبوغ داشتم». داستان بطرز غم‌انگیزی به پایان می‌رسد. این درام بیگمان اثری بسیار متوسط و عادی بود لیکن در دو خواننده‌ خود که وجوه شباهت بسیاری میان خود و قهرمان آن می‌یافتند تأثیری عجیب بخشیده بود.

به یاد دارم که «کارل تئودورویچ» گاهی چنان بهیجان می‌آمد که ناگهان از روی صندلی خود برمی‌جست و در اطاق جست و خیز می‌کرد و از پدرم و من (که مادام‌الزم می‌خواند) می‌خواست که در بساط او و بی‌عدالتی مردم داوری کنیم. آنگاه برق می‌ایستاد و از ما می‌خواست بگویم آیا او هنرمند است یا نه؟ آیا هنر او را می‌توان انکار کرد و گفت قریحه و استعداد ندارد؟ پدرم می‌خندید و به من هم چشم می‌زد که می‌خواهد آلمانی را مسخره کند. من سخت خنده‌ام می‌گرفت اما پدرم انگشت بر لب می‌نهاد و اشاره می‌کرد که خودداری کنم. امروز هم که آن روزها را به یاد می‌آورم بسیار دشوار است که بتوانم از خنده خود داری کنم. قیافه «کارل تئودورویچ» بیچاره را خوب به یاد دارم. او مردی کوتاه قد و بسیار لاغر بود. موهای سرش

خاکستری شده بود. دماغ سرخش را دودتوتون سیاه کرده بود. باهایش بطرز عجیبی پیچیده و کج شده بود، گفتی می‌خواست زشتی اندامش را بمعرض تماشا نهد که همیشه شلواری چسبان می‌پوشید.

چون رقص خود را به انجام می‌رسانید مانند هنرمندی که در صحنه نمایش در برابر تماشاگران بایستد با لطف بسیار می‌ایستاد و بازوانش را به جلو دراز می‌کرد و بروی مالبغند می‌زد. پدرم مانند کسی که در بیان عقیده مردد ماند دقیقه‌ای چند خاموش می‌شد و رقص قدر نا هناخته را در همان حال می‌گذاشت. مردك بدبخت با تمام فشاری که برای حفظ تعادل بخود می‌داد به چپ و راست متمایل می‌شد. آنگاه پدرم با قیافه‌ای جدی چشم در روی من می‌دوخت. گفتی از من می‌خواست که درباره قضاوتی که خواهد کرد بایطرفی داوری کنم. دیدگان التماس کننده رقص‌اندیش‌ناک بمن دوخته می‌شد.

پدرم چون آدمی که بناچار حقیقت تلخی را بیان کند و از بیان آن سخت متأسف و متأثر باشد می‌گفت:

«نه»، «کارل تئودورویچ» تو هنرمند نیستی!

بشنیدن این سخن ناله‌ای دلسوز از سینه «کارل تئودورویچ» برخاست. لیکن او بزودی جرأت خود را باز می‌یافت و اعتراض می‌کرد و می‌کوشید بما بفهماند که در قضاوت شتاب و اشتباه کرده‌ایم و دوباره خواهش می‌کرد که از روی انصاف درباره اش داوری کنیم. سپس به انتهای اطاق می‌رفت و با چنان هیجانی بهوا می‌جست که سرش به سقف اطاق می‌خورد لیکن او مانند «اسپارتیان» درد را دلیرانه تحمل می‌کرد و دوباره بحال تعظیم می‌ایستاد و دستهایش را ملتمسانه بسوی مامی گرفت و خواهش می‌کرد که در باره هنر و سرنوشت او داوری کنیم. لیکن پدرم سنگدلانه همان پاسخ نخستین را تکرار می‌کرد:

«نه کارل تئودورویچ تو هنرمند نیستی. سرنوشت چنین خواسته اما تو هنرمند نیستی».

من دیگر نمی‌توانستم خودداری کنم و بی‌اختیار قاه‌قاه خنده را سر می‌دادم و پدرم نیز قاه‌قاه می‌خندید.

«کارل تئودورویچ» چون می‌دید ما او را دست انداخته‌ایم از خود بیخود می‌شد و از خشم سرخ می‌گشت و با چشمانی سرشک‌آلود و بلعنی که بسیار خنده دار بود و احساس درد انگیزی در دل من تولید می‌کرد به پدرم می‌گفت:

- تو ازدوستی من سوء استفاده می کنی!
 آنگاه کلاهش را برمی داشت و از اطاق بیرون می رفت و می گفت تا
 عمر دارد با به خانه مانخواهد نهاد. اما این قهرها دیری نمی بایید و پس
 از چند روز دوباره می آمد و مطالعه درام کذا با آه و ناله آغاز می شد و
 «کارل تئودورویچ» باز از ما می خواست که درباره او و بازی تقدیرداوری
 کنیم و به التماس از ما درمی خواست که این بار ریشخندش نکنیم و درست
 قضاوت کنیم.

فصل نهم

روزی مادرم مرا برای خریدن چیزی از خانه بیرون فرستاد. در باز گشت
 بخانه، باقی پول را که از بقال گرفته بودم سخت درمستم می فشردم. هنگامی
 که از پله ها بالا می آمدم پدرم را دیدم که از اطاق بیرون می رفت. لبخندی
 برویش زدم، زیرا هر وقت او را می دیدم نمی توانستم محبت خود را از او
 پنهان سازم. چون او برای بوسیدن من خم شد پول را در دستم دید. . . .
 فراموش کرده ام بگویم که من در نتیجه دقت و مطالعه بسیار در حالات
 مختلف قیافه او، به يك نگاه که برویش می انداختم درمی یافتم که او چه
 می خواهد. وقتی غمگین بود دلم از غصه می ترکید اما موقعی که بولی در
 جیب نداشت تا برود و گیلانی چند بزند بیشتر رنج می برد. موقعی که
 درخشیدن پول را در لابلای انگشتان من دید، سرخ شد، سفید شد، دستش
 را برای گرفتن پولها دراز کرد اما دوباره آن را به شدت پس کشید.
 معلوم بود که مبارزه ای شدید در درونش در گرفته بود. سرانجام چنین نمود
 که بخودش تسلط یافته است و گفت هر چه زودتر به اطاقمان بروم. چند
 پله پایین رفت و سپس ایستاد و مرا صدا کرد.
 سخت مضطرب و پریشان می نمود.

- گوش کن «نتوشکا» پول را بده بمن! بعد می دهم. می خواهی آنرا
 به پدرت بدهی؟ . . . ها . . . نتوشکا جان تو دختر خوبی هستی . . . !
 من حدس زده بودم که او مرا خواهد خواند. اما در هماندم اندیشه
 اینکه مادرم دعوایم می کند، ترس و بالاتر از آن احساس شرمی باطنی

برای خود و برای اودردلم بیدار شد و مرا از دادن پول به او بازداشت . او
متوجه تردید من شد و بهیچان واضطراب بسیار به من گفت :

— آه ... خوب ، لازم نیست ... لازم نیست .

— نه بابا ! بگیر ! من به مادرم می گویم آنرا گم کرده ام ، بچه ها از
دستم گرفتند .

چون پول را دردست خود دید نتوانست شادی خود را پنهان سازد
لبخندی بر لبان لرزانش پیدا شد و گفت :

— آفرین ! می دانستم که دختر عاقلی هستی ، دختر خوبی هستی !
دستت را بده تا ببوسم !

دستم را گرفت و خواست آنرا ببوسد اما من دستم را عقب کشیدم . دلسوزی
آزارم داد و شرمم بیشتر شد .

وحشت پیدا کردم و پدرم را در آنجا نهادم و بی آنکه با او خدا حافظی
کنم شتابان از پله ها بالا شتافتم .

هنگامی که وارد اطاقمان شدم ، گونه هایم سرخ شده بود و قلبم
می تپید و دردی در دلم احساس می کردم که تا آنروز مانندش رانده بودم .
با اینهمه با کمال شهامت به مادرم گفتم که پول از دستم توی برف افتاد و گم
شد و نتوانستم پیدایش کنم . انتظار داشتم که مادرم گفتیم بزند اما او این
کار را نکرد . مادرم از گم شدن پول بسیار متأسف و غمگین شد زیرا ما بسیار
فقیر بودیم . نخست داد و فریادی کرد اما بعد بفکر فرو رفت و تنها سرزنش
کرد که بچه بی دست و پایی هستم و « حتماً او را دوست ندارم که با این
بی اعتنائی پولش را گم می کنم » این سرزنش بیش از کتک به دردم آورد .
مادرم مرا خوب می شناخت و از حساسیت بی اندازه ام که تا سرحد خشم بیمار
گونه ای می رسید خبر داشت و می دانست که سرزنش من به دوست نداشتن او
بعدها مرا دقیق تر و محتاط تر خواهد ساخت .

چون شب فرا رسید ، بهنگام بازگشت پدرم بخانه ، من جلو در
ایستاده بودم و منتظرش بودم . سخت پریشان بودم و فکر و خیال رنجم
می داد . سرانجام پدرم پیدا شد و من از این فکر که در حضور او تسلی و
تسکینی برای پشیمانی های خود پیدا خواهم کرد ، خوشحال شدم . او اندکی
مست بود . چون چشمش به من افتاد قیافه اسرارآمیز و مشوشی پیدا کرد .
اندیشناک به در اطاقمان نگریست و مرا به گوشه ای کشید و شیرینی ای از جیبش
بیرون آورد و بمن داد و سپس بصدایی آهسته به من گفت که نمی بایستی پول

مادر را برداریم و این کار بسیار بد و شرم آور است . امروز او به پول احتیاج داشت و باین سبب پول را از من گرفت اما بعداً بمن پس می دهد و من می توانم به مادرم بگویم که آنرا باز یافته ام زیرا پول مادر را اینطور برداشتن بسیار بد است و دیگر نباید فکر آن بود . بعد اضافه کرد که هرگاه حرف او را گوش بکنم باز هم شیرینی خامه ای بمن خواهد داد . آنگاه اندرزم داد که باید دلم بحال مامان بسوزد ، او زنی بیمار و بدبخت است و آنچه کار می کند و جان می کند .

این سخنان را با تنی لرزان شنیدم و اشک از دیدگانم فرو ریخت ، کلمه ای پیدا نکردم تا در پاسخ او بگویم . درجایی که ایستاده بودم خشکم زده بود و تکان نمی خوردم ، سرانجام پدرم به من گفت گریه نکنم و بخصوص چیزی به مادرم نگویم و آنگاه وارد اطاق شد . من دریافتم که او مشوش و پریشان خاطر است . تا موقعی که بیدار بودم نتوانستم به پدرم نزدیک شوم ، مادرم در اطاق قدم می زد و به عادت همیشگی با خود حرف می زد . آنروز حالش بسیار بد بود و دچار بحران بیماری شده بود . ازدیدن اینها تنی به تنم نشست . شب نتوانستم بخوابم . کابوسهای هراس انگیزی آزارم می داد . دیگر توان اندیشیدن درباره چیزهایی که دیده و شنیده بودم نداشتم . بنای گریستن نهادم . حق هق گریه ام مادرم را از خواب بیدار کرد ، از روی تخت خوابش مرا صدا کرد و گفت چه دردی دارم و چرا گریه می کنم ؟ جوابش ندادم و سخت تر گریستم . اوشمی روشن کرد و پیش من آمد و به تصوری که خواب ترسناکی دیده ام به دلداریم پرداخت .

— چه قدر احمق ، حالا که بیدار شده ای باز هم گریه می کنی ؟ بس است ! او مرا بوسید و گفت بروم و با او بخوابم . اما من حاضر نشدم در کنار او بخوابم ، جرأت در آغوش کشیدن و در کنارش خوابیدن را نداشتم . رنج می بردم و دلم می خواست همه چیز را به او بگویم ، می خواستم شروع بگفتن کنم که ناگهان به یاد آوردم پدرم گفته است در این باره حرفی به مادرم نزنم . از این روی سکوت کردم .

مادرم جای مرا در تخت خوابم مرتب کرد و بالا پوش کهنه اش را برویم انداخت زیرا متوجه شده بود که تب دارم و می لرزم . آنگاه گفت :

« نتوشکای بیچاره من ! ممکن است تو هم مثل من بیمار شوی ! »
در این دم او چنان دردمندانه در من نگریست که من نتوانستم آنرا تحمل کنم و چشم از او برگردانیدم .

به یاد ندارم که چگونه خوابم برد ، اما در خواب هم صدای مادرم به گوشم می رسید که می خواست مرا دلداری و تسلی دهد . من هرگز چنین غم و اندوهی در خود احساس نکرده بودم . دلم سخت گرفته بود .
فردای آن روز حالم بهتر شد . بایدرم حرف زدم اما سخنی از آنچه دیروز گذشته بود به میان نیاوردم . زیرا ترسیدم که گفتگو در آن باره برایش خوشایند نباشد . اخمهایش باز شده بود و شادی من خوشحالی کودکانه ای در او برانگیخته بود .

چون مادرم از خانه بیرون رفت او دیگر نتوانست خودداری کند و با چنان نیرو و حرارتی مرا در آغوش کشید و بوسید که من دچار نوعی هیجان عصبی شدم . هم می خندیدم و هم می گریستم . او به من گفت به پاداش عاقلی و خویم می خواهد چیز بسیار زیبایی نشانم دهد . آنگاه دگمه های جلیقه اش را باز کرد و کلیدی را که با نخ سیاهی بگردنش آویخته بود بیرون آورد و نگاهی اسرارآمیز به من کرد ، گفتی می خواست من از لذتی که در اختیارم می گذارد کاملاً برخوردار شوم . چمدان را باز کرد و جعبه ای دراز و سیاه که شکل عجیبی داشت ، با نوعی ترس و احتیاط از آن بیرون کشید .

لبخند از لبانش پریده و قیافه اش رسمی و جدی شده بود . پس از گشودن جعبه مرموز ، چیزی از آن بیرون آورد که من تا آن موقع ندیده بودم . با دقت و احترامی بسیار آنرا در دستهایش چرخانید و به من گفت که آن اسباب موسیقی اوست ، ویولن است . آنگاه مدتی با صدایی شیرین و جدی با من حرف زد اما من حرفهای او را نفهمیدم و تنها این جمله را یاد دارم که گفت او هنرمند است و روزی خواهد آمد که هر روز ویولن خواهد زد و در آن موقع بسیار ثروتمند و خوشبخت خواهیم بود . قطرات اشک بر گونه های او فرو می ریخت . منم سخت بهیجان آمده بودم . سپس او ویولنش را بوسید و بمن هم داد بوسیدم . چون متوجه شد که من می خواهم آنرا از نزدیک ببینم مرا بطرف تخت خواب مادرم برد و ویولن را بدست من داد . اما من دیدم که او از ویولن خود بیمناک است و می ترسد که از دست من بیفتد ، من ویولن را از دست او گرفتم و دست به سیمهایش زدم و صدایی از آنها برخاست .

چشم به پدرم دوختم و گفتم :

– این آلت موسیقی است ؟

– او دستهایش را با خوشحالی بهم مالید و گفت :

– بله ، بله ، آلت موسیقی است . تو دختر عاقلی هستی ، تو دختر خوب

و مهربانی هستی !
 اما من متوجه شدم که او با همه این تعریفها بیم‌آن دارد که صدمه‌ای
 ازمن به ویولن برسد . خود من هم چنین ترسی پیدا کردم و ویولن را هرچه
 زودتر به او دادم.
 ویولن با همان دقت و احتیاط در جعبه و جعبه در چمدان باز نهاده شد.
 پدرم سر مرا نوازش کرد و به من قول داد که اگر همچنان خوب و
 عاقل باشم باز هم آنرا نشانم خواهد داد. ویولن غم‌واندوه را پاك ازدلمان
 سترد. تنها عصر که پدرم از خانه بیرون می‌رفت آهسته در گوشم گفت که سفارشهای
 دیشبش را فراموش نکنم.

فصل دهم

بدین ترتیب من در کنج اطاق زیر شیروانی بزرك شدم و کم‌کم
 مهر من به پدرم - نه باید آنرا عشق شدید به نامم زیرا هیچ کلمه‌ای نمیتواند
 احساسی را که من درباره پدرم در دل خود می‌یافتم بدرستی بیان کند - بصورت
 شوری بیمارگونه در آمد . تنها خوشی و تفریح من اندیشیدن به او و
 خواب دیدن او بود چه بسا کبود و لرزان از سرما روی پلکان به انتظار
 بازگشت او می‌ایستادم ، تنها باین منظور که صدای پایش را ثانیه‌ای زودتر
 بشنوم و رویش را زودتر ببینم . هنگامی که دست نوازش بر سرم می‌کشید
 خوشی و خوشبختی دیوانه‌واری در دل خود می‌یافتم، اما چون در خود آنهمه
 سردی و بی‌مهری نسبت به مادرم می‌یافتم در دل دردی تحمل‌ناپذیر احساس
 می‌کردم. گاه دقایقی چند دروی می‌نگریستم و از غم و دلسوزی میگریستم. من
 در کینه دوجانبه آندو نمی‌توانستم بی‌طرف بمانم ، می‌بایست طرف یکی از
 آندو را برگزینم و من طرف این مرد تقریباً دیوانه را گرفتم، تنها باین دلیل
 که او آنقدر در چشم من خود را پایین آورده بود که حسن دلسوزی و تصور
 من بطور عجیبی برانگیخته شده بود. شاید هم بسبب عجیب بودن شخص او که
 کمتر از مادرم جدی و غمگین بود و به سبب خنده‌های مسخره او و سرانجام
 بسبب رفتار او که کمتر از رفتار مادرم شایسته احترام و یاترس من بود جانب
 او را گرفتم. من خود را با او برابر می‌یافتم. حتی کم‌کم خود را برتراز او

هم یافتیم. می‌دیدم که او را تابع ارادهٔ خود ساختم، دریافته بودم که وجود من برای او ضروری است و در دل از این پیروزی احساس غرور می‌کردم و گاهی به او ناز هم می‌فروختم. دلبستگی عجیب من به او بسیار پر شور و افسانه‌ای بود... اما این افسانه مدت زیادی دوام نیافت و دیری نگذشت که هم مادرو هم پدرم را از دست دادم و در وضع و حال بسیار موحشی هم آنان را از دست دادم.

فصل یازدهم

در این روزها شهر سن پترزبورگ در شور و هیجان بزرگی بسر می‌برد، زیرا ورود «شرمان» موسیقدان نامدار را باین شهر اعلام کرده بودند. در پایتخت هر کسی که با موسیقی سروکاری داشت سخت به جنب و جوش افتاده بود. آوازخوانها، بازیگران، شاعران، نقاشان، شیفتگان موسیقی و حتی آنانکه با غروری شرمگین می‌گفتند چیزی از موسیقی نمی‌فهمند برای خرید بلیط هجوم آورده بودند. تالار کنسرت گنجایش بیش از يك دهم علاقمندان را هم که با پرداخت بیست و پنج روبل بلیط می‌خریدند، نداشت. شهرت اروپایی شрман، پیری افتخارآمیز او، قریحه و استعداد جوان او، تعداد کم کنسرتهايي که بنا بود بدهد، بیم آنکه دیگر بارش نتوان دید، تأثیر خود را بخشید بود، هیجان عمیق و عمومی بود.

خبر ورود هر ویولن نواز تازه برای ناپدری من، ناخوشایند و دردناک نیز بود. او همیشه نخستین کسی بود که بشنیدن نوای ساز هر هنرمندی که برای مدتی به پترزبورگ می‌آمد، می‌رفت تا استعداد و قریحهٔ او را ببیند و درباره‌اش قضاوت کند. بیشتر اوقات از تعریف و تمجیدهایی که از اطرافیان خود دربارهٔ هنرمند نامداری می‌شنید بیمار می‌شد و تا عیوب و نقیصه‌هایی در کار آن موسیقیدان پیدا نمی‌کرد راحت و آرام نمی‌گرفت. و چون عیبی در کار او پیدا می‌کرد آنرا با تلخی تمام درهمه‌جا بازمی‌گفت و پخش می‌کرد. دیوانهٔ تیره بغت در تمام دنیا يك هنرمند می‌شناخت و آن خود او بود. اما خبر ورود شрман، نابغهٔ موسیقی او را سخت آشفته و بریشان ساخت. بسايد خاطر نشان کنم که از ده سال پیش چنین نوازندهٔ نامدار و

هنرمندی در سرتیروز بورگ کنسرت نداده بود. از این روی پدر من کوچکترین اطلاعی از طرز ویولن زدن هنرمندان اروپایی نداشت.

بعدها به من نقل کردند که بمحض انتشار خبر ورود شرمان باردیگر سروکله پدرم در سرسراهای تیاتر پیدا شد. او بسیار پریشان و آشفته بنظر می رسید و پایی از ویولن نوازو کنسرت او خبر می گرفت. مدت ها بود که او پای در سرسراهای تیاترها ننهاده بود از نیروی پیدا شدن سروکله او را در آنجا بنظر اعجاب نگریستند. یکی برای ریشخند او به لحن تحریک آمیزی گفت:

- «بگور پتروویچ» عزیز، این باردیگر شما موسیقی بالت کوچکی نخواهید شنید بلکه موسیقی ای خواهید شنید که پس از آن دیگر خوابتان نبرد.

شنیده ام که از این شوخی رنگ از روی او پریده بود.

- می بینیم و تعریف می کنیم! شرمان تا بحال در پاریس ویولن زده است. فرانسوی ها او را معروف و مشهور کرده اند و می دانیم که فرانسویها چه نوع مردمانی هستند

همه قاه قاه می خندند. مردك بیچاره سخت رنجیده خاطر و پریشان می شود لیکن خود داری می کند و بسخن خود ادامه می دهد و می گوید که پیش از وقت قضاوت نمی کند، فردا هنر و استعداد نوازندگی شرمان معلوم خواهد شد.

«برنر» تعریف می کند که همان شب باشاهزاده خ... که یکی از شیفتگان معروف موسیقی بود برخورد می کند و در راه درباره هنرمند تازه وارد گفتگو می کنند. ناگهان در گوشه کوچکی پدرم را می بینند که در برابر مغازه ای ایستاده بود و اعلان کنسرت را می خواند.

«برنر» پدرم را به شاهزاده نشان می دهد و می گوید:

- این مرد را می بینید؟

شاهزاده می پرسد: - بلی، او کیست؟

- شما تعریف او را شنیده اید! این مرد «یفیموف» است که من بارها درباره او با شما صحبت کرده ام و شما هم پیش از این از او حمایت کرده اید. - راست می گوئید! شما حرف های عجیبی درباره او به من گفته اید. باید مرد قابل توجهی باشد. من می خواستم او را ببینم و با او حرف بزنم. «برنر» می گوید:

- به زحمتش نمی‌ارزد . تأثیری که دیدار او در آدم می‌گذارد بطور وحشت انگیزی دردناک است . من نمی‌دانم شما چه احساس می‌کنید اما خودم هر وقت او را می‌بینم قلبم می‌گیرد . زندگی او تراژدی هراس انگیزی است من این موضوع را درک می‌کنم و با تمام پستی او همیشه دردل خود علاقه خاصی به او احساس می‌یابم . حضرت والا می‌فرمایند او باید مرد جالبی باشد . کاملاً صمیمی است . اما بسیار غم انگیز هم هست زیرا او لا دیوانه است و در ثانی این دیوانه سه جرم بزرگ مستمر مرتکب می‌شود یعنی گذشته از خود زندگی دو نفر دیگر یعنی زن و دخترش را هم تباه و پایمال می‌کند . من او را می‌شناسم ، هر گاه بدی خود را بفهمد ، جابجا می‌افتد و می‌میرد . وحشتناکتر اینکه احتضار این سه تن هشت سال تمام دوام دارد و یقیناً هشت سال بیش است که چشم از دیدن حقیقت بسته است . چشمش می‌بیند اما دائماً با حقیقت مبارزه می‌کند تا نه تنها تقریباً بلکه کاملاً خود را قانع سازد که در واقع او همان است که خود می‌پندارد . او تیره بختی است بی پول و بی جرأت و دیوانه ایست درمان ناپذیر !

- می‌گویید فقیر و تنگدست است ؟

- بله تنگدستی خوشبختی او است زیرا تنگدستی راسب عدم موفقیت خود می‌داند . او اکنون می‌تواند بهمه بگوید که تنها تنگدستی و ننداری مانع توفیق و پیروزی او است ، اگر توانگر می‌بود ، اگر وقت و فرصت کافی داشت ، اگر غم نان نداشت نشان می‌داد که چه هنرمند بی همتایی است . او با این امید عجیب زناشویی کرده است که هزار روبل زنش امکان موفقیتی برای او فراهم آورد . او در تمام عمر خود شاعر بوده و در عالم رؤیا و خیال بسر برده است . باور می‌کنید که در این هشت سال به همه گفته است که زنش او را بدبخت کرده است ؟ او دست روی دست می‌گذارد و از کار کردن سر باز می‌زند . اگر این زن از دستش برود بسی بدبخت تر از آن خواهد شد که هست . سالهاست که دست به و بولنش نزده است می‌دانید چرا ؟ برای اینکه در باطن فهمیده است که ذوق و استعدادی ندارد با دور انداختن آرشه و بولن ، خود را فریب می‌دهد . او در خواب و خیال بسر می‌برد . دلش می‌خواهد که ناگهان و بسحر و جادو نامدارترین مرد جهان شود . شعار او اینست : « Aut Caesar aut nihil » گویی آدم

- یعنی « یا امپراطور یا هیچ ! » شعاری است که به سزار بورژیا نسبت می‌دهند و درباره هر آدم جاه پرست و خودبینی بکار می‌رود . م

می‌تواند امپراطور باشد و یا امپراطور گردد. او تشنهٔ پیروزی و موفقیت است. هرگاه چنین پنداری یگانه‌محرک و محرک اصلی هنر مندی باشد، این هنرمند دیگر هنرمند نیست زیرا غریزهٔ عالی «هنر برای هنر نه برای پیروزی» را از دست داده است.

«شرمن» کاملاً نقطهٔ مقابل «یفیموف» است. او چون ساز خود را بدست می‌گیرد دیگر جز به موسیقی به چیز دیگری نمی‌اندیشد. دومین فکر او ثروتمند شدن و پس از همه معروفیت و پیروزی است. می‌داند «یفیموف» اکنون بچه می‌اندیشد؛ به چیزی بسیار احمقانه و بی‌معنی و خنده‌دار! او می‌خواهد بداند که آیا او هنرمندی است بزرگتر از «شرمن» یا «شرمن» هنرمندی است بزرگتر از او.

آری اوج این اندیشه‌ای در سر ندارد. او خود را بزرگترین نوازندهٔ جهان می‌پندارد. اگر روزی دریابد که هنرمند نیست بیگمان چون برق زدگان می‌افتد و می‌میرد. او نمی‌تواند بدون این باورش گفت که زندگی خود را در راه آن تباه ساخته است، زندگی کند. شاهزاده می‌گوید:

— شنیدن نظر او پس از آنکه ویولن زدن «شرمن» را بشنود، بسیار جالب خواهد بود.

«برنر» متفکرانه جواب می‌دهد:

— بلی، اما نه، او فوراً خواهد آمد. دیوانگی او بسی نیرومندتر از بدیهیات است. او کابوسهای تازه‌ای خلق خواهد کرد.

شاهزاده می‌پرسد:

— شما چنین تصور می‌کنید؟

در این دم آندو از کنار ناپدری من می‌گذرند، ناپدری من بیگمان می‌خواسته است آنان او را نبینند لیکن «برنر» خود را به او می‌رساند و سر صحبت را بازمی‌کند و از او می‌پرسد که آیا برای شنیدن ساز «شرمن» خواهد رفت؟ پدرم بابی اعتنایی جواب می‌دهد که نه؛ داند زیرا کارهای مهمتری از رفتن به کنسرت و شنیدن ویولن نوازنده‌ای دوره‌گرد دارد اما اگر وقت و فرصتی پیدا کند به کنسرت اوسری خواهد زد. او با بدگمانی به «برنر» و شاهزاده نگاه می‌کند. و لبخندی اجباری می‌زند و کلاهش را از سر برمی‌دارد و با آنان خدا حافظی می‌کند و به بهانهٔ کاری فوری از آنان جدا می‌شود.

از يك روز پیش که پدرم خبر این کنسرت را شنیده بود بسیار گرفته و غمگین بود. من سبب پریشانی و تشویش اورا نمی دانستم اما متوجه اضطراب درونی او بودم. مادرم نیز متوجه این حال شده بود. مادرم سخت بیمار بود و بزحمت راه می رفت. پدرم پیاپی از اطاق بیرون می رفت و اندیشناک باز می گشت.

بامداد آن روز سه یا چهارتن از دوستان پیشین او به خانه ما آمدند. من از این امر سخت در شگفت شدم زیرا جز «کارل تئودورویچ» تقریباً هیچگاه غریبه ای به خانه ما نمی آمد و از روزی که پدرم را از تیاتر بیرون کرده بودند همه او را ترك گفته بودند. پس از آنان «کارل تئودورویچ» هم نفس نفس زنان و با اعلان کنسرت فرارسید. من به دقت مراقب گفتگوها بودم و می خواستم بفهمم چه اتفاقی روی خواهد داد. چنان پریشان و نگران بودم که گفתי سبب تب و تاب پدرم من بودم. می خواستم از گفته های آنان سر در بیاورم و در این موقع بود که نام «شرمان» برای نخستین بار به گوشم خورد. سپس فهمیدم که برای رفتن به کنسرت «شرمان» دستکم پانزده روبل پول بلیط باید داد. همچنین به یاد دارم که پدرم نتوانست خود داری کند و به تحقیر تمام اظهار کرد که این اعجوبه ها و قریحه های ناپیدای آنان را خوب می شناسد و می تواند حدس بزند که «شرمان» چند مرده حلاج است. همه آنها بهبودی و دنبال روبل های روسی می دوند زیرا روسها بآسانی هر احمقی را هنرمند می شمارند بخصوص اگر فرانسویان قبلا او را تحسین کرده باشند.

من پیش از این جمله «استعدادی ندارد» را یاد گرفته بودم. مهمانان پس از شنیدن سخن پدرم قهقهه خندیدند و بزودی برخاستند و رفتند و پدرم را با خلقی کج و خیالی ناراحت برجای نهادند. من دیدم که اواز شرمان دلگیر است و برای اینکه غم ازدلش بزدايم نزدیک میز رفتم و اعلان کنسرت را برداشتم و سعی کردم که کلمه «شرمان» را بصداي بلند هجی کنم. سپس باروی خندان به پدرم که اندیشناک نشسته بود گفتم:

- این مرد شاید مثل «کارل تئودورویچ» باشد و هنر و استعدادی

ندارد.

پدرم چون وحشتزدگان بر خود لرزید، اعلان را ازدست من گرفت و بنای داد و فریاد و پای بر زمین کوبیدن نهاد و سپس کلاش را برداشت و بیرون رفت. اما بزودی بازگشت و مرا به سرسرا برد و رویم را بوسید و

با اضطراب و ناراحتی و صدایی که اذهیجان می لرزید و اومی خواست آنرا از من پنهان دارد به من گفت که بچه خوب و عاقلی هستم و هرگز بدی و غمگینی پدرم را نمی خواهم و اکنون انتظار دارد که من خدمت بزرگی به او بکنم. اما نگفت که چه خدمتی از من می خواهد من از شنیدن این سخن نگران شدم زیرا دریافته بودم که تعریفها و نوازشهای او صمیمانه نبود و من از دیدن حال او بسیار پریشان و مشوش شدم.

فردای آن روز که شب کنسرت بود، پدرم در موقع ناهار بسیار در مانده و افسرده می نمود صورتش پرچین و چروک تر شده بود و پنهانی نگاههایی به مادرم می کرد. خود من هم سخت متعجب شده بودم که می دیدم او با مادرم حرف می زند زیرا هیچوقت با او حرف نمی زد. پس از خوردن ناهار او بیشتر با من حرف زد. دم بدم و به بهانه های گوناگون مرا به سرسرامی برد و در آنجا مثل کسی که می ترسد دیده شود دور و برش را نگاه می کرد و دست نوازش بسرم می کشید و بوسه بر گونه هایم می زد و پیاپی تکرار می کرد که من دختر خوب و حرف شنوی هستم، پدرم را دوست دارم و هرچه از من بخواهد انجام می دهم. شنیدن این حرفها مرا نگران و ناراحت می کرد. سرانجام پس از آنکه باردهم مرا روی پله ها برد موضوع را بامن در میان نهاد.

پدرم با حالی خسته و دلی افسرده دور و برش را نگاه کرد و از من پرسید که آیا می دانم مادرم بیست و پنج روبلی را که شب پیش به خانه آورده بود، کجا پنهان کرده است؟

این پرسش چنان به وحشتم انداخت که برجای خود میخکوب شدم، اما در همین دم صدایی از پایین پله ها به گوش ما رسید و پدرم ترسان مرا تنها گذاشت و بیرون رفت و دیگر تا غروب آفتاب به خانه بازنگشت. چنین می نمود که غم و دردی بسیار بزرگ به دل دارد و از آن رنج بسیار می برد، خاموش بروی صندلی نشست و نگاهی ترسان به من انداخت. من ترسیدم و سعی کردم از نگاه های او اجتناب کنم.

آن روز مادرم در خانه مانده و در رختخواب خود افتاده بود. او چند کوپک پول به من داد تا بروم قند و چایی از دکان بقالی بخرم. در خانه ما بندرت چایی صرف می شد. مادرم این اصراف نسبی راجز در مواقعی که بیمار می شد جایز نمی شمرد. من پول را گرفتم و چون کسی که از دست کسی بگیرد، از اطاق بیرون دویدم. لیکن آمد به سرم از آنچه می ترسیدم پدرم

خود را به من رسانید و چند پله بالاتر برد و صدایی عجیب به من گفت:

- نتوشکا! فرشته کوچک من! این پول را به من بده و فردا...

من به زانو افتادم و التماس کنان گفتم:

- پدرجان! پدرجان! نمی‌خواهم! نه! مامان احتیاج به چایی دارد...

این پول را نباید از تو گرفت. نه بهیچ قیمتی... اگر دفعه دیگر بخواهی

بتومی‌دهم اما...

او به صدایی بسیار آهسته و خشمگین گفت:

- خوب! پس نمی‌خواهی؟ نمی‌خواهی این پول را به من بدهی؟ دیگر

دوستم نداری؟ بسیار خوب! من می‌روم! تو با مادرت بمان... ترا رها می‌کنم.

ترا با خود نمی‌برم... می‌شنوی دختر بد؟ می‌شنوی؟

من وحشتزده، فریاد زدم:

«نه، پدرجان! بیا! بیا پول را بگیر!» و بعد درحالی‌که دستهایم

چنگ می‌شد در دامنش آویختم و گفتم: «حالا چه باید بکنم؟. مادر بیچاره

وقتی بفهمد گریه می‌کند و باز هم دعوایم می‌کند»

او انتظار چنین مقاومتی را از طرف من نداشت. پول را گرفت و تحمل

ناله‌ها و زاری‌های مرا نیاورد و مرا روی پله‌ها گذاشت و از آنجا فرار کرد.

از پله‌ها بالاتر رفتم، امادم در اطاقمان تاب و توانم ازدست رفته بود.

جرأت نکردم و نتوانستم وارد اطاق بشوم. صورتم را در میان دستهایم

پنهان کردم و خودم را مانند روزی که پدرم آرزوی مرگ مادرم را کرده بود،

روی درگاهی پنجره انداختم. نوعی کرحتی و بیحسی در خود یافته و بشنیدن

کوچکترین صدایی لرزه بر اندامم می‌افتاد. ناگهان متوجه شدم که کسی

شتابان از پله‌ها بالا می‌آید. او بود، من صدای پایش را می‌شناختم بمن

گفت:

- تو اینجا یی؟

خود را به آغوش او انداختم. او پول را در دستم نهاد و فریاد زد:

- بیا پول را بگیر! بگیر! من دیگر نمی‌خواهم پدر تو باشم. تو مادرت

را بیش از من دوست داری! برو پیش مادرت! من دیگر ترا نمی‌شناسم!

او مرا از خود دور کرد و از پله‌ها پایین رفت.

گریه کنان در پی او دویدم و گفتم:

- پدرجان! پدرجان! برگرد! به حرفت گوش می‌دهم! ترا بیش از

مامان دوست دارم ! پول را بگیر! پول را بگیر!

اما او حرفهای مرا نشنید. رفت و از من دور شد.

آن شب من افسرده و غمگین در کنجی از اطاق نشستم. یاد می آید که مادرم صدایم کرد و بامن حرف زد، اما من تقریباً هر نوع احساسی را از دست داده بودم، گوشم نمی شنید و چشمم جایی را نمی دید. حال بحرانی پیدا کردم. بنای گریستن و فریاد زدن نهادم. مادرم ترسیده بود و نمی دانست چه کند. او مرا در رختخواب خود خوابانید. وحشت زده و لرزان خود را بگردنش آویختم و نمیدانم چگونه خوابیدم.

آن شب بدین گونه سپری شد. بامدادان دیر از خواب بیدار شدم. در آن ساعت مادرم پی کار خود می رفت. کسی به خانه ما آمده بود و بلند بلند حرف می زد. من با نااراحتی بسیار منتظر رفتن او بودم. چون او رفت و تنها شدم، گریه کنان پیش پدرم رفتم و به التماس از او خواستم که گناه دیشبم را ببخشد.

او به لحنی جدی از من پرسید:

- آیا مثل پیش عاقل خواهی بود؟

جواب دادم:

- بله، پدر جان! برایت می گویم که پول مامان کجاست؟ دیروز آن را توی گنجه، توی کتو گنجه گذاشت.

او با هیجان تمام پرسید:

- کجا گذاشته؟

گفتم: - پدر در گنجه رابسته است. تا شب صبر کن! بگذار مادرم بیاید. او مرا برای خرید کردن آن می فرستد، چون پول خردها را خرج کرده ایم.

- نتوشکا! من به پانزده روبل احتیاج دارم! می شنوی؟ تنها پانزده روبل! امروز تو آنرا به من می دهی و منم فردا همه آنرا بتو پس می دهم! گذشته از این برایت نان قندی و آب نبات می خرم، يك عروسك هم می خرم و فردا هم... اگر دختر عاقلی باشی هر روز چیز تازه ای برایت می خرم...

- باباجان! من چیزی نمی خواهم! چیزی از شما نمی خواهم و اگر هم بخری نمی خورم (و در حالیکه بغض راه گلویم را می گرفت فریاد زد:) اگر بیاری همه آنها را دور می ریزم!

من با تأسف و درد بسیار دریافته بودم که دل او به حال من نمی سوزد،

مرا دوست نمی‌دارد، زیرا اگر دوستم می‌داشت تصور نمی‌کرد که من بخاطر قاقالی لی دوستش دارم و به خدمتش می‌کوشم. من با تمام کودکی خود اندیشه درونی او را خواندم. این کشف من قاطع بود. دیگر نمی‌توانستم او را دوست بدارم، پدر پیشین خود را از دست داده بودم! و عده من او را به حیرت انداخت. دید که آماده فرمانبرداری از او، آماده انجام دادن هر کاری که بخواهد، هستم. خدای داند که این وعده به چه بهایی برای من تمام شد.

من می‌دانستم که مادرم این پول را با تحمل چه رنج و مشقاتی به دست آورده و غصه از دست دادن آن ممکن بود او را بیمار کند، از این روی در آتش پشیمانی و ندامت می‌گذاختم، لیکن پدرم از آشوب و غوغای درونی من چیزی نمی‌دید. او مرا چون کودک سه ساله‌ای می‌پنداشت در صورتیکه من همه چیز را می‌فهمیدم. شادی و خوشحالی او از شنیدن وعده من حد و اندازه‌ای نداشت. مرا در آغوش کشید و بوسید و گفت که دیگر گریه نکنم و قول داد که همان روز مادرم را ترک گویم. (او از اندیشه و امید بیهوده‌ای که در دل من پدید آورده بود سوء استفاده می‌کرد). آنگاه اعلان بزرگی از جیب خود بیرون آورد و به من گفت مردی که می‌خواهد برود و صدای سازش را بشنود دشمن اوست، دشمن جانی اوست، اما این دشمن بر او پیروز نتواند شد.

آنگاه که بدینگونه از دشمنان خود سخن می‌گفت چون کودکی می‌نمود. من خاموش بودم و حرفی نمی‌زدم و او دریافت که وعده‌های زیبا و فریبای او مانند همیشه مرا شاد و خندان نمی‌کند. کلاه خود را برداشت و بیرون رفت. اما پیش از بیرون رفتن بار دیگر مرا بوسید و سرش را با حالی پریشان‌تکان داد. چنین می‌نمود که بقول من اعتماد ندارد و بیم آن دارد که به وعده خود وفا نکنم.

او می‌خواست با این پول بلیطی بخرد و بکنسرت «شرمان» برود. کنسرتی که تأثیر قاطعی در او کرد و ضربه بزرگی بر او وارد آورد. گفتم این حادثه را خود او هم از پیش دریافته بود. چنان پریشان و منگ بود که شب پیش چند کوپک را از دست من گرفت، مثل اینکه تصور کرده بود با آن پول می‌تواند بلیطی تهیه کند. در سفره ناهار حركات عجیب و دیوانه‌وارش شدت پیدا کرد. نمی‌توانست در یک جا بنشیند و غذایی بخورد. دم بدم پا می‌شد و دوباره می‌نشست. گاه کلاهش را بر می‌داشت که بیرون برود و گاه

حواس پرتی عجیبی پیدامی کرد و با خود حرف می زد و یا به من نگاه می کرد . چشمک می زد و اشاره هایی می کرد که من معنای آنها را نمی فهمیدم او با ناشکیبایی بسیار منتظر به دست آوردن پول بلیط بود و از اینکه هنوز من آنرا در اختیار او ننهادم بادم ناراحت و خشمگین می نمود .

مادرم متوجه رفتار و حرکات غیرعادی شوهرش شده بود و به حیرت براومی نگریست . من حال محکومان بمرگ را داشتم . پس از آنکه ناهار خود را خوردیم ، دقیقه شماری می کردم که ساعتی که معمولاً مادرم مرا برای خرید از خانه بیرون می فرستاد ، فراسد . در زندگی دقایقی چنین سخت و سهمناک بر من نگذشته است . آلام و افکار گوناگونی به دلم می تاخت . دقایقی هست که در آنها آدمی باندازه چندین سال زندگی می کند . من دریافته بودم که دست بکار بدی می زنم . خود پدرم روزی که با پستی تمام مرا به کار بدی واداشت ، در عالم بشیمانی غرایز و عواطف خوب مرا برانگیخت و اندرزم داد که دیگر دست بچنان کاری نزنم .

آن روز من احساسات و اندیشه های ناشناخته ای در دل خود می یافتم . پرسشهای هیجان آور و تشویش انگیزی به فکر می رسیدم . مادرم را بخاطر می آوردم و پیش خود غم بی پایان او را پس از آگاه شدن از گم شدن آخرین سرمایه و دارایی خود مجسم می کردم .

سرانجام مادرم کار سختی را که بهیچروی با ضعف و بیماری او سازگار نبود به زمین گذاشت و مرا صدا کرد . من بخود لرزیدم و پیش او رفتم .

او پول را از گنجی برداشت و به من داد و گفت :

— نتوشکا برو ! اما محض رضای خدا مواظب باش مثل دفعه پیش پول از دستت نیفتد و گم نشود .

من نگاه التماس آمیزی به پدرم کردم ، او پریشانی و اضطراب مرا نمی دید . سرش را تکان داد و بالبخندی قوت قلبم داد . بیگمان او هم در آن دقایق رنج بسیار برده بود .

در روی پلکان به انتظارش ایستادم . او چنان پریشان بود که با بی احتیاطی تمام شتابان به دنبال من از اطاق بیرون آمد .

درین موقع زنگ ساعت شش نواخته شد . کنسرت در ساعت هفت شروع می شد . من پول را به او دادم . هوا تاریک بود و من نتوانستم صورت او را ببینم اما احساس کردم که دستش می لرزد . نیروی خود را از دست داده بودم و نمی توانستم حرکت بکنم . چون بخود آمدم پدرم بمن گفت که

بروم و کلاهش را از اطاق بردارم و بیاورم .
من بامید اینکه او پیش مادرم پشتیبانیم می کند باصدایی لرزان از او پرسیدم :

- بابا ، تو نمی آیی ؟
- نه !.. توتنها برو !.. اما نه .. صبر کن ! صبر کن ! من الساعه می روم و چیز خوبی برایت می آورم . حالا تو برو کلاه مرا بیاور !..
احساس کردم که دستی یخزده قلبم را می فشارد . من او را عقب زدم و از پله ها بالا دویدم .

وقتی وارد اطاق شدم از خود بیخود شده بودم . هر گاه بی درنگ اعتراف می کردم که پدرم پول را از دستم گرفته است مادرم باور می کرد . اما من یارای گفتن کلمه ای را هم نداشتم . در تشنج نومیدی ، خود را روی تخت خواب مادرم انداختم و صورتم را پشت دستهایم پنهان کردم . لحظه ای بعد در آهسته باز شد و پدرم به اطاق آمد . او برای برداشتن کلاهش برگشته بود .

مادرم که درك کرده بود قضیه ای غیر عادی روی داده است فریاد زد :
- پول کجاست ؟ پول کجاست ؟ زود باش بگو ! حرف بزن !
او مرا از روی تخت خواب برداشت و در میان اطاق نهاد . خاموش ایستادم و چشم به پایین دوختم . نمی فهمیدم چه از من می خواهد .
مادرم روی به پدرم ، که کلاهش را برداشته بود و می خواست برود ، کرد و گفت :

- پول کجاست ؟ پول کجاست ؟ آه ! .. رذل او پول را به تو داده است . پست تو می خواهی مرا نابود کنی ؟ اما تو این بچه را هم نابود می کنی ! آری او را هم نابود می کنی ! بسیار خوب ! .. نه ؛ تو نمی توانی بیرون بروی !

آنگاه به طرف در دوید و آنرا قفل کرد و کلیدش را در جیب خود نهاد و با صدایی که از پریشانی و تشویش بسیار فهمیده نمی شد گفت :
- حالا حرف بزن ، اعتراف کن ! اعتراف کن ، بگو . و یا .. و یا نمی دانم چکارت می کنم ..

درین دم من پیش خود سو گند می خوردم که خاموش بمانم و کلمه ای به زبان پدرم که پنهانی نگاهش می کردم ، نگویم . اگر اونگاهی بروی من می کرد و یا حرفی می زد در عین بدبختی و شکنجه دیدن خود را خوشبخت می یافتم ، لیکن او با اشاره ای تهدید آمیز به من امر داد که خاموش بمانم .



آنگاه به طرف در دوید و آن را بست و کلیدش را در جیب خود نهاد .

فکرمی کرد که من در آن لحظه‌ای از اومی ترسم. نفسم تنگی گرفت. زانو هام خم شد و بیهوش بر زمین افتادم . بحران عصبی دیشبم تجدید شد .
چون بخود آمدم ، شنیدم که کسی در اطاق مارامی کوبد . مادرم در را باز کرد و خود را در برابر پیشخدمتی که لباس تمام رسمی بر تن کرده بود یافت . آن مرد وارد اطاق ماشد و به حیرت دور و بر خود را نگاه کرد و « یفیوف » موسیقیدان را خواست . ناپدریم خود را معرفی کرد . پیشخدمت پاکتی به طرف او گرفت و گفت که از طرف « برنر » که اکنون در خدمت شاهزاده است فرستاده شده است . پاکت محتوی دعوتنامه‌ای برای کنسرت « شرمان » بود .

آمدن پیشخدمتی با لباس رسمی از طرف شاهزاده‌ای برای تقدیم نامه دعوت به پدرم ، تأثیر شگرفی در مادرم داشت و چون هنوز هم نتوانسته بود

مهر پدرم را ازدل بیرون کند، امیدهایی واهی و دورودراژ در درونش بیدار شد و از این روی در کار آن بود که زندگی رنجبار و درد انگیزی را که «یفیموف» برای او به وجود آورده بود و نیز گناه اخیر او را که فریفتن دخترش بود، ببخشد.

او در آن جهش ناگهانی محبت، جنایات آن مرد را کوچک شمرد و آنها را نتیجه ضعف ناشی از تنگدستی و زندگی فلاکتیوار و وضع زندگی نو می‌کننده اودانست. او زنی بود که به نخستین هیجان مهر تسلیم می‌شد. به سبب دلسوزی بی‌پایان به شوهر بدبختش چیزی نمانده بود که کلمه عفو از دهانش بیرون آید. پدرم سخت پریشان و مضطرب می‌نمود. توجه «برنر» و شاهزاده او را به حیرت انداخته بود. پیش مادر رفت و آهسته چیزی در گوش او گفت. مادر از اطلاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با مقداری پول خرد بازگشت. پدرم یک روبل از دست او برداشت و آنرا به پیشخدمت داد. پیشخدمت به فروتنی تعظیمی کرد و بیرون رفت.

مادر دوباره از اطلاق بیرون رفت و اطوبی آورد و بهترین پیش سینه پیراهن شوهرش را برگزید و آنرا اطو کرد. فراك مستعمل او را که یادگار ورودش به تیاتر بود و مدتها بود در گوشه گنجینه لباس افتاده بود به تنش پوشانید و بدست خود کراوات باتیس او را به گردش بست.

پدرم پس از پوشیدن لباس کلاش را برداشت که بیرون برود. لیکن پیش از بیرون رفتن لیوانی آب خواست. بسیار رنگ پریده بود. از شدت ناتوانی نشست. من آب را به او دادم. در این دم چنین بنظر آمد که شاید احساس خصوصی نسبت به او در دل مادر پیدا شده و هیجان مهرش فرونشسته بود. پدرم رفت و ما تنها ماندیم. من در گوشه‌ای نشستم و خاموش ماندم و چشم به مادر دوختم. من هرگز او را چنان تبار و لرزان ندیده بودم. تمام بدنش می‌لرزید. سرانجام بحران رنج روحی او به ناله و هق‌هق گریه و دشنام دادن و ناسزا گفتن انجامید.

زن بدبخت باخود می‌گفت:

— گناهکار منم! گناهکار منم! دخترم چه می‌شود؟ .. هر گاه من بمیرم

او چه می‌شود؟

زن بیچاره در وسط اطلاق ایستاده بود و از این اندیشه می‌لرزید و دستهای مراد دستهای خود گرفته بود. صورتش را بوسید و گفت:

— نتوشکا! .. طفلکم! .. طفلکم بدبختم! منکه در زندگی خود نتوانستم

ترا بزرگ کنم و پرورش دهم، درموقع مرگ ترا به که خواهم سپرد؟ آه،
تونمی فهمی؟ ... می فهمی چه می گویم؟ ... آیا آنچه را که حالا به تومی گویم
به یاد خواهی داشت؟ ... نتوشکا به یادخواهی داشت؟
من دستهای خود را بهم مالیدم و نگاه التماس آمیزی به او انداختم
و گفتم :

– بلی مامان !
او مرا در آغوش خود می فشرد و از اندیشه جدایی نزدیک برخود
می لرزید . من که حق می گریستم گفتم :
– مامان ! مامان جان ! ... چرا ! ... چرا بابا را دوست نداری ؟
بغض راه گلویم را گرفت و نگذاشت سخن خود را تمام کنم .
مادرم ناله ای برآورد و دچار اضطرابی موحش شد . در طول و عرض
اطاق به قدم زدن پرداخت و گفت .
– طفلك بیچاره ام ! ... طفلك بدبختم ! ... هیچ متوجه نبودم که چقدر
بزرگ شده است اومی فهمد ، همه چیز را می فهمد . خدایا ! ... این کار چه اثری
دراخواهد داشت .

دستهایش را بانومیدی بسیار بهم می سود . نزدیکم آمد و در هیچان
دیوانه وار مهر در آغوشم کشید و بوسه بردستهایم زد و آنها را بسا سرشک
خود شست و بالتماس از من خواست که او را ببخشم .
بمرخویش چنین غم و دردی ندیده بودم . سرانجام مادرم خسته شد
و دچار نوعی کرختی و بی حسی گشت . ساعتی در آن حال ماند . سپس برخاست
و بمن گفت که به رختخواب خود بروم و بخوابم . از دیدن اودلم پر از غم و
اندوه شد . بانگرانی و ناشکیبایی بسیار منتظر بازگشت پدرم بودم و از
اندیشیدن درباره اودچار ترس شده بودم .

چون نیم ساعتی گذشت . مادرم به بالینم آمد تا ببیند خوابیده ام یا نه .
من برای آرامش خاطر او چشمم را بستم و خودم را بخواب زدم .
مادرم آهسته بطرف گنجه رفت و گیلانی شراب برای خود ریخت و
آنرا سر کشید و شمع افروخته را بروی میز نهاد و در اطاق را مانند مواقعی
که پدرم دیر به خانه می آمد باز گذاشت و خود را بروی تخت خوابش انداخت .

فصل دوازدهم

من بیحس شده بودم اما نخواهیده بودم. چون چشمانم بسته می شد
دچار کابوسهای وحشتناکی می شدم و بیدرنگ آنها را باز می کردم. دم بدم
بر نگرانی واضطرابم می افزود. می خواستم فریاد بزنم، اما صدایی از گلویم
بر نمی آمد.

نیمه های شب صدای باز شدن در اطاق را شنیدم. نمی دانم چقدر وقت
گذشته بود، اما من چون چشم باز کردم پدرم را در کنار خود دیدم. بنظرم
آمد که رنگ رویش بطور وحشتناکی پریده است. روی صندلی ای کنار
در نشست و به فکر فرو رفت. سکوتی سهمناک بر فضای اطاق فرونشسته بود.
شمع به آخر رسیده بود و به زحمت فضای اطاق را روشن می کرد.

مدتی به پدرم نگریستم. خاموش و بی حرکت نشسته، سر در
میان دودست گرفته و آرنج بروی زانوانش نهاده بود.

چندین بار خواستم صدایش کنم، اما نتوانستم صدایی از گلوئی خود
بیرون آورم. بیحسی و خواب آلودگی فلجم کرده بود. سرانجام پدرم سرش
را بلند کرد و از روی صندلی برخاست. دمی چند خاموش و بی حرکت در میان
اطاق ایستاد. سپس ناگهان بطرف تخت خواب مادرم رفت. گوش داد و چون
اطمینان یافت که او خواهیده است بطرف چمدان که و یولونش را در آن
نهاده بود رفت. چمدان را باز کرد و جعبه سیاه را از آن بیرون آورد و روی
میز گذاشت. نگاهی به دور و برش انداخت. نگاه مبهم و عجیبی داشت که من
تا آن موقع در او ندیده بودم. و یولونش را برداشت، اما بیدرنگ آن را در
جعبه اش نهاد و درش را بست. سپس چون دید در گنجبه باز است، بسوی آن
رفت و گیلانی شراب ریخت و آنرا لاجرعه سر کشیده. از ترس و وحشت
خشکم زده بود. منتظر بودم ببینم چه می شود.

پدرم مدتی ساکت و بی حرکت ایستاد و گوش داد، سپس لحاف را
بکنار زد و دست بروی مادرم کشیده. من می لرزیدم. پدرم دوباره خم شد
و سر خود را به سر مادر بیچاره ام نزدیک کرد. وقتی سرش را بلند کرد خنده
تشنج آمیزی چهره اش را دگرگون ساخته بود. آهسته و با احتیاط بسیار



دوباره روی مادرم را از پای تاسر پوشانید. من می لرزیدم و سخت می ترسیدم. می ترسیدم که مادرم طوری شده باشد. از خواب سنگین او ترسیده بودم و بابریشانی و نگرانی بسیار چشم به خطوط کشیده و سخت بدن او که از زیر لعاف پیدا بود، دوخته بودم.

اندیشه ای ترسناک بر دلم نشست.

پدرم پس از انجام دادن این کارها دوباره به طرف گنجچه رفت و باقیمانده شراب را سر کشید. موقع رفتن به طرف میز چون مردی مست تلو تلو می خورد و خطوط درهم چهره اش چنان دگرگون شده بود که شناخته نمی شد. آنگاه پدرم جعبه و یولون را باز کرد و آنرا برداشت. در این دم من انتظار وقوع حادثه ترسناک و اسرار آمیزی را داشتم.

نخستین نواهایی که از سیمهای یولون برخاست مرا به لرزه انداخت. پدرم سرگرم نواختن و یولون شده بود. صداهایی درهم و نامنظم از یولون بر می خاست. زیرا پدرم پدرم دست نگاه می داشت و چنین می نمود که میکوشد چیزهایی را که فراموش کرده است به یاد آورد. سرانجام باحالی دردناک آرشه را زمین گذاشت و نگاهی عجیب به تخت خواب مادرم انداخت. من نمی توانستم بفهمم که او چه نگرانی ای از آنجا داشت. او باز هم به مادرم

نزدیک شد . . . من از وحشت یخ کرده بودم و او را می‌بایدم ... پدرم بازهم کورمال کورمال از روی لحاف دست به تن مادرم کشید و بازهم فکر ترسناک چون برقی به دلم زد . از خود پرسیدم چرا مادرم به خوابی چنین سنگین فرو رفته است ؟ چرا وقتی پدرم دست به او زد بیدار نشد ؟ آنگاه دیدم که پدرم رفت و لباسهایمان را جمع کرد ، بالا پوش کهنه مادرم ، رد نکوت مستعمل خود ، رب دوشامبر و حتی دامن مرا که روی مادرم افتاده بود برداشت . مادرم همچنان خاموش و بی حرکت خوابیده بود . پدرم پس از انجام دادن این کارها چنین نمود که آرامتر شده است . او پس از آن دیگر مانعی در برابر خود نداشت ، اما گفתי بازهم از چیزی نگران و هراسان است . جای شمع را عوض کرد و روی بدیوار نهاد تا چشمش به تخت خواب نیفتد . و بولون خود را برداشت و با حرکتی نومیدانه آرشه برسیمهای آن کشید موسیقی آغاز شد ...

آیا این نوای موسیقی بود ؟ .. نه ، موسیقی‌ای از تراز موسیقی‌هایی که من بعدها شنیده‌ام نبود . این نواها که از پنجه و بولون نواز برمی‌خاست ، فریاد هراس انگیزی بود که در کلبه ما بلند شده بود . آیا حواس من در نتیجه بیماری خراب شده بود . آیا حساسیت من در برابر صحنه‌ای که می‌دیدم متزلزل شده بود ؟ آیا من برای دیدن وقایع وحشت آوری که می‌بایست پیاپی بر پریشانی واضطراریم بیفزاید آماده می‌شدم ؟ اما یقین دارم که از بولون ناله‌ها و فریادهای انسانی و هق‌هق نومیدی برمی‌خاست . سرانجام آخرین نواهای بولون که وحشت درد و اندوه فقر و شکنجه نگرانی بود به پایان رسید و همه این تأثرات در حس رنجی بیان ناکردنی درهم آمیخت دیگر نتوانستم خودداری کنم . لرزیدم و اشک از چشمانم فرو ریخت و با فریاد سخت کودک وحشته خود را بطرف پدرم انداختم و او را در آغوش کشیدم . او نیز بنوبه خود فریادی کشید و بولون از دستش افتاد . از حیرت برجای خود خشکید . نگاهش در اطراف خود به جستجو پرداخت ، گفתי در پی چیزی می‌گردد . . . ناگهان و بولونش را بلند کرد به شدت بروی من فرود آورد . . . اگر یک ثانیه دیگر صبر می‌کردم مرا جابجا کشته بود .

فریاد زدم :

- پدرجان ! پدرجان !

او از شنیدن صدای من چون برگ خزان به لرزه افتاد و دو قدم به عقب رفت . بعد از شانه‌هایم گرفت و بلندم کرد و گفت :

- آیا تویی !.. هنوز تمام نشده ... تو با من مانده ای ...
دوباره التماس کنان گفتم :

- پدرجان ! پدرجان ! ترا به خدا مرا مترسان ! می ترسم !
گریه های من اورا متأثر کرد آهسته بر زمین نهاد. دمی چند خاموش ماند و در من نگریست . گفتمی مرا نشناخته بود. بخود آمد . چنین نمود که اندیشه ای هراس انگیز به لرزه اش انداخته است . اشک از چشمان مبهوش فرو ریخت. به روی من خم شد و به دقت در چهره ام نگریست. وحشت زده به او گفتم :
- پدرجان ! ... اینطور نگاهم مکن ! پدرجان ! بیا از اینجا برویم !
زود ! ... زود ! از اینجا برویم ، بدویم ! فرار کنیم !..
- آره ! فرار کنیم !!! هنوز وقت نگذشته ! .. بیا نتوشکا ! زود ، زود باش ! ...

چنان حالی داشت که گفتمی فهمیده است چه باید بکند . باحالی نامطمئن و شتابان به همه جای اطاق نظر انداخت . چارقد و کلاه مادرم را بر کف اطاق افتاده دید ، آنها را برداشت و درجیب خود نهاد . چنین می نمود که تهیه سفر می بیند و هرچه لازم دارد برمی دارد .

من لباس پوشیدم و به گرد آوردن لباسهای دیگرم پرداختم .
- تمام شد ! تمام شد ! حاضری ؟ زود باش ! ... زود باش !..

من شتابان بقیچه ای درست کردم . چارقدی سیاه به سرم بستم . داشتیم از اطاق بیرون می شدیم که ناگهان بیادم افتاد پرده نقاشی را که از دیوار آویخته بود ، بردارم . پدرم با این فکر من موافقت نمود . او ساکت و آرام شده بود . به صدایی آهسته حرف می زد و به من می گفت که عجله کنم .
تا بلو رادر جای بلندی از دیوار آویخته بودند . پدرم دست مرا گرفت و هنگامی که می خواستیم از آستانه در رد بشویم ، نگاهم داشت . دقیقه ای چند دست به پیشانی مالید ، گفتمی می خواست چیزی را به یاد آورد . سرانجام چنین بنظر رسید که آنها را به یاد آورده است . کلیدهایی را که زیر بالش مادرم پنهان بود برداشت و در میان اثاث اطاق محقرمان گشت و بزودی با پولی که در کشو گنجه پیدا کرده بود ، باز گشت و آهسته به من گفت :

- بیا اینجا بگیر ! نگاهش دار !.. شنیدی چه گفتم ؟ شنیدی ؟

پول را در دست من نهاد و سپس آنها را باز گرفت و در یخه ام نهاد . من از احساس سردی فلز که روی گلویم لغزید بر خود لرزیدم . چنین بنظر آمد که در آن دم معنای پول را فهمیدم . آماده حرکت بودم . اما پدرم دوباره

مرا نگهداشت و گفت :

-نتوشکا!..دختر کم... یادم رفته... چه می خواستم ؟...چه می خواستم ..
به یساد نمی آورم...آه... بلی!... بلی!... پیدا کردم! به یاد آوردم!...
اینجا نتوشکا!...

اودست مرا گرفت و به گوشه ای از اطاق که شمایل مقدسان در آنجا
نهاده شده بود برد و گفت زانو بزنم. آنگاه شمایل را نشانم داد و نگاهی
عجیب به من انداخت و بصدایی آهسته گفت :

-فرزند! خدا را نیایش کن!.. نماز بخوان!.. حالت بهتر می شود!
آری یقین دارم که دعاخواندن حالت را بهتر می کند!.. (سپس التماس -
کنان تکرار کرد که :) دعا بخوان!.. دعا بخوان!..

دستهایم را به سینه نهادم و زانو زدم و بسا دلی آکنده از ترس و
نومیدی ، دمی چند اشکریزان در حال زانو زدن باقی ماندم .

همه افکارم ، همه احساساتم در نمازم متمرکز شده بود. لیکن بزودی
ترس بردلم چیره شد و فلجم کرد. برخاستم، اما دیگر نمی خواستم با پدرم بروم.
از اومی ترسیدم. می خواستم در خانه بمانم. سرانجام آنچه در دل داشتم به
زبان آوردم و گریه کنان گفتم :

-پاپا!.. پس مامان چه ؟ .. مامان چه می شود ؟.. کجاست ؟ ..
مامان کجاست ؟

نتوانستم سخنم را به پایان برسانم. بغض راه گلویم را گرفت.
پدرم نیز با چشمان پر از اشک بمن نگریست. دستم را گرفت و بطرف
تخت خوابم برد و لباسها و لحاف را از روی مادرم عقب زد .
آه خدا!.. مادرم مرده و سردو کبود شده بود!.. من تقریباً بیهوش
شدم و خود را روی نعش مادرم انداختم و او را در آغوش کشیدم .
پدرم زانو زد و آهسته گفت :

-فرزند!.. به او درود بفرست ! با او بدرود کن!..

من به مادرم درود فرستادم. پدرم نیز بامن به او درود فرستاد. رنگ
پریدگی هراس انگیزی داشت. لبهایش می لرزید. گفتمی می خواهد چیزی
بگوید. جسد مادرم را با دستی لرزان به من نشان داد و گفت :

-نتوشکا!... من گناهکار نیستم. . می شنوی ؟ .. من گناهکار نیستم ..
اینرا خوب به خاطر داشته باش نتوشکا !
من وحشت زده به او التماس کردم.

- بابا برویم! .. وقت رفتن است!
 - آره، وقت رفتن است، سالها پیش وقت رفتن بود.
 او دست مرا بستختی گرفت و بطرف درشتافت.
 - حالا راه بیفتیم؟ .. ستوده باد خدا! .. ستوده باد خدا! .. همه چیز تمام شد! ..

از پله‌ها پایین رفتیم ... دربان خواب‌آلود در خانه را برویمان باز کرد و با بدگمانی درما فکریست. پدرم که گفتم می‌ترسد دربان چیزی از او پرسد جلوتر رفت و من پشت سر او از خانه بیرون رفتم. به راه خود ادامه دادیم و به ترعه رسیدیم.

دانه‌های ریز برف که آرام آرام فرو می‌ریخت، سطح خیابان را پوشانیده بود. هوا سرد بود. تا مغز استخوان‌هایم یخ زده بود. می‌لرزیدم و بدن‌بال پدرم می‌دویدم و دامن لباسش را گرفته بودم. او یولونش را بر زیر بغل نهاده بود و دم بدم می‌ایستاد تا جعبه آنرا که لیز می‌خورد زیر بغش محکم کند. ربع ساعتی بدین گونه راه سپردیم ... پدرم به پیاده‌رو رفت و روی جانپناه ترعه نشست. زیر پای ما سوراخی که در یخ ایجاد کرده بودند، دهان گشوده بود. در اطراف من جنبه‌ای نبود. خدایا! هنوز هم احساس ترسی را که در آن دم ناگهان در خود یافتم به یاد دارم. آرزویی که از سال پیش در سر می‌بختم عملی شده بود. کلبه خود را ترك گفته بودیم. اما آیا آنهمه امید و آرزوی کودکانه همین بود؟ آیا سعادت‌ی که مدت‌ها در دل خود مجسمش کرده بودم همین بود؟ ... در آن دم یاد مادرم بیش از پیش رنجم می‌داد. با خود می‌اندیشیدم «چرا او را تنها گذاشتیم؟» ما جسد او را مانند اسباب بی مصرفی دور انداخته بودیم و من بیش از پیش از این اندیشه رنج می‌بردم.

نتوانستم در برابر این پریشانی و اضطراب مقاومت ورزم. روی به پدرم کردم و گریه کنان پرسیدم:

- پدرجان! .. پدرجان! .. چرا مادر را تنها گذاشتیم؟ .. چرا او را ترك گفتیم؟ .. پدرجان برگردیم بخانه ... کسی را پیش او بیاوریم ... گفتمی فکر تازه‌ای به خاطرش رسید و اشتباهاتش را روشن ساخت که با هیچ‌جانی بسیار از جای برخاست و گفت:

- بلی! .. بلی! .. نتوشکا، بلی! .. ما باید به آنجا برگردیم ... او تنهاست و سردهش است ... نتوشکا تو پیش او برو! .. تو برو خانه! ..



باتمام قوای خود بنای فریاد زدن نهادم

هو اتاریك نیست ! . . . یکی را پیدا کن و بگو از او مواظبت کند. بعد بر گرد اینجا . . . تو تنها برو ! . . من در اینجا منتظرت می شوم . . . من نمی روم ! . . به طرف خانه رفتم .. اما هنوز به پیاده رو نرسیده بودم که اضطراب شدیدی به دلم نشست . باز گشتم و پدرم را دیدم که بطرف دیگر می رود. او مرا تنها گذاشته بود، در چنین موقعی تنهارهایم کرده بود و فرار می کرد. با تمام قوای خود بنای فریاد زدن نهادم و باترس بسیار در پی اش دویدم.

نفسم تنگی گرفت . پدرم تندتر و شتابانتر می‌رفت . او از چشمم گم شد. در راه کلاه او را که از سرش افتاده بود پیدا کردم . کلاه را برداشتم و در پی او دویدم . لیکن نمی‌توانستم خود را با و برسانم . زانوانم به لرزه افتاده بود . چیزی مانده بود بزمین بیفتم. گفתי خواب می‌دیدم که شبی سر در پی‌ام نهاده است و من نمی‌توانم بدوم و بیهوش می‌شوم .

احساسات دردناکیزی رنجم می‌داد. دلم به پدرم می‌سوخت که بد انسان بی‌پالتو و بی‌کلاه می‌رفت ، تا من ، دختر محبوبش به او نرسم ! آرزوی شدیدی در دل خود می‌یافتم که بدنبالش بروم و خود را به او برسانم، تنها باین خیال که باردیگرش در آغوش کشم و رویش را ببوسم و به او بگویم که ازم نترسد، مطمئنش کنم ، آرامش کنم، به او قول بدهم که اگر بخواهد بدنبالش نمی‌روم و به تنهایی پیش مادرم برمی‌گردم .

سرانجام او را دیدم که به کوچه‌ای پیچید ، من هم به کوچه رفتم و او را دیدم اما او از من دور و بسیار هم دور شده بود...

در این دم قوای خود را پاك از دست دادم . بنای گریستن و فریاد زدن نهادم . به یاد دارم که در ضمن دویدن در پیاده‌رو به دوعابر برخورددم . بار آخر فریاد زدم :

.. پدرجان ! پدرجان !!

اما پایم لغزید و در برابر درخانه‌ای به زمین‌خوردم . احساس کردم که خون روی صورتم جاری شد . لحظه‌ای بعد از هوش رفتم .

چون بخود آمدم خود را در رختخوابی نرم و سفید یافتم . نخستین بار نگاهم به روی شاهزاده خ . افتاد که بر بالینم نشسته بود و مرا قیتم می‌کرد . او نیمه‌های شب که به خانه‌اش بازمی‌گشته مرا در برابر درخانه خود بیهوش بر زمین افتاده می‌بیند و برمی‌دارد و به خانه‌اش می‌برد . پس از آن حادثه سخت بیمار شدم و چندین هفته در بستر بیماری افتادم .

شاهزاده درباره خانه و خانواده‌ام تحقیقاتی می‌کند و می‌گوید پدر و مادرم را پیدا کند اما اطلاع می‌یابد که مادرم در همان شب کنسرت «شرمان» در گذشته و «یفیموف» هم دیوانه شده و پس از دور و ز سرگردانی در اطراف شهر توقیفش کرده و به بیمارستانش برده‌اند و او در آنجا در گذشته است . پس من یتیم شده بودم . شاهزاده مرا بفرزندی خود می‌پذیرد و با دخترش کاتیا

که کودکی زیبا و هم سن و سال من بود در یکجا پرورش می‌دهد و بزرگ می‌کند.

بعدها من با «برنر» که اغلب به‌خانه شاهزاده می‌آمد آشنا شدم و چیزهایی را که دربارهٔ یفیموف نمی‌دانستم از او شنیدم. او به من تعریف کرد که یفیموف چگونه پس از شنیدن کنسرت شرمان درمی‌یابد که همهٔ رؤیاهایش بیهوده بوده است و در برابر نابغه‌ای حقیقی کاخ آرزویش بکلی فرومی‌ریزد و خوابش زایل می‌شود و دیوانه و نومید می‌شود و می‌میرد.

قسمت دوم

فصل اول

چون بهوش آمدم و چشم باز کردم خود را در اطاق بزرگی دیدم که باقالیهای گرانبها مفروش شده و با مبلمان واثانه زیبا و مجلل تزیین یافته بود. از پس پرده‌های نیمه بسته پنجره‌های بزرگ نوری کمرنگ بدرون اطاق می تابید و اشیاء آنجا را به صورت رؤیایی و اسرارآمیزی نشان می داد . آیامن خواب می دیدم ؟

نه ، حقیقت و بیداری بود و من از درك این حقیقت سخت پریشان و نومید و آشفته شده بودم .

شبها چون به بستر خواب می رفتم آرزومسی کردم که چون بیدار شوم و چشم بگشایم خود را در خانه خودمان و کنار پدر و مادرم ببینم . لیکن سرانجام حقیقت حال و وضع خود را درك کردم و دریافتم که یتیم شده ام و دیگر در این دنیا کسی را ندارم و در خانه مردمی ناشناس زندگی می کنم . آری یتیم شدن خود را ، در آن موقع احساس کردم .

به بررسی و تماشای اشیاء دوروبرم که برای من کاملا تازه گی داشت آغاز کردم . برای نخستین بار حسرت کلبه حقیر خودمان را خوردم و از اینکه آنرا از دست داده ام گریه ها کردم . خانه مجلل و مبلمان واثانه گرانبهای آنجا نمی توانست حسرت دیدار خانه محقر خودمان و نیمکت و گنجه کهنه آنجا را از یادم بیرون کند .

بزودی از بستر بیماری برخاستم و باخانه و صاحبان آن آشنا شدم . خاطره آن شب و افتادنم در کسوفه و آورده شدنم به خانه شاهزاده چون

کابوس وحشتناکی از نظرم محو شد و من جز چهرهٔ مهربان و موقر شاهزاده چیزی را در برابر خود ندیدم. از همان روزهای نخست در قیافه‌های تازه‌ای که در برابر من قرار می‌گرفتند بدقت نگریدم و کوشیدم که با آنها آشنا شوم و بدیدنشان خوبگیرم.

همه چیز آن خانه بنظرم عجیب و غیر عادی می‌آمد. خانهٔ شاهزاده دارای اطاقهای وسیع و تالارهای بزرگ و مبیل و اثاثه‌ای بسیار گرانبها بود. لیکن فضای تیره و کدر آلودی داشت و من نیک بیاد دارم که هر وقت می‌خواستم از تالار بزرگ و اطاقهای آنجا بگذرم می‌ترسیدم که در تیرگی آنها گم شوم. هنوز بکلی بهبود نیافته بودم. وضع روحی و افکار من نیز چون فضای آن خانهٔ مجلل و تشریفاتی تیره و محزون بود، پریشانی و اضطرابی نامعلوم کاسهٔ دل کودکانه‌ام را سرشار ساخته بود. گاه در برابر پردهٔ نقاشی‌ای، آینه‌ای، پیش بخاری‌ای که بطرزی عجیب ساخته شده بود شگفتزده می‌ایستادم و از دیدن مجسمه‌ای که در آشیانهٔ خود ایستاده بود چنین می‌پنداشتم که برای مراقبت و ترسانیدن من در آنجا پنهان شده است. آری از تعجب خشکم می‌زد و بعد ناگهان فراموش می‌کردم که برای چه در آنجا ایستاده بودم و چه می‌خواستم و چه اندیشه‌ای به سرداشتم و چون آنرا به یاد می‌آوردم دوباره می‌ترسیدم و دچار پریشانی و هیجان می‌شدم. و قلبم سخت می‌تپید.

در دوران بیماریم بجز پزشکی پیر که به عیادتم می‌آمد، چهرهٔ مهربان آقای سالخورده و موقر بیش از همه توجه مرا جلب کرد. من او را بیش از هر کس دیگر که بدیدنم می‌آمد، دوست می‌داشتم. خیلی دلم می‌خواست که با او حرف بزنم. لیکن جرأت نمی‌کردم دهان باز کنم و حرف بزنم. اوقیافهٔ گرفته و افسرده‌ای داشت. باجملات کوتاهی حرف می‌زد. هرگز لبانش به لبخندی باز نمی‌شد. آن مرد حامی من و همان شاهزادهٔ خ.. بود که مرا از کوچه برداشته و به خانهٔ خود برده بود.

بتدریج که حالم بهتر می‌شد. او نیز دیر بدیر بدیدنم می‌آمد. سرانجام در آخرین بازدید که از من کرد مقداری شیرینی و اسباب بازی و کتابی مصور برآورد و آنگاه بوسه برویم زد و صلیبی به سرم کشید و برای تسلی و تسکین خاطر من وعده داد که بزودی همبازی و دوستی به سن و سال خودم برآید خواهد آورد. این دوست دخترش کاتیا بود که در مسکو به سرمی‌برد. سپس چیزهایی به پیرزنی فرانسوی که مربی کودکانش بود و زنی جوان که پرستاری و مراقبت مرا به عهده داشت گفت و مرا به آنان سپرد و تا سه هفته

من اورا ندیدم .

من از وعده شاهزاده بسیار خرسند و شادمان شدم زیرا چنین می نمود که در آن خانه بجز خود شاهزاده دیگران توجهی به من نداشتند . شاهزاده در خانه خود بگوشه خلوتی می خزید و تنها زندگی می کرد . قسمت اعظم خانه در اختیار شاهزاده خانم بود و گاه می شد که او نیز هفته ها شاهزاده را نمی دید . گفתי شاهزاده در آن خانه به سر نمی برد .

باری بامدادی مرا بادقت تمام آراستند و پیراهنی سفید به تنم کردند و سرم را شانه زدند . من ازدیدن این وضع سخت در شگفت شده بودم . آنگاه مرا به آپارتمان شاهزاده خانم راهنمایی کردند . من بعمرخود چنان شکوه و حشمتی ندیده بودم ، شکوه و زیبایی اطلاق و رفتار بزرگوارانه آن خانم عالیقدر سخت متحیر و مبهوتم ساخت و پریشان و مضطربم کرد .

شاهزاده خانم ، مهربانی بسیار به من نمود و رویم را بوسید . من نیز سعی بسیار بکار بردم که جرأت پیدا کنم و در چهره وی بنگرم ، اما نتوانستم خواست خود را انجام دهم . این زن همان خانم زیبایی بود که پس از بهوش آمدنم چون چشم گشودم اورا در کنار خود دیدم ، اما موقعی که دست او را می بوسیدم سخت به لرزه افتاده بودم و نمی توانستم در پاسخ پرسشهای او کلمه ای بر زبان برانم .

او به من اشاره کرد که در کنار او بر چارپایه ای بنشینم . معلوم بود که آنرا از پیش برای نشستن من در آنجا نهاده بودند . شاهزاده خانم می خواست با وحشی کوچکی که بر آن بود تحت حمایت خود قرارش دهد و جای مادرش را بگیرد و نوازشش کند بیشتر آشنا شود . او زنی زیبا و مهربان بود لیکن در نظرم آنقدر برتر از من می نمود که جرأت نگریستن به رویش را نیز نداشتم . من قیافه ترش و مبهوتی بخود گرفتم و این امر او را سخت متحیر و مبهوت ساخت و امیدی را که درباره من داشت به باد داد . کتاب مصور زیبایی به من داد که عکسهایش را تماشا کنم و خود سرگرم نوشتن نامه ای شد .

من آن کتاب را ورق می زدم اما سخت پریشان و ناراحت بودم و احساس می کردم که بیگانه ای مرا بدقت براندازی کند و از این روی آرزوی بیرون رفتن از آنجا و دور شدن از آن زن را داشتم .

شاهزاده خانم گاهگاهی دست از نوشتن می کشید و چیزهایی از من می پرسید . اما من جوابهای کوتاه و نامربوطی به پرسشهای او می دادم . از شدت

حجب و شرمروی کارم به بلاهت کشیده بود . بیگمان شاهزاده خانم انتظار داشته است که مرا کودکى بسیار باهوش و زیرک و برتر از کودکان عادى ببیند اما در برابر خود کودکى معمولى و حتى ابله مى یافت . من در همان دقایق نخستین دریافتم که وی از من خوشش نیامد و از این روی تشویش و هیجانم فزونى یافت . خیلی دلم مى خواست که بهر قیمتی شده خود را مورد پسند و علاقه شاهزاده خانم قرار دهم لیکن بغض چنان گلویم را مى فشرد و غصه و غم چنان مشوشم کرده بود که کارى از دستم بر نیامد . اما نباید فراموش کرد که من دخترک ده ساله ای بیش نبودم .

در ساعت سه شاهزاده خانم از مهمانان خود پذیرایی مى کرد . بنداشتم که شکنجه ام پایان مى یابد و مى توانم کتاب مصور لغتتى را ترك گویم و به گوشه خلوتى بخزم و آسوده شوم ، لیکن اشتباه کرده بودم .

اشخاص مختلفی یکى پس از دیگری به تالار پذیرایی در آمدند و شاهزاده خانم مرا مانند موجودى عجیب و غیر عادى به آنان معرفی کرد . ناگهان نسبت به من دلسوزى و مهربانى بسیارى نشان داد و من از این امر مشوشر شدم . مهمانان به دقت به من مى نگریستند . جوانى عینکش را به چشم نهاد و نزدیکتر آمد و چشم برویم دوخت و پیرمردى کوتاه قد و لاغر اندام که بوى عطرش فضای تالار را پر کرده بود ، خواست مرا ببوسد .

پس از آنکه تالار از مهمانان پر شد ، شاهزاده خانم موقع را برای نقل سرگذشت من مناسب یافت و بزبان فرانسه درین باره شروع به سخنرانی کرد .

من براستى خود را گم کرده بودم ، نمى دانم رنگ رویم پریده بود یا سرخ شده بودم اما خوب بیاد دارم که دلم سخت مى تپید .

برای من بسیار دردناك بود که بشنوم شاهزاده خانم به مهمانان خود بگوید که پدر من ، پدرى که من آنهمه دوستش داشتم ، نوازنده ای دیوانه و مردى غیر عادى بوده است که تا پایان عمرش كسى نتوانست او را بشناسد و روحیه و افكارش را درك كند و سرانجام آمدن « شرمان » موسیقیدان معروف به پترزبورگ غرور او را شكست و نومیدش ساخت و سبب مرگش شد ، و یامادر من زن بدبختى بوده که از فقر و فلاكت مرده و با اینهمه تا آخرین دم عمرش شوهر خود را نایفه ای مى پنداشته است .

دلم سخت گرفته بود و چشمانم پر از اشك شده بود . اما من نگذاشتم اشكم به صورت من سرازیر شود . در آن حال آقایان شك پوش با دستكشهای

سفید خود دورسر شاهزاده خانم حلقه زده و گوش بسخنانش فراداده بودند و گاهی آه‌آهی می‌گفتند و نگاهی حاکی از دلسوزی تحقیرآمیز بروی من می‌انداختند.

من دختر کی مغرور بودم . چرا ؟ خودنیز نمی‌دانم . از این‌که دختر آن پدر ، پدري بیچاره و دیوانه که روزی مرا در میان برف و تاریکی‌رها کرد و به پیشباز مرگ شتافت ، بوده‌ام ، به خود می‌بالیدم .

در آن تالار ، به یاد گذشته خود ، به یاد زندگی در انبار زیرشیروانی و شبهای دراز و پرسکوت خانه خویش افتادم و از یاد آوری آنها دلم سخت گرفت . دلم می‌خواست از آن تالار بگریزم و به گوشه خلوت و دور دستی بروم . اگر چه هنوز کودکی بیش نبودم و از زندگی چیزی نفهمیده بودم ، با این حال دلم می‌خواست مرده بودم و این صحنه را نمی‌دیدم .

سرانجام باز دیدها به پایان رسید و بمحض رفتن مهمان قیافه شاهزاده خانم بکلی عوض شد و نگاههای مهربان او سرد و رسمی و بی اعتنا شد . من بیش از همه از نگاه چشمان سیاه درشت او ، که گاه يك ربع ساعت به رویم دوخته می‌شد و لبان ظریف و بهمفشرده زیبایش ناراحت شده بودم .

معلوم بود که شاهزاده خانم از دختر کی که می‌خواست تحت حمایت خویش بگیرد خوشش نیامده بود . از این روی اجازه مرخص شدن او را صادر کرد.

فصل دوم

مرا به آپارتمان بالا که اطالم در آنجا بود راهنمایی کردند . چون خود را تنها یافتم بسیار شادمان شدم و نفس راحتی کشیدم .

شب در آتش تب می‌سوختم . از آنچه آن روز دیده بودم بسیار ناراحت بودم و خوابهای وحشتناکی می‌دیدم . فردای آن روز نیز دوباره به خدمت شاهزاده خانم بردند . اما آنروز نه شاهزاده خانم حوصله نقل سرگذشت مرا به مهمانان خود داشت و نه مهمانان علاقه‌ای بشنیدن آن نشان دادند . شاهزاده خانم به بانوی پیری که در کنارش نشسته بود گفت که من دختر کی

ساده و بی استعدادی هستم و من دریافتم که اوازم خوش نیامده است. آن شب دوباره به اطاقم بردند و از آن پس دیگر به طبقه پایین و پیش شاهزاده خانم نبردند.

بدین ترتیب دوران نقاهتم به پایان رسید. به من اجازه داده بودند که در خانه آزادانه بگردم. من از شدت اضطراب و هیجانی که داشتم نمی توانستم در یکجا بنشینم. دوست داشتم که به سالن های بزرگ و خلوت بروم و دور از چشم همه تک و تنها در گوشه ای بنشینم.

خوب به یاد دارم که دلم می خواست با اهل خانه آشنا شوم و حرف بزنم اما می ترسیدم از من خوششان نیاید و از این روی تنهایی را ترجیح می دادم. دردل از این تنهایی و آزادی بسیار خشنود بودم و دوست داشتم که در آپارتمانهای مختلف خانه به تنهایی گردش کنم و پشت مبلها پنهان شوم و از آنجا حرکات اهل خانه را تماشا کنم.

طرز زندگی تازه، برای من بسیار جالب و خوشایند بود. زندگی فلاکتبار گذشته خود را فراموش کردم و جز حوادثی چند و بخصوص ویولن پدرم و نابغه بودن او چیزی از آن زندگی را به یاد نمی آوردم.

مرا آزاد و بحال خود رهایم کرده بودند اما احساس می کردم که پیشخدمتها در همه حال مراقب و مواظب منند و از اینرو ناراحت می شدم. نمی فهمیدم چرا با من چنین رفتاری می کنند، می پنداشتم که نقشه ای برایم کشیده اند و آزمایش می کنند.

همیشه می کوشیدم که خلوت ترین گوشه خانه را پیدا کنم تا در صورت لزوم در آنجا پنهان شوم.

روزی به پای پلکان بزرگ مرمرینی رسیدم که با قالیهای گرانبهای مفروش و با گلدانهای زیبا و باشکوهی تزیین شده بود. در دو طرف آن، دو پیشخدمت بلند بالا بالباس رسمی و کراوات و دستکش سفید خاموش و بی حرکت ایستاده بودند. من از دیدن آنها سخت متعجب و متحیر شدم و هرچه فکر کردم نتوانستم بفهمم که آنان چرا چنان ساکت و بیحرکت در آنجا ایستاده اند.

من کم کم از این گردشهای آزاد و تنها لذت می بردم و گذشته از این برای فرار کردن از طبقه بالا که اطاقم در آنجا بود، سبب دیگری هم وجود داشت و آن این بود که در آن طبقه خاله شاهزاده هم اقامت داشت. این بانوی پیر کمتر از اطاق خود بیرون می رفت. او شاید مهمترین

شخصیت آن خانه بود همه با او با تعظیم و تکریم بسیار و تشریفات رسمی رفتار می کردند. حتی شاهزاده خانم هم باتمام غروری که داشت مجبور بود هفته ای دوبار بدیدنش برود. این ملاقاتها معمولا پیش از ظهرها صورت می گرفت. گفتگوی آندو بیشتر درباره موضوعات کلی و عمومی دور می زد و این گفتگورا گاهگاهی دهاهایی که پیرزن زیر لب می خواند و یا صدای سبجه انداختنش، بطور ناراحت کننده ای قطع می کرد. این دیدار بسیار رسمی و کوتاه بود و به اراده خاله پایان می یافت، بدین ترتیب که او از جای خود بر می خاست و شاهزاده خانم رامی بوسید و بدین گونه خواست خود را به پایان دادن گفتگو و بازدید نشان می داد.

در سابق شاهزاده خانم مجبور بوده است که همه زوزه بدیدار بانوی پیر برود لیکن بعدها این دیدارها بمیل و خواست خود او به هفته ای دوبار تقلیل یافته بود و شاهزاده خانم پنج روز دیگر هفته تنها بوسیله پیشخدمت از حال و سلامتی کنتس پیر جو یا می شد. اصولا شاهزاده خانم پیر مساند تارك دنیاها زندگی می کرد. او شوهر نکرده بود. درسی و پنجسالگی وارد صومعه شده و هفده سال در آنجا مانده بود لیکن تارك دنیا نشده بود. سپس خواهرش کنتس ل... بیوه شده و او برای پرستاری وی که سال بسال رنجور ترمی شد و نیز برای آشتی با خواهر دیگرش پرنسس خ... که بیست سال بود با او قهر بود، به مسکو آمده بود.

می گفتند که این پیرزنها شاید بیش از هزار بار خواسته بودند از یکدیگر جدا شوند لیکن نتوانسته بودند این تصمیم را انجام دهند زیرا هر بار اندیشه پیری وضعف و ناتوانی آنانرا به ضرورت به سر بردن در کنار هم واقف ساخته بود. با اینکه زندگانی آنان چندان نشاط آور و فرح بخش نبود و با اینکه در کاخ آنان حزن و اندوه باشکوهی حکم فرما بود، اعیان و اشراف به احترام و ادب بسیار بدین آن سه پیر گوشه نشین می رفتند و به آنان که نشانه سنن قدیم اشرافی و یادگار خون پاک نجای روسیه بشمار می رفتند، تعظیم و تکریم بسیار می نمودند.

کنتس خاطرات عالی و شیرینی از زندگی گذشته خود در خاطرهای باقی گذاشته بود. او زنی بزرگوار و کامل عیار بوده است. شخصیتهای مهمی که از بزرگوارک به مسکو می رفتند نخست به دیدن او می شتافتند. هر کس به خانه او پذیرفته می شد در همه مجامع و محافل اشرافی برویش بازمی شد. پس از مرگ کنتس دو خواهر از یکدیگر جدا شدند. چون کنتس فرزندی

نداشت دارایی اش به پرنسس خ... که پس از او بزرگترین خواهر بود رسید .
 پرنسس خ... در مسکواقامت گزید و خواهر کوچکتر، همان که در صومعه
 به سرمی برد ، به پترزبورگ پیش خواهرزاده اش پرنس خ... آمد .
 پرنس دوفرنزند داشت . یکی دختر به نام کاتیا و دیگری پسر به نام
 الکساندر . آن دورا برای اینکه مونس تنهایی مادر بزرگشان باشند به مسکو
 فرستاده بودند . پرنسس خ... با تمام علاقه و محبتی که به فرزندان خود
 داشت ناچار شد در مدت سوگواری خانواده دوری آنان را تحمل کند و دم
 بر نیاورد . آه ! فراموش کردم بگویم که در موقع ورود من به این خانه اهل
 خانه عزادار بودند ولی دوران این عزاداری به پایان می رسید .

پرنسس پیراز سرتا پا سیاه می پوشید . پیراهن سیاه پشمینی با یقه
 سفید بر تن می کرد و دمی سیجی از دستش نمی افتاد ، مرتباً با کالسکه به کلیسا
 می رفت ، روزه می گرفت ، اهل کلیسا را به حضور می پذیرفت و کتابهای
 مذهبی می خواند و خلاصه چون زنان تارک دنیا رفتار و زندگانی می کرد .

در طبقه بالا، که محل سکونت این بانوی پیر بود، سکوت و خاموشی
 ترس آوری حکمفرما بود . حتی دری هم نمی بایست جیرجیر کند و گر نه
 پیرزن که گوش به تیزی گوش دختر پانزده ساله ای داشت بمحض بلند شدن
 کوچکترین سروصدایی خدمتکاری را برای بازخواست از کسی که سبب
 سرو صدا شده بود ، می فرستاد . آواز کوچکترین سروصدایی ناراحت و
 عصبانی می شد، همه ناچار بودند به صدایی بسیار آهسته در آنجا صحبت کنند
 و روی پنجه پایشان راه بروند و مری بیچاره فرانسوی با اینکه زن سالمند
 و محترمی بود ناچار بود از پوشیدن کفش پاشنه دار صرف نظر کند . در آن طبقه
 از عمارت پوشیدن کفش پاشنه دار ممنوع بود .

در هفته دوم ورود من به آنجا پرنسس پیر پیش خدمتی را فرستاد تا تحقیق
 کند که من کیستم و چکاره ام و در آن خانه چه کار می کنم . سرگذشت مرا با
 کمال ادب و احترام بعرض رسانیدند . دوباره کسی را فرستاد و از مریه
 فرانسوی بازخواست کرد که چرا تا کنون مرا به حضورش نبرده اند .

بیدرنگ و بیعجله مرا برای رفتن به حضور او آماده کردند . شانه بر
 زلفم زدند و با اینکه دست و روی تمیزی داشتم دوباره آنهارا شستند . طرز
 راه رفتن و تعظیم کردن را به من آموختند و گفتند که باید در حضور او چهره
 خندان و نگاههای مهربان داشته باشم و يك رشته از این کارهای شاق بمن
 یاد دادند . آنگاه خدمتکاری از طرف ما به حضور پرنسس پیر رفت و برای

من اجازه شرفیابی خواست • جواب آمده که پرنسس امروز وقت ندارند و فردا پس از مراسم دعا می توانم بحضورشان بروم •

آنشب خواب راحتی نتوانستم بکنم • بعدها بمن تعریف کردند که همه شب را خوابهای پریشان می دیده ام و هذیان می گفته ام و از بانوی پیر تقاضای عفو و مرحمت می کرده ام •

سرانجام به حضور پرنسس پیر بار یافته ام •

او در صندلی راحت بسیار بزرگی نشسته بود • پیرزن ظریف و لاغری بود • به اشاره سر جواب سلام را داد و عینکش را به چشمش زد تا مرا بهتر ببیند •

من در نگاه اول دریافتم که از من خوشش نیامده است زیرا مرا کودک و وحشی یافت که نه رسم تعظیم می دانستم و نه رسم دست بوسیدن • پرسشهایی از من کرد • لیکن من به زحمت جوابش دادم • چون درباره پدر و مادرم پرسشهایی از من کرد بی اختیار گریستم • بانوی پیر از حساسیت بسیار من خوشش نیامد، با این همه به دلداری و تسکینم کوشید و گفت که به خدا تو کل داشته باشم • سپس از من پرسید که بار آخر چه روزی به کلیسا رفته ام • من معنای سؤال او را بزحمت فهمیدم زیرا در آموزش مذهبی من اهمال بسیار شده بود • پرنسس پیر سخت متعجب و متحیر گشت و کسی را برای احضار شاهزاده خانم فرستاد • آن دو با هم به مشورت نشستند و پس از گفتگویی کوتاه قرار بر این نهادند که روز یکشنبه آینده به کلیسایم بفرستند • بانوی پیرو عده کرد که تا آن روز برای من دعا بخواند اما دستور داد که هر چه زودتر مرا به اطاق خود باز گردانند زیرا حضور من او را ناراحت کرده بود • جای تعجبی هم نبود و می بایست هم دیدار من چنین نتیجه ای داشته باشد • بخوبی معلوم بود که پرنسس پیر از من خوشش نیامده است •

همان روز بانوی پیر کسی را پیش ما فرستاد و تذکر داد که من سر و صدای بسیار در خانه به راه انداخته و او را ناراحت کرده ام و حال آنکه من تمام آن روز را از جای خود نجنبیده بودم • بیگمان این امر زاده تصور و خیال پیرزن بوده است • فردای آن روز نیز چنین تذکاری به ما رسید • آن روز اتفاقاً فنجانی از دستم افتاد و شکست و مریه فرانسوی و همه خدمتکاران سخت پریشان شدند و بناچار مرا به اطاقی دور افتاده بردند و همه آنان از ترس به دنبال من آمدند •

منی دانم این قضیه چگونه خاتمه یافت اما بهمین سبب بود که من دوست

داشتم در تالارهای طبقه پایین پرسه بزنم، زیرا در آنجا قلا این ترس و واهمه را نداشتم که ممکن است مزاحم کسی شده باشم.

روزی در یکی از تالارهای طبقه پایین نشسته و صورتم را پشت دستهایم پنهان کرده و سر به پایین انداخته بودم. گمان می‌کنم ساعتها درین حال مانده و بفکرفروخته بودم. هنوز هوش و عقلم چندان رشد و تکامل نیافته بود تا معمای غم نهانی را که دلم را رنجه می‌داشت حل کند. من غمی روزافزون و تحمل فرسا در خود می‌یافتم و معنای آنرا نمی‌توانستم بفهمم. ناگهان صدایی شیرین و دل‌انگیز به گوشم رسید.

- دختر کم برای توجه می‌شود؟

چون سرم را بلند کردم شاهزاده را در برابر خود دیدم. در چهره او نشانه دلسوزی بزرگی دیده می‌شد و من با مهری چنان دردناک بر او نگریستم که بی‌اختیار چشمانش پراز اشک شد. او سرم را نوازش کرد و گفت:

- یتیم بیچاره من!

من بزاری فریاد برآوردم.

- نه! نه! من یتیم نیستم! نه!

حق می‌گريستم و تمام وجودم بهیجان آمده بود. از جای خود برخاستم و به سوی او دویدم و دستش را گرفته و آنرا بوسیدم و با اشک دیده خود ترش کردم و بالحنی التماس آمیز گفتم:

- نه! نه! من یتیم نیستم! نه!

- دختر کم برایت چه شده است! عزیزم! نتوشکای بیچاره ام برای توجه شده است؟

نتوانستم اضطراب خود را پنهان دارم. بزانو در افتادم و حق‌کنان گفتم:

- مامان من کجاست؟ مامان من کجاست؟ آری به من بگو! مامان من کجاست؟ مامان من کجاست؟

- طفلکم! مرا ببخش! آه طفلک بیچاره ام... گناه من بود که او را به یاد مادرش انداختم... چه کاری بود که کردم؟... خوب نتوشکا بامن بیا!

شاهزاده دستم را گرفت و مرا بدنبال خود کشانید. او نیز سخت پریشان و مشوش شده بود. سرانجام به تالار بزرگی رسیدیم که من تا آن

موقع آنجا را ندیده بودم. آنجا نمازخانه‌ای بود. نزدیکیهای غروب آفتاب بود. نور کم‌رنگی که از قندیلها می‌تافت در چار چوبهای آراسته به زر و گوهرهای گرانهای شمایل مقدسان منعکس می‌شد. در تاریکی اظهر سو چشم مقدسان بروی مادوخته شده بود. این تالار بهیچروی شباهتی به دیگر اطاقهای آن خانه نداشت. همه چیز در آنجا اسرارآمیز و پرشکوه می‌نمود. منظره آنجا تأثیر عجیبی در روح من نهاد و دلم را از ترس لبریز کرد. اصلاً من روحی خسته و ناتوان داشتم.

شاهزاده مرا در برابر تصویر حضرت مریم به زانو درآورد و خود نیز زانو زد و آنگاه با صدایی آهسته گفت:

دختر کم دعا بخوان! من هم با تو دعا می‌خوانم!

نتوانستم دعایی بخوانم. سخت متأثر بودم و حتی می‌ترسیدم. شاهزاده همان حرفهایی که پدرم در بالای سرمادر بیجانم گفته بود، باز گفت و من از شنیدن آنها دچار بحران عصبی شدیدی شدم. حالم دگرگون شد و مرا بناچار به اطاق خودم باز گردانیدند و در بسترم خوابانیدند. دوباره بیمار شدم و در اثنای این بیماری دوباره چیزی نمانده بود که بمیرم.

فصل سوم

روزی نام‌آشنایی بگوشم خورد. یکی در کنار بستر من نام «شرمان» را به زبان رانده بود. از شنیدن آن لرزه بر اندام افتاد. به یاد روزهای گذشته افتادم. خاطراتی دردناک به سرم هجوم آورد. ساعتها در میان خواب و بیداری هذیان گفتم.

ساعاتی پیاپی در این تب و هذیان بسر بردم و چون بخود آمدم، اطاقم را غرق در تاریکی دیدم. چراغ خوابم خاموش شده و پرستاری که همیشه بر بالینم می‌نشست از اطاق بیرون رفته بود. ناگهان صدای موسیقی‌ای از دور به گوشم رسید. این نواگاه پاک بخاموشی می‌گرایید و گاه دو باره اوج می‌گرفت و نزدیکتر می‌شد و روشنتر به گوشم می‌رسید. پریشانی و هیجانی سخت به دلم نشست. نمی‌دانم به تأثیر چه حسی و کشش چه فکری

که ناگهان بسرخته‌ام‌زد از بستر خود برخاستم و نمیدانم چگونه توان و نیروی ایستادن پیدا کردم . لباس سوگواری سیاهی دربر کردم و کورمال کورمال از اطاقم بیرون آمدم . نه در اطاق دوم و نه در اطاق دیگر با کسی روبرو نشدم و بدین گونه تا سرسرا رفتم . در آنجا نوای موسیقی نزدیکتر و واضح‌تر شد . در میان سرسرا پلکانی بود که به طبقه پایین می‌رفت . برای رفتن به تالارهای بزرگ طبقه پایین بطرف آن پلکان رفتم . پلکان غرق در روشنائی بود . ناگهان صدای پایی به گوشم رسید . خود را در گوشه‌ای پنهان کردم تا دیده نشوم و چون صدای پامجو شد راه افتادم و خود را به سرسرای طبقه پایین رسانیدم . صدای ساز از تالار مجاور می‌آمد . از آنجا همه و هیاهوی بزرگی به گوش می‌رسید ، گفתי هزاران نفر در آنجا جمع شده بودند و باهم گفتگو داشتند . یکی از درهای تالار که به این سرسرا باز می‌شد در پس‌دو پرده سرخگون از دیده پنهان بود . خود را بمیان دو پرده رسانیدم و در آنجا پنهان شدم . دلم سخت می‌تپید . خود را بزحمت سر پانگه داشته بودم . دقیقه‌ای چند بر اضطراب و پریشانی و درد و غم غلبه یافتم و بخود جرأت دادم و گوشه پرده دوم را بالا زدم .

خدایا ، این همان تالار تاریک بود که من از ورود به آنجا سخت می‌ترسیدم و اکنون غرق در روشنائی بود . پنداشتی در دریای نور وارد شدم . نور نیرومند آنجا چشمان ناتوانم را که به تاریکی خو گرفته بود ، خیره ساخت . آنها تاب تحمل آن همه نور و روشنائی را نداشتند . هوایی عطر آمیز چون نسیمی گرم چهره‌ام را نوازش کرد . در آن تالار گروهی بسیار گرد آمده بودند و در طول و عرض آنجا قدم می‌زدند . همه شاد و خرسند می‌نمودند . بانوان جامه‌های زیبا و گرانبها بسر تن داشتند . همه چشمها از شادی و سرور می‌درخشید . من چون افسون زندگان بر جای خود میخکوب شدم . چنین پنداشتم که آنجا را پیش از این ، شاید در خواب و رؤیاهای خود دیده‌ام در آن دم به یاد کلبه محقر خودمان و پنجره بلند آن افتادم که شب از پس آن کوچه و فانوسهای آنرا ، پنجره‌های خانه روبرو را که پرده‌های سرخ رنگ داشت ، کالسه‌هایی را که در کنار در بزرگ شیشه‌ای صف می‌بستند ، حرکت اسبان زیبا و خوش و اندام را ، سروصداها و فریادها و سایه‌هایی را که از برابرم رد می‌شدند ، تماشا می‌کردم و به نوای سازی که از نقطه‌ای دور می‌آمد گوش می‌دادم با خود گفتم بهشتی که آرزو می‌کردم همین جاست باید در بیچاره‌ام بهمین جا می‌خواستم بمانم

پس این بهشت روّیا و آرزویی نبود... آری من چنین جایی را، چنین چیزهایی را در خیال و رؤیاهای خود دیده بودم!.. مغزم که بیماری سخت رنجور و حساسش کرده بود، در آتش تب می سوخت. از شدت هیجان و سوزش تب بی اختیار اشک از چشمانم فرو ریخت. ناگاه در آن جادویی پدرم گشتم. با خود گفتم: «او باید در همین جا باشد! همین جاست!»



دلم چنان تند می زد که احساس می کردم نفسم بند می آید .
به سختی خود را سرپانگه داشته بودم. سرانجام نوای موسیقی پایان یافت و

فضای تالار دوباره غرق درهمهمه و فریادهای تحسین گشت .
باچشمانی که بیش از حد گشاد شده بود ، در چهره های مردمی که از
برابر می گذشتند خیره شدم . می خواستم چهره آشنایم را در میان آنها
بجویم ..

ناگهان در تالار هیجانی فوق العاده پیدا شد و من پیرمرد بلند بالا و
لاغر اندامی را دیدم که بر بالای صفا ای که از پیش به طرز با شکوهی
آرایش یافته بود ، رفت . تبسمی بر چهره رنگ پریده و استخوانیش می درخشید .
بچهار طرف خود تعظیم کرد ! و یولنی به دست داشت . یکبار سکوتی
عمیق و منتهی بر فضای تالار حکم فرما شد . گفתי همه نفسها را در سینه ها
حبس کردند .

همه چشم به پیرمرد دوخته بودند و انتظار می کشیدند . او و یولنش
را به زیر چانه نهاد و ناگهان سیمهای آن در زیر آرشه به ناله وافغان
درآمد . من ناگهان احساس کردم که بند دلم پاره شد . سخت مضطرب و
پریشان بودم ، نفس را در سینه حبس کردم و گوش به نوای و یولن فرادادم .
این نوا به گوشم آشنا آمد . پنداشتم که پیش از این هم این نوا را شنیده ام
این نشانه وقوع حادثه وحشتناکی بود . نوای و یولن دم بدم بلندتر می شد
و گسترش و افزایش پیدا می کرد و به صورت فریادی نومیدانه و ناله ای
التماس آمیز در می آمد . گفתי و یولن به کسانی که در آن تالار گرد آمده
بودند التماس می کرد و با من سخن می گفت ... کم کم روحم در این نوا نشان
آشنایی می یافت . لیکن هنوز باور نمی کردم ... دندانهایم را بهم فشردم تا
نگذارم ناله ای ازدل در دمندم بیرون آید . در پرده ها چنگ زدم تا بر زمین
نیفتم ... گاه چشم فرو می بستم و بعد آنها را ناگهان می گشودم ... با این کار
امید داشتم که اگر خواب می بینم چون چشم باز کنم همه این کابوسها و
افکار وحشتناک از میان برود ... آخرین شبی را که با پدرم گذرانده بودم چون
رو یایی به یاد آوردم . همان نوایی که او در آن شب نواخت بگوשמ می رسید .
چشم گشودم ، بر آن شدم که یقین کنم آنچه می بینم به بیداری است ... در جمعیت
تالار خیره شدم ... نه ، اینان مردمان دیگری بودند و قیافه های دیگری
داشتند . پنداشتم که همه آنان چون من اضطرابی دردناک و در دل خود احساس
می کنند و همه آرزو دارند که این ناله های دردناک هر چه زودتر پایان یابد ...
لیکن این ناله ها و این فریادها دم بدم دردناکتر و شکوه آمیزتر و
اضطراب انگیزتر می شد ... سرانجام آخرین فریاد و یولن بصورتی هراس انگیز

وطولانی درفضای تالار منعکس شد و ناگهان پایان یافت .
جای تردیدی برای من نماند، این همان فریاد بود . من آن رامی شناختم،
همان بود که پدرم نیز با و یولن خود آنرا نواخته بود. کلمه « پدر! پدر! »
چون صاعقه ای از مخیله ام گذشت. باخود گفتم : « او اینجاست! خودش است!
مرا می خواند . این و یولن او است ! »

صدای کف زدن ها و غریو تحسین حاضران تالار را به لرزه انداخت. ناله
نومیدانه ای از سینه ام بیرون پرید و دیگر نتوانستم خودداری کنم. پرده را بالا
زدم و به تالار دویدم و فریاد زدم:

« پدر ! پدر! کجایی؟ »

ازخود بیخود شده بودم. نمی دانم چگو نه خود را به نوازنده پیر
رسانیدم. همه به کناری رفتند و برای رسیدن من به او راه باز کردند .

فریادی کشیدم و خود را به روی او انداختم. می پنداشتم که پدرم را
خواهم بوسید. ناگهان دودست دراز و استخوانی مرا که بزانو در افتاده بودم
بلند کرد و دو چشم سیاه به صورتم دوخته شد. چنان شراره هایی از آنها بیرون
می جست که گفتمی می خواهد مرا بسوزاند و خاکستر کند .

به چهره پیر مرد خیره شدم نه، او پدر من نبود. گفتم : « نه، این پدر
من نیست ! این قاتل اوست ! »

کینه ای اهریمنی پیدا کرده بودم . ناگهان پنداشتم که خنده ای از
بالای سرم برخاست و این خنده به همه حاضران مجلس سرایت کرد. از
هوش رفتم .

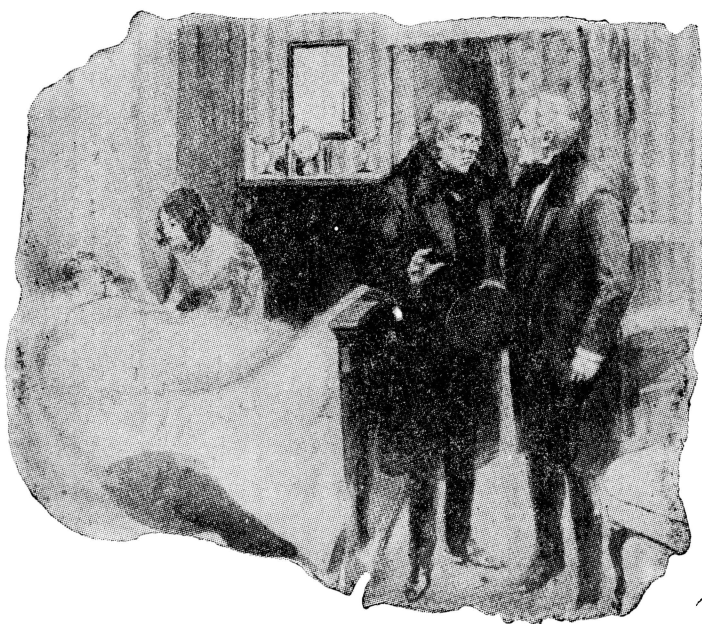
فصل چهارم

این دومین و آخرین دوره بیماری من بود . چون چشم باز کردم
دیدم که صورت گود کی به رویم خم شده است . اودختری به سن و سال من
بود. اولین حرکت من این بود که دست به سوی او دراز کردم . از دیدن او
سعادت و شادمانی بی پایانی درخود یافتم. چهره ظریفی را در نظر آورید که چنان
زیبا و جذاب باشد که از دیدنش دلتان از مهر سرشار می شود، در شکفت می شوید
در جذب و وجدی بیان نکردنی فرو می روید و خدا را از آفریدن چنین

موجودی و از قرار دادش در برابر شما و حتی از گذشتن او از کنار شما هزاران
سپاس می گویند.

او «کاتیا»، دختر شاهزاده بود و از مسکو بازگشته بود. ازدیدن
حرکت من لبخندی زد. اعصاب خسته و ناتوان من ازدیدن لبخند او آرام
گرفت.

شاهزاده خانم کوچک، دو قدم از من دور شد و پدرش را که باز شک
گرم گفتگو بود صدا کرد.



شاهزاده پیش من آمد و دستم را گرفت و با چهره‌ای که از شادی و
سرور می درخشید گفت:

«آه! چه خوب! خدا را شکر! خدا را شکر!» و بعد از همیشگی
خود تند تند گفت: «بسیار خوشحال شدم! بسیار خوشحال شدم!»

آنگاه دخترک زیبارا پیش من آورد و گفت:

«دخترم «کاتیا»! با هم آشنا شوید! او دوست شما خواهد بود.
نتوشکا زودتر خوب بشو!»

حالم بسیار زود روبه بهبود رفت . پس از چندروز توانستم از بستر بیماری برخیزم . « کاتیا » هر بامداد بارویی خندان به کنار بستر من می آمد . من آمدن او را سعادتی برای خود می دانستم و هر بامداد با بی صبری بسیار انتظار آمدن او را به اطاقم می کشیدم . خیلی دلم می خواست او را ببوسم اما دخترک شیطان بیش از چند دقیقه پیش من نمی ماند دمی نمی توانست در یکجا آرام و قرار گیرد . همیشه در جنب و جوش بود ، می دوید ، جست و خیز می کرد و خانه را با سروصداهای خود پر می کرد گفتم این کارها از ضروریات زندگی او بود او در همان روز نخست به من گفت که از ماندن در پیش من خسته می شود و بعد از آن کمتر بدیدنم خواهد آمد و تنها از روی دلسوزی و ناچاری بیش من می آید ، اما اگر حالم خوب بشود وضع عوض خواهد شد هر بامداد نخستین سخنی که از دهانش بیرون می آمد این بود که : « آه ! بهتر شدی ؟ »

چون چشم شاهزاده خانم کوچک به چهره زرد و لاغر و تبسم بیمار گونه من می افتاد ، ابروانش بهم بر می آمد و سر به پایین می دوخت و باخشم بسیار پای بر زمین می کوفت و می گفت :

- مگر دیروز بهت نگفتم باید هر چه زودتر خوب بشی ! چرا بهتر نشدی ! مگر برای غذا کم می دهند ؟

به شرمروبی گفتم : « آری غذا کم بهم می دهند ! » زیرا از اینکه نتوانسته بودم مطابق میل او باشم شرم داشتم . خیلی دلم می خواست که او از من خوشش بیاید و دوستم بدارد . از نیروی در گفتار و رفتار خود دقت بسیار می کردم و می ترسیدم که از گفته و حرکت من خوشش نیاید . هر روز که می گذشت از دیدن او لذت بیشتری می بردم . چشم از او بر نمی داشتم و بهنگام بیرون رفتنش از اطاق چشمم بدنبالش می ماند . وقتی او در کنار من نبود با او حرف می زدم ، دوستش می شدم ، با او بازی می کردم ، شوخی می کردم ، اگر مزاحمان می شدند با او می نشستم و گریه می کردم . خلاصه او را چون معشوقی دوست می داشتم . در این آرزو می سوختم که هر چه زودتر بهبود یابم و نیرو گیرم و چاق شوم .

بامدادان که « کاتیا » دوان دوان پیش من می آمد نخستین سخنش این بود که : « آه ! باز هم خوب نشدی ؟ باز هم ضعیفی ؟ » و من از اینکه نتوانسته بودم خواست او را بجای آورم خود را گناهکار می شمردم . کاتیا از اینکه من در عرض بیست و چهار ساعت نتوانسته بودم بهبود یابم و از بستر بیماری

برخیزم تعجب می کرد و خشمناك می شد • روزی به من گفت :
- گوش کن ! من امروز می روم و برایت نان شیرینی می آورم • يك
روز غذا بخور تا زودتر چاق بشوی !
من از اینکه بدین ترتیب آن روز اورا باز بینم بسیار شادمان شدم
و جواب دادم :

- آری بیار تا بخورم !
آنگاه شاهزاده خانم كوچك از من احوالپرسی كرد و در كنار بستر
مرصندلی نشست و با چشمان درشت سیاهش در من نگریست • حتی در روزهای
اول آشنایی اش با من دم بدم بحیرتی ساده دلانه سراپایم را برانداز می كرد.
لیكن هنوز گفتگوی مفصلی بایكدیگر نكرده بودیم • من در حضور كاتیا
رنج می كشیدم و همیشه بیم آن داشتم كه ناگهان برخیزد و بیرون رود • دلم
در حسرت گفتگوی با او پریز می زد •
« كاتیا » سكوت را شكست و گفت :

- خوب ! چرا حرف نمی زنی ؟
من برای اینکه حرفی زده باشم گفتم :
- حال بابا چگونه است ؟
- حال بابا خوب است ! امروز من بجای يك فنجان دو فنجان چایی
خوردم ؟ تو چگونه ؟

- من بیش از يك فنجان چای نخوردم •
بار دیگر سكوت شد •
- امروز فالستاف می خواست مرا گاز بگیرد •
- فالستاف ؟ سگ ؟
- آره سگه تو ندیدی ؟
- نه ، اما چرا ، بلی اورا دیده ام !
چون موضوع دیگری برای گفتگو پیدا نكردم شاهزاده خانم دوباره
به حیرت در من نگریست •

- خوب ! تو خوش می آید كه من با تو حرف بزنم ؟
- آره ! خیلی خوشم می آید • بیشتر به دیدنم بیا !
- آره ، به من می گویند كه تواز دیدن من خوشحال می شوی • اما
تو باید هر چه زودتر خوب بشوی و از جای بلند شوی • • خوب امروز نان
شیرینی برایت می آورم • • اما بگو ببینم تو چرا همیشه ساكت و خاموشی

و بامن حرف نمی‌زنی !

- آخه ، همینطور ...

- مثل اینکه تو زیاد فکر می‌کنی !

- آره ! من زیاد فکر می‌کنم .

- به من می‌گویند که زیاد حرف می‌زنم و کم فکر می‌کنم . آیا زیاد

حرف زدن بد است ؟

- نه ، وقتی تو حرف می‌زنی من بسیار خوشحال می‌شوم ،

- هوم ! بهر حال من اینو از مادام « لئوتار » می‌پرسم . او همه

چیزو می‌دونه ... اما تو بچه چیز فکر می‌کنی ؟ ...

من پس از لحظه‌ای سکوت جواب دادم :

- بتو فکر می‌کنم !

- از من خوش می‌آید ؟

- آره !

- اما من که هنوز دوست ندارم ... تولا غری ، ضعیفی ! صبر کن

حالا می‌رم و نان شیرینی برای تو می‌آورم ... فعلا خدا حافظ ! ...

آنگاه شاهزاده خانم بوسه‌ای به رویم زد و دوان دوان از اطباق

من بیرون رفت و ناپدید شد .

پس از ناهار او به قول خود وفا کرد و نان شیرینی برایم آورد .

دخترک از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید که توانسته بود چیزی

را که مرا از خوردن آن منع کرده بودند ، برای من بیاورد . او با خوشحالی

فریاد زد :

- زیاد بخور ! خوب بخور ! این نان شیرینی قسمتی من بود ، من آنرا

نخوردم و برای تو آوردم . خوب خدا حافظ ! ...

یکبار دیگر پس از خوردن غذا ، در حالیکه زلفان پرچین و شکنش

از باد آشفته شده و گونه‌هایش گل انداخته بود و چشمانش می‌خندید دوان

دوان پیش من آمده قیافه‌اش نشان می‌داد که او یکی دو ساعت دویده و جست و

خیز کرده است . دم در ایستاد و در حالیکه آماده بیرون رفتن بود شتابان

به من گفت :

- تو توپ بازی بلدی ؟

گفتم : « نه ! » و از اینکه نمی‌توانستم : « آره » بگویم سخت

متأسف بودم .

- خوب! وقتی حالت خوب شد من یادت می‌دهم. حالا می‌روم و با مادام «لئوتار» بازی می‌کنم. خدا حافظ! منتظرم هستید. باید بروم.

فصل پنجم

سرانجام از بستری بیماری برخاستم، لیکن هنوز بسیار ناتوان بودم. نخستین فکری که داشتم جدا نشدن از «کاتیا» بود. من با نیروی مقاومت ناپذیری به سوی او کشیده می‌شدم و نمی‌توانستم دمی چشم از وی برگیرم. کاتیا از دیدن این دلبستگی سخت متحیر شده بود. من چنان مهری به او رسانیده و مجذوب و مفتونش شده بودم و چندان در این جاذبه فرو رفته بودم که کاتیانی توانست آنرا درک کند. رفتار من او را غرق تعجب و حیرت می‌کرد. به یاد دارم که روزی ضمن بازی کردن با او ناگهان مهرش چنان در دلم جوشید که نتوانستم خودداری کنم و بی اختیار در گردنش آویختم و رویش را بوسیدم.

او خود را از آغوش من بیرون انداخت و دستهایم را گرفت و ابرو درهم کشید و با پریشانی و ناراحتی بسیار گفت:

- برایت چه شده؟ چرا مرا می‌بوسی؟

من چون گناهکاری دست و پایم را گم کردم و پریشان شدم و مبهوت بر جای خود ایستادم. از شنیدن این سؤال ناگهانی سخت بر خود لرزیدم و جوابی به آن نیافتم.

شاهزاده خانم کوچک مانند همیشه که از دیدن چیزی بحیرت می‌افتاد، شانه‌های خود را بالا انداخت، لبان ظریف و زیبایش را بهم فشرد و قیافه جدی و عبوسی به خود گرفت و دست از بازی کشید و در کنار صندلی راحتی نشست و برای حل معمای تازه‌ای که برایش پیدا شده بود به فکر فرو رفت. او هر گاه که بامشکلی روبرو می‌شد چنین وضعی به خود می‌گرفت و من هم بتدریج به این تظاهر عجیب خصلت و شخصیت او خو گرفته بودم.

نخست خوبشتر را گناهکار شمردم و با خود اندیشیدم که ممکن است او هم در رفتار و حرکات من شگفتی‌های بسیار ببیند و از این اندیشه ترسی بزرگ

بر دلم نشست . بسیار غصه خوردم که چرا نتوانسته‌ام بیک نگاه مهر خود را در دل کاتیا جابدهم و مورد پسند او قرار گیرم و از این ناساکی سخت پریشان و غمزه بودم . هر کلمه‌ای که از دهان اومی شنیدم و هر نگاهی که او از روی بی‌اعتمادی به من می‌انداخت دلم فرومی‌ریخت و گریه‌ام می‌گرفت. نه تنها روز بروز بلکه ساعت ساعت غم فزونتر می‌شد زیرا همه کارهای «کاتیا» تند و شتابان انجام می‌گرفت.

من پس از چند روز دریافتم که او نه تنها مرا دوست نمی‌دارد بلکه از من بیزار هم است.

همه کارهای این دختر تند و ناگهانی و شتابان بود و هرگاه در تظاهر خصلت مستقیم و طبیعی و معصومانه و صمیمی او که چون برقی زودگذر پیدا و نهان می‌شد لطف و ظرافتی نجیبانه نبود ، ممکن بود آدم او را وحشی و خشن پندارد .

نخست او بی‌اعتماد به من نگریست و سپس رفتاری تحقیرآمیز پیدا کرد و من گمان می‌برم که او چون می‌دید من هیچ نوع بازی نمی‌دانم چنین حسی پیدا کرد . شاهزاده خانم کوچک دویدن و تفریح و بازی کردن را دوست می‌داشت . او دختری پرتوان ، بانشاط ، چابک و پرشور بود اما من که تازه از بستر بیماری برخاسته بودم ، بعکس او بسیار ناتوان و بی‌سرو صدا بودم و همیشه به فکر فرو می‌رفتم و از بازی لذتی نمی‌بردم . کوتاه سخن آنکه من فاقد همه چیزهایی که کاتیا دوست می‌داشت، بودم .

از طرف دیگر من از اینکه مورد پسند و خوشنودی دیگران قرار نگیرم وحشت داشتم و از این اندیشه غمی گران بر دلم می‌نشست و جرأت و شهامت خود را از دست می‌دادم و برای جبران گناه و تغییر دادن اثر بدی که از خود برجای گذاشته بودم کاری نمی‌توانستم کرد و پاک نومی‌شدم .

کاتیا نمی‌توانست اینهارا بفهمد . او نخست از من ترسید و پس از آنکه ساعتی کوشید تا توپ بازی یادم بدهد دید که نمی‌توانم آنرا یاد بگیرم و از نیروی به عادت همیشگی خود حیرت‌زده بر من نگریست و سراپایم را برانداز کرد . من در آن دم چنان مأیوس و نومید شده بودم که چیزی نمانده بود اشک از چشمم فرو ریزد . او لحظه ای چند خیره در من نگریست سپس بی آنکه چیزی درباره قضاوت خود به من بگوید از من دور شد و خود به تنهایی سرگرم بازی شد و دیگر نه مرا به بازی خواند و نه

تا پایان آن روز حرفی بامن زد .

من نمی توانستم این تحقیر و بی اعتنائی را تحمل کنم، این تنهایی، بسی تحمل فرساتر و دردناکتر از تنهایی دوران بیماریم بود. من دوباره درد و اندوهی فراوان پیدا کردم و در اندیشه فرو رفتم و افکار سیاهی فضای قلبم را فرا گرفت .

فصل ششم

مادام «لئوتار» که مواظبت و مراقبت مارا به عهده داشت فوراً متوجه تغییر روابط ماسد و از تنهایی اجباری من متأثر گشت و بیش شاهزاده خانم رفت و او را سرزنش کرد که چرا بامن نامهربانی می کند. دخترک ابرودرهم کشید و شانه هایش را بالا انداخت و گفت که نمی داند با من چگونه رفتار کند زیرا بازی نمی دانم و همیشه به فکر فرو می روم و آرزو دارد برادرش الکساندر هرچه زودتر از مسکو بیاید و همبازی او شود .

مادام «لئوتار» از این پاسخ خوشش نیامد و به «کاتیا» گوشزد کرد که من هنوز بیمارم و گرنه می توانستم چون او دختری شاد و زنده دل باشم و با او بازی کنم . آنگاه گناهها و اشتباهات او را برشمرد و بخصوص بیادش آورد که چند روز پیش چیزی نمانده بود که سگ انگلیسی پاره - پاره اش کند و رفتار من بسی بهتر از شیطانیهای او است. خانم فرانسوی دخترک را سخت به باد ملامت گرفت و دستور داد که پیش من بیاید و با من آشتی کند .

کاتیا سرزنش و اندرز مادام لئوتار را چون قضاوتی عادلانه و بجای شنید و آنگاه حلقه بازی خود را بزمین نهاد و بیش من آمد و با قیافه ای جدی پرسید :

- پس شما دلتان می خواهد با من بازی کنید ؟

من از ترس کاتیا و خودم و برای اینکه مادام لئوتار او را دوباره سرزنش نکند جواب دادم :

- نه !

- پس می‌خواهید چه کنید ؟

- می‌خواهم همینجا بنشینم و استراحت کنم. من نمی‌توانم بدوم. «کاتیا» جان از من مرنجید! من شما را بسیار دوست دارم!
وی از اینکه خود را در برابر من گناهکار نیافت متحیر شد و بلحنی شیرین و آرام گفت :

- خوب ! پس من می‌روم و خودم باخودم بازی می‌کنم ! بسیار خوب!
خدا حافظ ، من از شما نمی‌رنجم !
از جای برخاستم و دست بسویش دراز کردم و گفتم .
- خدا حافظ !

گویا به یاد چند دقیقه پیش افتاد و برای اینکه مرا هرچه بیشتر از خود خشنود کند گفت :

- می‌خواهید همدیگر را ببوسیم ؟
من با امیدی اضطراب انگیز جوابش دادم .
- هر طور دلتان می‌خواهد !

او پیش من آمد و با چهره‌ای جدی و موقر رویم را بوسید. او بدین ترتیب آنچه از او خواسته شده بود انجام داد و حتی بیش از آنچه از او خواسته شده بود ، به دختری که به زور او را پیشش فرستاده بودند، مهربانی نمود و آنگاه خشنود و مطمئن از پیشم رفت و دوباره خنده‌ها و فریادهای شادی او در همه اطاقها طنین انداخت و تا دمی که خسته شد و نفس نفس زنان آمد و خود را روی نیمکت انداخت که نفس تازه کند ادامه یافت. در تمام آن شب او بانگاههای مظنون و مشکوک در من می‌نگریست. بیگمان من در چشم او دختری غیر عادی و عجیب می‌نمودم. از قیافه‌اش معلوم بود که می‌خواهد سر صحبت را با من باز کند و چیزهایی از من پرسد اما نمی‌دانم چه شد که این بار خودداری کرد .

معمولاً کاتیا صبحها درس می‌خواند. مادام «لئوتار» به او فرانسه می‌آموخت و این درس عبارت بود از مختصری دستور زبان فرانسه و خواندن منتخباتی از حکایات «لافونتن» .

او را زیاد خسته نمی‌کردند زیرا بزحمت راضی کرده بودند که روزی

دو ساعت درس بخواند. او به خواهش پدر و مادر به این کار تن در داده و چون قول داده بود، با دقت و علاقه بسیار آنرا انجام می داد. او استعداد بسیار داشت و درسهای خود را بسیار زود و خوب فرا می گرفت، لیکن در این مورد نیز رفتار و حال عجیبی داشت. اگر چیزی را نمی فهمید خود به تنهایی به فهم و درک آن می کوشید و خوشش نمی آمد از معلم خود توضیحی بخواهد زیرا آنرا دون شأن خود می دانست و از پرسیدن شرم داشت. گاه يك روز تمام برای حل و درک موضوعی کوشش می کرد و بسیار خشمگین می شد که خود به تنهایی نمی توانست آنرا حل کند. تنها در مواردی نادر پیش مادام «لئوتار» می رفت و از او در حل مشکل خویش کمک می خواست. او در هر کاری چنین بود و اگر چه ظاهرش نشان نمی داد اما بسیار فکر می کرد. گاه نسبت به سن و سالی که داشت بسیار ساده می نمود، سخنان بی معنی و احمقانه ای می زد. اما گاهی نیز جوابهای شیطنت آمیز و دقیقی می داد.

فصل هفتم

چون توانایی کار کردن پیدا کردم، مادام «لئوتار» به آزمایش من پرداخت و چنین نتیجه گرفت که خوب می خوانم اما خط بسیار بدی دارم و عقیده داشت که بسیار بجا و شایسته است که شروع به آموختن زبان فرانسه بکنم. من حرفی نزد و بامدادی بایک دنیا شادی و خوشحالی خود را در کنار «کاتیا» به روی نیمکت درس نشسته دیدم.

آن روز «کاتیا» چنین می نمود که عمدتاً خود را به بیهوشی و سر بهوایی زده است چنانکه مادام لئوتار نمی دانست چه کند. اما من در همان جلسه اول الفبای فرانسه را فرا گرفتم و با تمام قوای خود سعی در جلب توجه و رضایت آموزگارم کردم. نزدیکیهای پایان درس مادام لئوتار درست و حسابی از «کاتیا» عصبانی شد و مرا به او نشان داد و گفت:

- ببینید! این کودک بیمار که نخستین بار است که بر نیمکت درس نشسته و ده بار بیش از شما پیشرفت کرده است. آیا خجالت نمی کشید؟

شاهزاده خانم كوچك شگفت زده از او پرسید :
 - او بیش ازمن پیشرفت کرده ؟ او که هنوز در الفباء است .
 - اما شما چطور ؟ شما چند روزه الفباء را یاد گرفتید ؟
 - در سه روز !

- نتوشکا در يك درس الفباء را یاد گرفته است یعنی سه بار تندتر از شما یاد می گیرد و بدین ترتیب بزودی بر شما پیشی خواهد گرفت . اینطور نیست ؟
 « کاتیا » لحظه ای به فکر فرو رفت و ناگهان رنگ رویش سرخ شد .
 دریافته بود که مادام لئوتار راست می گوید .

هر بار که اشتباه و عیب او را به رخ می کشیدند و یا غرورش جریحه دار می شد از شرم و خشم سرخ می شد . این بار چیزی نمانده بود گریه کند . اما خودداری کرد و خاموش ماند . نگاههایی چنان خشمناک به او انداخت که گفتی می خواهد مرا با برق نگاه خود بسوزاند و خاکستر کند . من دردم وضع او را دریافتم . دخترک بسیار مغرور و خودپسند بود .

من پس از پایان یافتن درس خواستم با « کاتیا » حرف بزنم و اوقات تلخی ورنجش او را از دلش بیرون کنم و یادست کم به او بفهمانم که من تقصیری نداشتم که مادام لئوتار او را سرزنش کرد . اما « کاتیا » گوش به حرفهای من نداد و خاموش ماند . ساعتی بعد که با پریشانی بسیار کتابی در برابر خود گشوده بودم و به فکر « کاتیا » ورنجش او و حرف نزدنش با خودم افتاده بودم و غصه می خوردم . ناگهان « کاتیا » در اطاق را باز کرد و پیشم آمد . او سراپای مرا برانداز کرد و نیم ساعتی بدین گونه بر من نگریست . من تاب تحمل نگاه او را نیاوردم و نگاه پرسشگرانه ای بروی او انداختم .

« کاتیا » سکوت را شکست و از من پرسید :

- شما رقص بلدید ؟

- نه !

- می توانید پیانو بزنید ؟

- نه !

- من می توانم پیانو بزنم ، پیانو زدن کار سختی است .

من جوابی ندادم .

- مادام لئوتار تصور می کند که شما باهوشتر از من هستید !

گفتم :

- مادام لئوتار اوقاتش از شما تلخ شده بود .

- آیا باباهم اوقاتش از من تلخ می شود ؟

- نمی دانم .

دوباره سکوت شد. شاهزادام خانم بابی صبری تمام پای ظریف خود را به زمین کوفت . دیگر نتوانست خشم خود را فروخورد و روی به من کرد و گفت :

- آیا شما از اینکه بهتر وزودتر از من درس یاد می گیرید مسخره ام می کنید ؟

من از جای خود برخاستم و خواستم او را ببوسم و گفتم :

- آه ! نه، نه، نه !

ناگهان مادام « لئوتار » که پنج دقیقه بود پنهانی ما را می باید و گوش به گفتگویمان خوابانیده بود وارد شد و گفت :

- آه شاهزاده خانم ! آیا از داشتن چنین افکاری شرم ندارید ؟ این چه سؤالاتی است که می کنید ! شما باید از رفتارتان خجالت بکشید . آیا شما باین دخترک بیچاره حسودیتان می شود . شما پیش او بخود می نازید و باو فخر می فروشید که رقصیدن و پیانو زدن می دانید ! باید خجالت بکشید . من تمام اینها را به شاهزاده می گویم !

گونه های شاهزاده خانم کوچک از شنیدن این سخنان سرزنش آمیز از شرم سرخ شد . مادام لئوتار ادامه داد :

- این حس بسیار بدی است ! شما باین سؤالات دخترک بیچاره را که پدر و مادرش نمی توانسته اند برایش معلم بگیرند می سوزانید ! او دختر پاکدل و عاقلی است و پیش خود چیز هایی یاد گرفته است . شما بجای اینکه دوستش بدارید و به او مهربانی کنید به او حسادت می ورزید ؟ این بد است، شرم آور است ! او دختر یتیم و بی کسی است . شاید دلتان می خواست به او فخر بفروشید که شاهزاده خانمید و او نیست ؟ من شما را تنها می گذارم و نصیحتتان می کنم که به آنچه گفتم فکر کنید و در اصلاح خودتان بکوشید !

فصل هشتم

« کاتیا » دو روز تمام فکر کرد. در این دوروز کسی صدای خنده و

فریاد او را نشنید. شبها هروقت بیدار می‌شدم می‌دیدم که او در خواب با-
مادام «لئوتار» دعوا و مباحثه دارد. در این دو روز لاغرهم شده و رنگ
رویش پریده بود.

روز سوم در یکی از تالارهای طبقه سوم باهم روبرو شدیم. «کاتیا»
از اطلاق مادرش بیرون آمده بود. چون چشمش به من افتاد آمد و در کنار
من نشست. سراپایم می‌لرزید و با ترس و دلهره بسیار منتظر بودم که چه
می‌خواهد بکند.

«کاتیا» لب به سخن گشود و از من پرسید:

-تئوشکا! چرا مرا بخاطر توسرزنش می‌کنند؟

من برای اینکه بی‌تقصیر بودن خود را به او ثابت کنم تندوشتابان
پاسخش دادم که:

-کاتنکا! بخاطر من نیست.

-مادام «لئوتار» می‌گوید که من شما را ناراحت کرده‌ام!

-نه کاتنکا شما هیچ‌وجه مرا ناراحت نکرده‌اید.

شاهزاده خانم چنین نمود که چیزی از حرفهای من نفهمیده است.
شانه‌هایش را بالا انداخت و پس از مختصر سکوتی گفت:

-پس چرا همیشه گریه می‌کنید؟

چشمانم پر از اشک شد اما از سرازیر شدن آن جلوگیری کردم
و گفتم:

-اگر می‌خواهید دیگر گریه نمی‌کنم!

او باز هم شانه‌های خود را بالا انداخت.

-پیشترها هم گریه می‌کردید؟

جوابی باین سؤال ندادم.

شاهزاده خانم باز هم لحظه‌ای چند خاموش ماند و سپس پرسید:

-چرا در خانه ما زندگی می‌کنید؟

من پریشان و شگفتزده در او نگرستم. گفتم: ضربه‌ای به قلبم وارد
آمد. گفتم:

-برای اینکه یتیم و بی‌کسم!

-شاید پدر و مادر ندارید؟

- نه!

- آنها شما را دوست نمی داشتند .

بسختی جواب داد :

- نه... چرا... دوستم می داشتند .

- بی چیز بودند ؟

- بله !

- خیلی بی چیز بودند ؟

- بله !

- چیزی یادتان ندادند ؟

- خواندن یاءم دادند .

- اسباب بازی داشتید ؟

- نه ؟ ..

- نان شیرینی هم نداشتید ؟

- نه ؟

- خانه تان چند اطاق داشت ؟

- يك اطاق !

- فقط يك اطاق ؟

- بله !

- خدمتكار داشتید ؟

- نه ؟ ..

- پس كه كارهايتان را می كرد ؟

- من خودم گاهگاهی می رفتم و خرید می كردم .

سؤالات شاهزاده خانم كوچك مرا سخت مضطرب و افسرده ساخت .

یاد روزهای گذشته ، یاد تنهایی و بیكسی ام ، تصور تعجب و حیرت اودلم را

پرخون كرد . ازغم و پریشانی برخود لرزیدم . بغض راه گلویم را گرفت و

تنفسم بسختی افتاد .

- پس از آمدن به خانه ما خوشحالید ؟

- جوابی ندادم .

- لباس های زیبایی داشتید ؟

- نه !

لباس‌های بدی داشتید؟

بله....

من لباسهای شما را دیدم. آنها را به من نشان دادند.

سخت بهیجان آمدم و برخورد لرزیدم و از جای خود پریدم و با چهره‌ای از خشم برافروخته فریاد زدم:

پس چرا اینرا از من می‌پرسید؟ چرا اینرا از من می‌پرسید؟ چرا تحقیر و ریشخند می‌کنید!

«کاتیا» هم سرخ شد و مثل من از جای خود برخاست و ایستاد، اما من توانستم هیجان خود را فرو نشانم.

نه،... من شما را ریشخند نمی‌کنم. فقط می‌خواستم بدانم راستی پدر و مادرتان فقیر بوده‌اند یا نه؟

من گریستم و گفتم:

چرا درباره پدر و مادرم سؤالاتی از من می‌کنید؟ چرا درباره آنان با من حرف می‌زنید. «کاتیا» شما با پدر و مادر من چکار دارید؟

اودست و پای خود را گم کرد و ندانست چه جوابی به من بدهد.

در این موقع شاهزاده وارد اطاق شد و چون اشکهای مرادید پرسید:

نتوشکا! برایت چه شده است؟

آنگاه به «کاتیا»، که گونه‌هایش از شرم سرخ شده بود، نگریست و گفت:

برایت چه شده؟ چرا باهم دعوا می‌کنید؟ «نتوشکا»، چرا اوقات تلخ شده است؟

من نتوانستم جوابی به او بدهم. دست شاهزاده را گرفتم و بوسیدم و آن را با اشک چشم خود تر کردم.

«کاتیا» راستش را به من بگویید چه شده است؟

«کاتیا» نمی‌توانست دروغ بگوید.

من به او گفتم که لباسهای کهنه‌ای را که در خانه خودشان می‌پوشید دیده‌ام.

که آنها را نشانت داده؟ که جرأت این کار را داشته است؟

«کاتیا» به لحنی قاطع جواب داد:

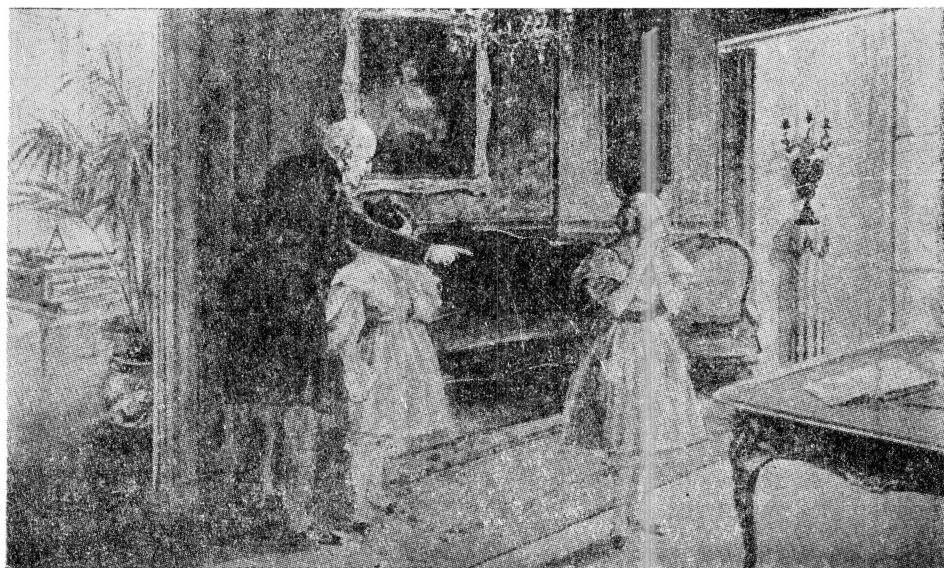
کسی آنها را نشانم نداده، من خودم آنها را دیدم.

بسیار خوب! تو نباید اینرا به کسی بگویی! بمن قول بده! من بقول

تو اعتماد دارم ، می دانم که اینرا به کسی نمی گویی ! . . خوب دیگر چه شده است ؟

او زد زیر گریه و گفت که من بابا و مامان اورا ریشخند کردم !
- راستی تو اینکار را کردی ؟
« کاتیا » آشکارا ریشخند نکرده بود اما من دریافته بودم که چنین نیتی داشته است .

اوجوابی به پدرش نداد . معلوم بود که به گناه خود پی برده است .
شاهزاده مرا به « کاتیا » نشان داد و به او امر کرد :



- زود برو پیشش و از او بپوش بخواه !
شاهزاده خانم کوچک که رنگ از رویش پریده بود از جای خود
تکان نخورد .
شاهزاده گفت :

- زود باش ! معطل چه هستی ؟
کاتیا به لحنی قاطع و صدایی آهسته گفت :

- نمی‌خواهم این کار را بکنم!

- «کاتیا» ..!

«کاتیا» پای بر زمین کوفت و شرارهٔ خشم از چشمانش بیرون جست و جواب داد .

- نه ! نمی‌خواهم! پاپامن نمی‌خواهم از او معذرت بخواهم ! من او را دوست ندارم . نمی‌خواهم با او در یکجا باشم . او همیشه گریه می‌کند . نمی‌خواهم ! نمی‌خواهم!

- پس بامن بیا ! «نتوشکا» شما به اطاق خودتان بروید!

آنگاه شاهزاده بازوی «کاتیا» را گرفت و او را به دفتر کار خود برد .

دلم می‌خواست خود را به پاهای شاهزاده بیندازم و از او بخواهم که «کاتیا» را ببخشد . اما شاهزاده باردیگری به لحنی جدی امر خود را تکرار کرد و من که از ترس چون مرده‌ای خون در رگهایم خشک شده بود بناچار امرش را اطاعت کردم .

فصل نهم

چون وارد اطاق خود شدم روی نیمکتی افتادم. با ناشکیبایی بسیار دقیقه‌ها را می‌شمردم و منتظر آمدن «کاتیا» بودم تا خود را به پای او بیندازم. سرانجام او آمد و بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند از کنارم گذشت و در گوشه‌ای نشست. چشمانش سرخ و گونه‌هایش از اشک ترشده بود. از دیدن او جرأت انجام دادن تصمیمی را که گرفته بودم، پیدا نکردم. نتوانستم از جای خود بجنبم و هشت‌زده و هراسان چشم به رویش دوختم. من با تمام قوا خود را متهم و محکوم می‌کردم و می‌کوشیدم بخود ثابت کنم که تمام تقصیرها از من بوده است. هزار بار خواستم به «کاتیا» نزدیک شوم. اما هزار بار هم از برخورد با او ترسیدم و نتوانستم از جای خود تکان بخورم.

آنروز بدین ترتیب سپری شد. نزدیکهای غروب روز دوم «کاتیا»

دوباره شادی و خوشحالی خود را بازیافت و درخانه سرگرم طناب بازی شد. لیکن بزودی دست از بازی کشید و آمد و تنها در گوشه‌ای نشست. پیش از خوابیدن ناگهان بطرف من برگشت و حتی دو قدم هم بسوی من برداشت و لبانش مثل اینکه می‌خواست چیزی بگوید تکان خورد اما ایستاد و برگشت و به رختخواب خود رفت.

روز دیگر هم بدین ترتیب گذشت. مادام «لئوتار» که از رفتار او در شکفت مانده بود بر آن شد که از «کاتیا» سبب رفتار او را پرسد. آیا سکوت و خاموشی ناگهانی او نشانه بیماری بود؟ «کاتیا» چیزهایی در جواب او گفت و حتی توپ بازی خود را برداشت که برود بازی کند، لیکن بعضی بیرون رفتن مادام «لئوتار» رنگش سرخ شد و گریه‌اش گرفت و برای اینکه من او را نبینم در گوشه‌ای از اطاق پنهان شد.

سرانجام سه روز پس از دعوی ما «کاتیا» ناگهان وارد اطاقمان شد و باروبی شرمگین نزدیکم آمد و گفت:

- پدرم به من دستور داده است که بیایم و از شما پوزش بخواهم! آیا پوزش مرا می‌پذیری؟

دستهای «کاتیا» را گرفتم و در حالی که بغض چنان راه گلویم را گرفته بود که داشتم خفه می‌شدم گفتم:

- آری! آری!..

- پدرم دستور داده است شمارا ببوسم. اجازه می‌دهید رویتان را ببوسم.

من بی آنکه جوابی به او بدهم باهیجان بسیار دستهای او را که با اشک چشمم تر کرده بودم غرق بوسه کردم.

چون چشم برداشتم و به روی شاهزاده خانم کوچک نگریستم چیزهایی غیر عادی در او دیدم: در لبها و چانه‌اش لرزش خفیفی دیده می‌شد. دید گانش از اشک پر شده بود. اما او بیک آن هیجان خود را فرو خورد و لبخندی به روی لبانش آورد.

به صدایی آهسته و مانند کسی که با خود حرف بزند گفت:

- حالا می‌روم و به بابامی گویم از شما معذرت خواستم و رویتان را بوسیدم. سه روز است او را ندیده‌ام. به من گفته است تا دستور او را انجام ندهم نباید بدیدنش بروم!

نمی دانست پدرش چگونه او را خواهد پذیرفت ، از این روی باقیافه ای خجالت زده و حالی مردد به سوی اطلاق پدرش رفت.

پس از ساعتی ، صدای خنده و فریاد و بازی «کاتیا» و عو و فالتاف در فضای طبقه بالای عمارت طنین انداز شد . کتابهایی به زمین افتاد ، صدای توپ و حلقه برخاست و من دریافتم که کاتیا با پدرش آشتی کرده است و دلم از فهم این موضوع از شادی و شغف لبریز شد.

لیکن «کاتیا» نزد من نمی آمد و از صحبت و گفتگو با من دوری می گزید . در عوض من کوشیدم حس کنجکاوی او را تحریک کنم . او اغلب پیش من می نشست و مرا بررسی می کرد و گاهی این بررسی ها به صورت بچگانه ای درمی آمد.

کوتاه سخن اینکه این دختر شیطان و زیبا که همه اهل خانه دوستش می داشتند نمی توانست بفهمد چرا من در سر راه او قرار گرفته ام و حال آنکه او دوست نداشت مرا در برابر خود ببیند . اما چون دلی باک و مهربان داشت همیشه راه راست را پیدا می کرد.

پدرش بیش از همه در او تأثیر و نفوذ داشت و «کاتیا» او را بسیار دوست می داشت . مادرش او را دیوانه وار می پرستید لیکن با او سختگیری می کرد و «کاتیا» عناد و غرور و خود داری را از او به ارث برده بود . با اینهمه او تمام هوسهای مادرش را که بصورت ستمی درونی در آمده بود تحمل می کرد . شاهزاده خانم تصور غریبی درباره تربیت داشت و تربیت «کاتیا» بشکلی عجیب و باتشویقهای بی جا و تنبیهای سخت و بی معنی همراه بود . کاری را که دیروز اجازه داشت بکند امروز بی هیچ سبب و دلیلی از انجام دادنش ممنوع می شد و بدینگونه دخترک نمی توانست تصور صحیحی در باره حقیقت امور پیدا کند . . . نتیجه این طرز تربیت بعدها ظاهر شد . اما اکنون بجاست باین امر اشاره کنم که «کاتیا» در رفتار و روابط خود با پدر و مادرش مهارت و زیرکی خاصی بکار می برد . باهریک از آنان بطرز خاصی رفتار می کرد . با پدرش بسیار صمیمی و آزاد و خودمانی بود اما با مادرش بعکس پدر ، با بی اعتمادی و توداری و فرمانبرداری محض رفتار می کرد . اما این فرمانبرداری و اطاعت از روی صمیمیت و خواست درونی نبود بلکه از روی اجبار و عادت بود . از طرف دیگر اینرا هم به نفع «کاتیا» بگویم که او دریافته بود که مادرش چه عشق آتشین و دیوانه واری به او دارد . اما از این کشف خود سودی نمی جست . . . حیف که این کشف به درد کارهایی

که سرپرشور او ابداع می کرد نمی خورد.

اما من هم بنوبه خود ازدگرگو نیهایی که درروحم پدید می آمد چیزی نمی فهمیدم . احساسات و عواطفی تازه و غیر قابل تفسیر سراسر وجودم را بهیجان انداخته بود . پوزش می خواهم که می گویم: من عاشق «کاتیا» شده بودم . آری چیزی که درباره او دردل خود احساس می کردم عشق بود ، عشقی حقیقی، عشقی آمیخته با اشک چشم ولدتی هیجان انگیز! چه چیزی مرا مجذوب و مفتون اومی کرد؟ این مهر چگونه پیدا شد؟ نمی دانم ! همینقدر می دانم که این عشق بر هیجان ولدتبغش بانخستین نگاهی که به روی این دختر زیبای فرشته روی انداختم دردلّم پدید آمد. همه چیز اوزیبا ودوست داشتنی بود. دروجود او کوچکترین عیبی نبود و اگر عیب و نقصی هم داشت عارضی بود نه ذاتی و او همیشه برای ازمیان بردن آنها مبارزه می کرد . تنها من نبودم که او را دوست می داشتم. همه مفتون و دلباخته او بودند. بعضی روزها که در ساعت سه به گردش می رفتیم رهگذرانی که چشیشان به اومی افتاد شگفتزده می ایستادند و ندای حیرتی در برابر این کودک خوشبخت برمی آوردند. شاید سبب دلباختگی من هم این بوده است .

گفتی او برای خوشبخت زیستن آفریده شده بود بعکس من که بدبخت زاده بودم و همیشه دردمی کشیدم .

بزرگترین عیب شاهزاده خانم كوچك و یا درست تر بگویم سحیه او، غرور او بود . این غرور در برابر هر مانع كوچکی به وادستگی و عزت نفسی چنان بزرگ تبدیل می یافت که مخالفت هر قدر هم سخت و شدید بود او را خشمگین نمی ساخت و تنها به تعجب و حیرتش می انداخت . نمی توانست بپذیرد که کاری بخلاف میل و اراده او صورت گیرد . با اینهمه روح حقیقت پرست و راستی خواهی داشت و چون چیزی را صحیح و یا منطقی می یافت بی هیچ تردید و بهانه ای آنرا می پذیرفت . اگر تا آنروز بخلاف این اصل و روال زندگیاش بامن بی مهری کرده بود بنظر من نتیجه نوعی عدم علاقه طبیعی بود که نظم زندگیاش را بهم می زد. آنهم اجباری بود. او در حمله های خود شدت بسیار بخرج می داد و تنها تجارب زندگی می توانست راه راست را باو نشان دهد . این افکار می بایست نتایج نیکو و مفیدی به بار آورد اما از گمراهیها و اشتباهات بسیار هم خالی نمی بود. کاتیا کم کم از کنج کاوی در باره من چشم پوشید و مرا بحال خود گذاشت.

چنان رفتار می کرد که گفتی از بودن من در آن خانه و در کنار خود آگاه نیست . مرا به بازی نمی گرفت، اما این کار را آشکار نمی کرد بلکه چنین وانمود می کرد که خود من میل و هوس بازی کردن ندارم.

فصل دهم

درس خواندن ماهمچنان ادامه داشت . مرا چون سرمشقی به «کاتیا» نشان می دادند، لیکن او توجه و اعتنایی بمن نمی کرد و حتی او افتخار جریحه دار کردن عزت نفس و غرور مرا نیز از من گرفت و آنرا به «سرجان فالستاف» بخشید .

«فالستاف» سگی آرام و خونسرد بود لیکن چون بر سرخشمش می آوردند مانند ببری درنده و بی رحم می شد . و حتی صاحب خود را هم نمی شناخت . یکی از خصوصیات او این بود که کسی را دوست نمی داشت و بخصوص باشاهزاده خانم پردشمنی و عناد بسیار می ورزید. این سگ داستانی برای خود دارد که در جای خود شرح خواهم داد .

«کاتیا»ی مغرور برای رام کردن «فالستاف» و غلبه بردندگی و بی اعتنایی او کوشش بسیار بکاربرد . دخترک بلند پرواز بهیچروی بخود هموار نتوانست کرد که در خانه جنبنده ای سر تسلیم در برابر اراده او فرود نیاورد و قدرت قاهره او را شناسد و به او مهر نورزد . از این روی بر آن شد که «فالستاف» را بیازی گیرد. او می خواست همه از او فرمان ببرند، «فالستاف» نیز از این قاعده مستثنی نتوانست بود. لیکن سگ بد جنس تسلیم میل و اراده او نمی شد .

روزی پس از خوردن ناهار باهم در یکی از تالارهای طبقه پایین عمارت نشسته بودیم . سگ هم آمد و در گوشه ای دراز کشید تا غذای خود را براحتی و تنبلی تمام هضم کند . ناگهان هوس عجیبی به سر شاهزاده خانم کوچک زد . خواست او را رام و مطیع خود کند . دست از بازی کشید و روی نوک پنجه هایش به سوی او رفت و با کلمات مهرا انگیزی او را خواند

ودست بطرفش دراز کرد وبا احتیاط بسیار به او نزدیک شد . لیکن شاهزاده خانم هنوز فاصله بسیاری با او داشت که «فالسٹاف» دندانهای هراس انگیز خود را نشانیش داد وغرغر کرد. «کاتیا» برجای خود ایستاد. اومی خواست به «فالسٹاف» نزدیک شود و او را نوازش کند ، اما آن سگ بجز شاهزاده خانم، مادر «کاتیا»، که می دانست سخت دوستش دارد، به کسی اجازه نمی داد نزدیکش برود .

«کاتیا» به کاری سخت و خطرناک برخاسته بود، زیرا اگر «فالسٹاف» خشمگین می شد ، از گاز گرفتن و حتی کندن دست او خودداری نمی کرد .

«فالسٹاف» نیرو و زورخرسی را داشت . من ازجایی که نشسته بودم باترس و دلهره بسیار «کاتیا» را می نگریستم. خیلی دلم می خواست که او را از آن کار بازدارم لیکن نیک می دانستم که اوچون به انجام دادن کاری اراده کند کسی از آن کارش باز نتواند داشت . حتی دندانهای تیزوبرنده و هراس انگیز «فالسٹاف» هم پای عزم او را سست نتوانست کرد و بازپش نشانید . اما «کاتیا» دریافت که نمی تواند راست بسوی سگ برود و راهش را تغییر داد و دور او گشت . یکبار دور او گشت و بار دوم دایره این گردش را تنگتر ساخت. اما بار سوم چون پای از حدی که «فالسٹاف» گذشتن از آن را جایز نمی شمرد، فراتر نهاد، سگ دوباره دندان به او نمود و شاهزاده خانم کوچک خشمگین شد و پای بر زمین کوفت و از او دور شد و اخم کرد و بحال قهر آمد و روی نیمکتی نشست و به فکر فرو رفت . پس از ده دقیقه راه تازه ای برای فریفتن سگ پیدا کرد. از اطاق بیرون دوید و با مقداری نان شیرینی باز گشت . این بار سلاح خود را عوض کرده بود ، لیکن فالسٹاف همچنان خاموش و بی حرکت بر جای خود نشست و اعتنا و توجهی به نان شیرینی ننمود ، گفتمی به اندیشه شاهزاده خانم کوچک پی برده بود. چندانکه حتی نگاهی هم به نان شیرینی ای که «کاتیا» پیش پایش انداخت نکرد و این بار چون «کاتیا» پای از حد خود فراتر نهاد، خشمگین تر از بار نخستین ناخشنودی نمود . سر برداشت و دندان نمود و غرش خفه ای کرد و از جای خود برخاست و ایستاد و آماده پریدن به روی او شد .

رنگ روی «کاتیا» از خشم سرخ شد . نان شیرینی را به کناری انداخت و دوباره به جای خود برگشت و روی نیمکت نشست . سخت آشفته و خشمگین بود و با پای ظریف خود به روی قالبی می کوفت . گونه های

برافروخته واشك درچشمانش جمع شده بود ، متأسفانه دراین دم ناگهان نگاه او بانگاههای من تلاقی کرد وازدیدن من هیجانش بیشترشد .آخرین تصمیم خود را گرفت وازجای برجست وراست بسوی سگ درنده وهراس-انگیزرفت .

بیگمان این بار«فالسٹاف» ازجرات وپیبا کی دخترک سخت به حیرت افتاده بود که گذاشت دشمنش ازحد معین تجاوز کند و تنها موقعی که به دو قدمی او رسید عوعوی هراس انگیزی سرداد.« کاتیا» آنی مردد ماند ، لیکن تنها يك آن نه بیشتر، سپس با اراده وقدرت تمام پیش رفت . من از ترس ووحشت برجای خود میخکوب شده بودم . شاهزاده خانم کوچک به هیجانی غیرعادی دچارشده بودوشراره پیروزی وغرور ازچشمانش بیرون می پرید . او ازنگاههای وحشتناکی که سگ بهرویش می انداخت ودهان مخوف او نهرا سید و برخود نلرزيد . سگ ازجای خود برخاست وایستاد و غرغر ترسناکی ازسینه خود بیرون آورد . هرگاه « کاتیا » کوچکترین حرکتی ازروی ترس می کرد سگ برویش می پریدوپاره پاره اش می کرد، اما « کاتیا» دست خود را باغرورونخوت تمام به پشت او نهاد وسه بارپیایی او را نوازش کرد . سگ لحظه ای شگفتزده ومردد برجای ماند وحرکتی نکرد واین لحظه هیجان انگیزترین ومهیج ترین لحظه آن درام بود. آنگاه تمدد اعصابی کردوآرام وخاموش ازاطلاق بیرون رفت، بیگمان عارش آمده بود که ازبچه ای انتقام بگیرد .

شاهزاده خانم در میدان مبارزه که حریف آنرا خالی کرده بود پیروزمندانه قدبرافراشت ودرحالی که ازپیروزی مست بود نگاهی فاتحانه و مغرور بروی من کرد . من بکلی رنگ رویم را باخته بودم و او چون رنگ باختگی مرا دید لبخندی زد . لیکن بزودی گونه های سرخ او نیز چون پرده ای سفید شد و به زحمت خود را تا روی نیمکت رسانید و بروی آن افتاد و تقریباً ازهوش رفت .

فصل یازدهم

من روز بروز بیشتر شیفته و دلباخته « کاتیا » می شدم ، لیکن از

روزی که به خاطر او به ترس و وحشتی چنان عظیم دچار شدم دیگر توان خود داری نداشتم . غم و دردی گران بدل داشتم ، هزار بار چنان حالی پیدا کردم که خواستم در گردنش آویزم و سرو رویش را غرق بوسه کنم لیکن جرأت انجام دادن این آرزو را پیدا نکردم زیرا بیم آن داشتم که او مرا از خود براند . من از وی دوری می گزیدم و می گریختم تا هیجان مرا نبیند . اما هرگاه به اطلاقی که خود را در آنجا پنهان کرده بودم ، می آمد بر خود می لرزیدم و دلم با چنان شدتی می زد که چشم سیاهی و سرم گیج می رفت . تصور می کنم که دخترک شیطان در اندک مدتی متوجه این حال من شد و دوروی از این کشف به حیرت و تعجب افتاد . اما سر انجام به این حال من نیز خو گرفت .

من ماهی بدین ترتیب پنهانی رنج بردم و پریشانی کشیدم . عواطف و احساسات من به تعبیری صحیح نرمش غیر قابل بیانی پیدا کرده بود . من قدرت تحمل بسیار داشتم و هیجان و غلیان احساساتم تنها هنگامی که به حد اعلائی خود می رسید ظاهر می شد . اینرا نیز بیفزایم که در این مدت بیش از چند جمله میان من و کاتیا رد و بدل نشد ، لیکن کم کم از روی بعضی قراین و آثار کوچک دریافتیم که رفتار کاتیا از روی نوعی شرمساری و بی قیدی نبوده بلکه از روی خود داری و گریزی ارادی بوده است . کارم بجایی کشیده بود که شبها خواب به چشم نمی رفت و روزها پریشانی و غم خود را از مادام لئو تا پنهان نمی توانستم داشت . عشقی سوزان که به « کاتیا » پیدا کرده بودم مرا بحالی عجیب انداخته بود . یکبار پنهانی دستمالی و باردیگریکی از سنجاقهای سراورا برداشتم و تمام شب آنها را بوییدم و بوسیدم و با اشک خود تر کردم . بی قیدی و بی اعتنائی کاتیا نخست نومیدم کرد و دلم را رنجور ساخت لیکن بعدها همه افکارم زیر و رو شد چندانکه خود نیز وضع و حال خود را نمی توانستم تشخیص بدهم . اندیشه ها و عواطف تازه ای پیدا کردم و افکار پیشین را از سر خود بیرون راندم . کم کم خاطرات روزهای پیش از لوح ضمیرم محو شد و جای خود را به افکار تازه ای داد . به یاد دارم که بعضی شبها بیدار می شدم و روی نوك پنجه هایم به تخت خواب « کاتیا » نزدیک می شدم و ساعت های پایی در پرتو ناتوان چراغ خواب به چهره او خیره می شدم . گاه بروی تخت خواب او خم می شدم و سرم را چندان به روی او نزدیک می کردم که نفسهای گرم او را احساس می کردم و آن نگاه آهسته و هراسان

دستهای ظریف و بازوها وزلف وهرگاه پاهایش بیرون می افتاد ، پاهای اورامی بوسیدم و سپس چون می ترسیدم که بیدارشود و مرادر آن حال ببیند هراسان به رختخواب خود پناه می بردم .

سرانجام پس از يك ماه، دقت و بررسی دزیافتم که «کاتیا» روز بروز حالی اندیشناک پیدا می کند و موازنه روحی خود را ازدست می دهد . گاه روزی تمام سروصدایی از او شنیده نمی شد و فردای آن روز بعکس روز پیش چنان سر و صدا و داد و بیدادی درخانه راه می انداخت که همه را به تعجب و ا می داشت . عصبانی می شد ، دعوا می کرد ، چهره اش ازخشم برافروخته می شد و گاه آزارهایی هم به من می رسانید . چنین می نمود که ازمن بیزاراست و میل ندارد پیش من بنشیند و با من غذا بخورد . گاه پیش مادرش می رفت و چندین روز پیش او می ماند و بیرون نمی آمد : شاید پریشانی واضطراب مرا دریافته بود زیرا گاه در برابرم می نشست و ساعت های متوالی چشم به رویم می دوخت و با چنان اصراری درمن می نگریست که اضطرابی موحش در دل خود می یافتم و سخت پریشان می شدم لیکن ازاطلاق بیرون نمی رفتم .

«کاتیا» که هرگز بیمار نشده بود، دوزخ تمام از تب نالید و سرانجام مادرش از تب کردن او آگاه شد و سخت متوحش گشت و دستور داد اورا به آپارتمان وی ببرند .

پیش ازاین نیز گفته ام که شاهزاده خانم ، مادر «کاتیا» بهیچروی از من خوشش نمی آمد ، او دگر گونیهای روحی «کاتیا» و حتی تغییراتی را که من متوجه آنها نشده بودم ازمن می دانست و می گفت روح تیره و محزون من در دخترش اثر کرده است . او از مدت های پیش بر آن بود که مارا از یکدیگر جدا کند اما بیم آن داشت که شاهزاده ، پدر «کاتیا» ، با این کار موافقت نکند . زیرا او گاهی بهیچروی از تصمیم خود بر نمی گشت . ازاین روی منتظر فرصت مناسبی بود . او به روحیه و اخلاق شاهزاده کاملاً آشنا بود .

فصل دوازدهم

بامدادی «کاتیا» با شادی و هیجان بسیار به طبقه پایین آمد . نخست

خنده گنان خود را به گردن مادام «لئوتار» انداخت و گفت که می‌خواهد دوباره پیش مایباید، سپس با سر به من سلام داد و اجازه خواست که آنروز را با او درس حاضر کنم. تمام آن روز را دوید و بازی کرد و شادی نمود. من هر گز او را چنان شادمان و خندان ندیده بودم. لیکن نزدیکیهای غروب آفتاب ناگهان خاموش و بی سروصدا شد و دوباره سایه غم به روی زیبایش نشست.

عصر که مادرش بدیدن او آمد، من دریافتم که به خود فشار می‌آورد تا خود را شادمان نشان دهد. لیکن بعضی اینکه مادرش از اطاق بیرون رفت دید گانش پرازاشك شد و مرا سخت به حیرت انداخت. کاتیا چون حال مرا دید از اطاق بیرون رفت. دچار تب نوبه شده بود. شاهزاده خانم، مادر کاتیا، در این باره با پزشکان خانه مشورت کرد. هر روز مادام «لئوتار» را پیش خود می‌خواند و حال «کاتیا» را از اومی پرسید. به او دستور داده بود که بدقت مراقب اعمال و حرکات او باشد. تنهامن حقیقت هیجانهای روحی «کاتیا» را درك کرده بودم و امیدار بودم که بزودی بامن آشتی کند. اینجا نقطه حساس و هیجانی داستان ما بود.

روز سوم بود که «کاتیا» به طبقه بالا و اطاق ما آمده بود... صبح آن روز چشمان زیبایش را به روی من دوخت.... چندین بار نگاههای ما با هم تلاقی کرد و مانند کسانی که کاربندی کرده باشند، سرخ شدیم، بالاخره شاهزاده خانم کوچک قاه قاه خندید و از پیش من رفت. آنروز در ساعت سه ما را برای رفتن به گردش آماده کردند. مدتها بود که با هم به گردش نرفته بودیم. ناگهان کاتیا نزدیک من آمد و گفت:

– بند کفشتان باز شده است، اجازه بدهید آنرا ببندم!

من خم شدم تا بند کفشم را ببندم، از دیدن اینکه سرانجام «کاتیا» حاضر شده

بود بامن حرف بزند و آشتی کند چون گیلای سرخ شده بودم.

اوشتابان و خندان به من گفت:

– بگذارید من ببندم!

آنگاه خم شد و پایم را گرفت و روی زانوی خود نهاد و بند کفشم

را بست.

از شدت هیجان خفه می‌شدم. نمی‌دانستم چکار کنم. خوشی و شادمانی

بی‌پایانی در دل خود می‌یافتم. او پس از آنکه بند کفش مرا بست برخاست

و سراپای مرا برانداز کرد. آنگاه انگشت ظریف خود را به گردن من نهاد و گفت :

- نگاه کنید ! گردنتان باز است . بگذارید روی آن را بپوشانم .
من حرفی نزدم . او دگمه یقه مرا انداخت و آنرا مطابق میل خود مرتب کرد . سپس لبخندی شیطنت آمیز زد و چشمان سیاه خود را بروی من دوخت و گفت :

- ممکن است سرما بخوری .

من از خوشبختی و خوشحالی از خود بیخود شده بودم . نمی دانستم خود و « کاتیا » چه شده ایم . خدا را شکر که گردش ما زود به پایان رسید . و گر نه من خودداری نمی توانستم کرد و در بیرون از خانه به گردن کاتیامی آویختم و رویش را غرق بوسه می کردم .

هنگامی که از پله ها بالامی رفتیم من پنهانی آرنج او را بوسیدم ، او متوجه من شد و برخورد لرزید اما حرفی نزد . شب لباس زیبایی به تن کرد و پایین رفت . شاهزاده خانم مهمان داشت . اما آن شب خانه زیرور شد زیرا « کاتیا » ناگهان و بی هیچ سببی بیهوش شد . پزشکی که برای دیدن او آوردند از حال او مبہوت ماند و چیزی نفهمید و آنرا نتیجه هیجان سن و سال او دانست . اما من عقیده دیگری در این باره داشتم .

فردای آن روز « کاتیا » دوباره پیش ما آمد . مثل همیشه شاد و خرم بود . اما این بار هوس عجیبی بسرش زده بود . نخست گوش بحرفهای مادام « لئوتار » نداد و سپس ناگهان گفت که می خواهد بدیدن شاهزاده خانم پیر برود . پیر زن این بار بخلاف همیشه که دوست نداشت خواهرزاده خود را ببیند و همیشه به او غرولند می کرد ، خبر داد که او را می پذیرد . نخست کار بتخیر و خوشی گذشت . کاتیای شیطان از سروصداها و اشتباهات و گناهان بزرگ و کوچک خود و مزاحمتیایی که برای شاهزاده خانم تولید کرده بود معذرت خواست و چنان متانت و وقاری از خود نشان داد که شاهزاده خانم پیر سخت متأثر شد و از شنیدن سخنان او که قول می داد از آن پس دختری دیندار و متین باشد بسیار شادمان شد . حس غرور و خودپسندی او از اینکه این دختر مغرور که همه اهل خانه و حتی مادرش تسلیم اراده او بودند ، در برابر او سر تسلیم فرود می آورد ، تحریک شد . می خواست به او بگوید که گذشته را بکلی فراموش کرده و گناهان او را بخشیده است ، اما ناگهان

از پشت عینک ذره بین خود متوجه شد که دخترک شیطان باخونسردی تمام او را مسخره می‌کند .

«کاتیا» اعتراف کرد که برای او نقشه آزارهای شیطنت آمیزی کشیده بود و می‌خواست کارت ویزیتی به لباس اوسنجاقت کند و فالستاف را زیر تختخواب او پنهان کند و عینکش را بشکند و همه کتاب دعاهايش را بردارد و بجای آنها رمانهای فرانسه بگذارد و يك رشته شیطنتهای بدتر از اینها بکند.

خاله پیر از خشم برافروخته شد و شاهزاده خانم كوچك قاه قاه خندید و از پیش او گزینخت . اما کار باین سادگی و آسانی تمام نشد . پنج دقیقه بعد پیرزن خدمتکاری را برای احضار شاهزاده خانم ، مادر «کاتیا» ، فرستاد . بحثی وحشتناك میان آندو در گرفت . شاهزاده خانم ، مادر «کاتیا» ، دو ساعت تمام با چشم گریان به پیرزن التماس کرد که بادر نظر گرفتن اینکه کاتیا تازه از بستر بیماری برخاسته و هنوز كاملا بهبود نیافته است او را بیخشد و از تنبیهش صرف نظر کند .

فصل سیزدهم

شاهزاده خانم پیر نخست هیچ عذر و بهانه‌ای رانی پذیرد و می‌گوید هرگاه دخترک تنبیه نشود فردای آن روز خانه آنان را ترك می‌گوید ، اما پس از آنکه مادر «کاتیا» نظر او را تایید می‌کند و قول می‌دهد که که پس از بهبودی «کاتیا» او را سخت تنبیه کند ، اندکی خشمش فرو می‌نشیند . با اینهمه حال «کاتیا» بهم خورد و دوباره بیمار شد و او را پیش مادرش بردند . اما او پس از خوردن غذا از آنجا گریخت و من هنگامی که از پله‌ها پایین می‌آمد با او روبرو شدم . در سرسرا را باز کرد و فالستاف را صدا زد . من دریافتم که او نقشه انتقام سختی کشیده و می‌خواهد فالستاف را هم شريك جرم خویش کند . جریان قضیه از این قرار است :

چنانکه پیش از این هم گفته‌ام فالستاف دشمن سرسخت شاهزاده خانم پیر بود . فالستاف کسی را دوست نمی‌داشت و به کسی اجازه نمی‌داد به او نزدیک شود . در آن خانه همه بانوعی توجه و احترامی آمیخته به ترس با او

رفتار می کردند . اما پس از اقامت گزیدن شاهزاده خانم پیر در آن خانه ، وضع ناگهان تغییر یافت . فالستاف با تحقیری وحشتناک روبرو شد زیرا رفتن او را به طبقه بالایی عمارت قدغن کردند .

فالستاف از این رفتار سخت خشمگین شد و هفته ای تمام پشت در پلکانی که به سرسرای طبقه بالا می رفت ایستاد و به آن چنگ زد . لیکن دستور اکیدی صادر شده بود که در را بروی او باز نکنند . اما سگ هفته بعد مسبب این تحقیر را شناخت و روزی که دوشیزه پیر برای رفتن به کلیسا از پله ها پایین آمد ، عو و کنان به روی او پرید و هر گاه خدمتکاران بهزار زحمت دوشیزه پیر را از چنگ او نمی رها نیدند ، سگ کینه جو با چنگ و دندان خود انتقامی سخت از او می کشید . از آن پس در طبقه بالا کاملاً به روی فالستاف بسته شد و هنگامی که دوشیزه پیر می خواست از خانه بیرون رود فالستاف را در گوشه دور افتاده ای نگاه می داشتند زیرا در این باره دستورهای اکیدی به پیشخدمتها داده شده بود . اما سگ کینه جو سه بار توانست خود را به طبقه بالایی عمارت برساند و اطاقها را در پی دشمن خود بگردد و سرانجام خود را به در اطاق خواب او برساند . کسی نمی توانست جلو او را بگیرد . خوشبختانه در اطاق شاهزاده خانم پیر همیشه بسته بود و فالستاف نتوانست خود را به او برساند . تا موقعی که خدمتکاران به آنجا شتافتند و کشان کشان پایشش بردند ، پشت در اطاق خواب او ایستاد و پارس کرد و صدای عو و ی او با فریادهای وحشت زده شاهزاده خانم پیر درهم آمیخت . پیر دختر در هر سه بار که سگ به در اطاق او حمله کرد از هوش رفت و بیمار شد . پیر دختر چندین بار در این باره به شاهزاده خانم مادر کاتیا اولتیماتوم داد و حتی بار آخر تذکر داد که هر گاه آن سگ را از خانه بیرون نکنند او خانه را ترک خواهد گفت .

شاهزاده خانم ، مادر کاتیا ، زن مهربانی نبود لیکن در دنیا پس از فرزندان خود فالستاف را بیش از همه دوست می داشت و سبب این علاقه این بود : روزی شاهزاده ، پدر کاتیا ، در بازگشت از گردش ، او را که سگ بیمار و زشت و کوچکی بود و حال ترحم انگیزی داشت با خود به خانه آورد . اوسگ کثیفی بود اما نژاد عالی داشت . شاهزاده او را از مرگ حتمی نجات داده بود اما بسبب رفتار و حرکات وحشیانه ای که داشت شاهزاده خانم ، مادر کاتیا ، دستور داده بود او را بحیاط بیرونی ببرند و طنابی بگردنش ببندند . شاهزاده نیز اعتراضی به این کار نکرد .

دو سال بعد که تمام عائله شاهزاده به ییلاق رفته بودند، روزی ساشا برادر کوچک کاتیا، در رودخانه نوا می افتد. شاهزاده خانم فریاد می زند و می خواهد خود را در پی فرزندش به رودخانه بیندازد. بهزار زحمت او را از این کار باز می دارند، اما جریان تند رودخانه کودک را با خود می برد. تنها لباسهای او به روی آب دیده می شود. شتابان در پی قایقی می گردند اما وقت میگذرد و نجات بزرگ به معجزه ای محول می شود. ناگهان سگ بزرگی خود را به آب می اندازد و خود را به کودک می رساند و او را به دندان می گیرد و به پروزمنده به ساحل می آورد. شاهزاده خانم می خواهد سگ را که گل ولای و آب از سرور ویش می چکید و حالی تنفر آمیز داشت در آغوش کشد و ببوسد، اما فالستاف که تا آن زمان به نام عادی و شاعرانه فریکسا خوانده می شد و دوست نداشت کسی نزدیکش شود، بوسه و نوازش شاهزاده خانم را با گاز گرفتن شانه او پاداش می دهد. جای این زخم تا پایان عمر بر شانه شاهزاده خانم می ماند اما بهیچروی از مهر و علاقه او به آن سگ کاسته نمی شود. از آن پس سگ را به داخل خانه می برند. می شویند و ماهوت پاک کنش می زنند و تمیزش می کنند و حلقه زیبای سیمینی به گردنش می آویزند و پوست خرس بزرگی را که در اطاق کار شاهزاده خانم افتاده بود به او می بخشند تا بروی آن دراز کشد و بخوابد. شاهزاده خانم چندان به آن سگ مهر بانی می کند که سرانجام سگ مردمگریز به او رام می شود و می گذارد دست نوازش به روی او بکشد.

فالستاف چنانکه گفتم تا آن زمان به نام فریکسا خوانده می شد اما شاهزاده خانم این نام را مناسب او نمی یابد و در صدد پیدا کردن نام بهتری بر می آید. می خواهد نامی باستانی و پر شکوه برای او پیدا کند، هکتور و سر بر و غیره را عمومیت یافته و همگانی می بندارد و نمی پسندد و برای سگ محبوب خود نام بهتری می جوید. سرانجام شاهزاده، پدر کاتیا، بمناسبت شکمبارگی و پر خوری سگ پیشنهاد میکند که او را فالستاف^۱ بنخوانند. شاهزاده خانم این نام را می پسندد و از آن پس سگ به آن نام خوانده می شود. سر جان فالستاف رفتاری عجیب داشت. انگلیسی تمام عیاری بود، هرگز در حمله پیشدستی نمی کرد اما به کسی هم اجازه نمی داد از خطی که تعیین

۱ - سر جان فالستاف (Sir John falstaff) یکی از اشخاص نمایشنامه های «هنری چهارم» و «زنان شادمان ویندسور» شکسپیر است. شکسپیر او را سمبول هرزگی و پرویی و بیشرمی قرار داده است. مترجم

کرده بود تجاوز کند و به پوست خرسی که او روی آن می‌خوابید نزدیک شود. او اعتنایی به نوازش و محبت دیگران نمی‌نمود و حتی به طوق سیمینی هم که به گردنش بسته بودند ارزشی نمی‌نهاد. به زودی سنگین و تنبل شد. دوست داشت در گوشه‌ای بخوابد و کسی کاری به کارش نداشته باشد. گاه دچار نوعی گرفتگی و افسردگی درونی می‌شد، گفتی به یاد می‌آورد که هنوز نتوانسته است از دشمن آشتی ناپذیری که او را از بسیاری از حقوق خود محروم کرده بود، انتقام بگیرد. آهسته و آرام بطرف پلکان طبقه دوم می‌رفت و چون همیشه در آنجا را بسته می‌یافت در گوشه‌ای نزدیک آنجا می‌خوابید و حیل گرانه منتظر فرصتی می‌نشست تا یکی به تصادف و ندانسته در را باز کند و او از یک تانیه غفلت او استفاده کند و به طبقه بالا برود. گاه بدین ترتیب، این سگ کینه‌جو سه روز تمام در کمین می‌نشست. اما برای بسته بودن در، دستورهای صریح و قاطعی صادر شده بود و همه دقت کافی در انجام دادن این دستور بکار می‌بردند و ازین روی فالستاف از دوماه پیش نتوانسته بود حتی یک بار هم به طبقه بالا برود.

فصل چهاردهم

کاتیا روی پله‌ها ایستاد و آهسته گفت: « فالستاف ! فالستاف » و سگ را به اشاره به سوی در نیمه باز خواند.

فالستاف دید که در باز شده است و او می‌تواند با آسانی خود را به طبقه دوم برساند. لیکن خوانده شدنش از طرف شاهزاده خانم کوچک چنان بنظرش عجیب و باورنکردنی آمد که مردد ماند و نتوانست بیدرنگ تصمیم بگیرد. او چون گربه‌ای مکار و حیل‌گر بود. برای اینکه نشان دهد گناه به گردن کسی است که در سرسرا را باز کرده است، بجای رفتن بطرف در بسوی پنجره رفت و روی پنجه‌های نیرومندش به آن تکیه داد و چنین وانمود کرد که سرگرم تماشای خانه روبروست. او چون سیاحی که در برابر بنایی عجیب قرار گیرد به حیرت به خانه روبرو می‌نگریست، لیکن دلش از لذت انتظاری فرج بخش می‌زد. باز شدن در، خوانده شدنش به طبقه دوم و بدست

آمدن فرصت کینه‌جویی قلب سگ را از شادی و هیجانی بزرگ لبریز ساخته بود.

ناگهان ، دهان وحشتناکش به پارسی کینه‌جویانه و شادمانه باز شد و چون تیری که از جلۀ کمان رها شود ، خود را به پله‌های طبقۀ دوم انداخت. جشش او چنان تیز و نیرومند بود که صندلیی را که در سر راهش بود دومتر آنسو تر انداخت .

مادام لئوتار او را دید و فریادی از وحشت کشید و کمک‌خـ واست . لیکن دیر شده بود و فالستاف چون گلولۀ توپی خود را به دراطاقی که مدتی بود از رفتن به آنجا ممنوع شده بود رسانید و بادو دست خود آن را فشار داد . امانتوانست آنرا باز کند و مانند کسی که نابودی خود را حتمی بداند از نومیدی بنای زوزه کشیدن نهاد . فریادهای وحشتزده دوشیزۀ پیرنیز از آنسوی در بازوهای او درهم آمیخت . اذهرسو اهل خانه به آنجا شتافتند . همه به طبقۀ دوم ریختند و فالستاف هراس‌انگیز بادهان پوزه بند زده شده و دست و پایی بسته و طنابی بگردنش افتاده کشان کشان از آنجا دور شد و بناچار میدان مبارزه را باز بونی و سرافکنندگی ترک گفت.

پیشخدمتی را به حضور شاهزاده خانم ، مادر کاتیا فرستادند . این بار جای عفو و اغماض نبود. امامقصر که بود تا کیفر ببیند؟ شاهزاده خانم بزودی مقصر را شناخت و تاجشش به کاتیا افتاد دریافت که این کارکار او است. کاتیا رنگ رویش را باخته بود و از ترس می‌لرزید . دخترک بیچاره تازه دریافتۀ بود که شیطنتش چه نتایج و خیمی ممکن بود به بار آورد . ممکن بود به پیشخدمتها بدگمان شوند اما آنان بیگناه بودند و کاتیا بر آن بود که حقیقت را اقرار کند .

شاهزاده خانم ، مادر کاتیا ، به‌لحنی جدی از او پرسید:

- این کار را تو کردی؟

من که دیدم کاتیا چون مرده‌ای رنگ‌رویش را باخته و زرد شده است قدم پیش نهادم و گفتم :

- گناهکار منم ! من در را باز کردم و فالستاف به اینجا آمد.

لیکن از دیدن نگاه‌های خشمگین شاهزاده خانم جرأت و شهامتم را از دست دادم و افزودم که:

- . . به عمد این کار را نکردم ؟

شاهزاده خانم از اطلاق بیرون رفت و آنگاه که از آنجا می‌رفت برگشت

و به مادام لئوتار گفت:

- مادام لئوتار! او باید سخت تنبیه شود تا عبرتی برای دیگران شود!
من به کاتیا نگرستم، گفתי عقل از سرش پریده بود. دستهایش به
پهلویش آویخته مانده، چهره‌اش زرد شده و سرش پایین افتاده بود.
تنها تنبیهی که شاهزاده اجازه می‌داد دربارهٔ فرزندان بکار برند
زندانی کردن آنان در اطاقی تاریک و خلوت بود. دوساعت در اطاقی ماندن
چندان سخت و غیرقابل تحمل نبود، لیکن نفس عمل یعنی کودک را بخلاف
میل او به اطاقی بردن و بزور از آزادی محروم کردن در نظرش تنبیه بزرگ
و سنگینی می‌آمد.

دوساعت پس از زندانی شدن من، به مادام لئوتار خبر می‌دهند که
دخترش از مسکو آمده و سخت بیمار است و او را پیش خود می‌خواند. مادام
لئوتار از شدت بریشانی مرا فراموش می‌کند و پیش دخترش می‌شتابد.
خدمتکاری که برای ما غذا می‌آورد تصور می‌کند که من آزاد شده‌ام. کاتیا
را به طبقهٔ پایین می‌برند و او تا ساعت یازده پیش مادرش برمی‌برد. سپس
خدمتکار ما او را به اطاق خواب می‌آورد و لباسهایش را از تنش بیرون
می‌آورد و می‌خواهاند. شاهزاده خانم کوچک چیزی دربارهٔ من از او نمی‌پرسد،
حق هم داشت که خبری از من نگیرد. او می‌خواهد و تصور می‌کند که من
بیش از چهار ساعت در زندان نمی‌مانم و خدمتکار پس از انقضای ساعات زندانم
مرا به اطاق خواب می‌آورد و چون من همیشه خود به تنهایی لباسم را می‌کندم
ناستیا بکلی فراموشم می‌کند و بدین ترتیب شبی در زندان می‌مانم.

فصل پانزدهم

ساعت چهار با مادام شنیدم که کسی به در اطاقی که من در آن زندانی بودم
می‌زند. من بر کف اطاق دراز کشیده و به خواب رفته بودم. به صدای در
بیدار شدم و فریادی از ترس کشیدم. ناگهان صداهایی را که از پشت در
به گوشم می‌آمد و بخصوص صدای کاتیا و سپس صدای مادام لئوتار و ناستیا
را شناختم.

از سرماتام تنم یخ زده واستخوانهایم از خوابیدن به روی کف اطلاق درد گرفته بود . چشمم در پی کاتیا گشت . اما او به اطلاق خوابان رفته و خود را به رختخواب انداخته بود و هنگامی که من وارد آنجا شدم خوابیده و یا خود را بخواب زده بود .

اوشب پیش در انتظار بازگشت من به چرت زدن می افتد و خوابش می برد و چون ساعت چهار صبح بیدار می شود و مرا در رختخواب خود نمی بیند داد و فریاد راه می اندازد . خدمتکار اطلاق و دیگر پیشخدمتها به ماسادام لئوتار می گویند که از دیشب مران دیده اند و بدین ترتیب او را به یاد من می اندازند و از زندان آزاد می کنند .

بامداد آن روز اهل خانه از آنچه شب پیش بر من گذشته بود ، آگاه شدند . حتی شاهزاده خانم ، مادر کاتیا هم گفته بود که تنبیه سختی درباره من روا داشته اند . اما درباره شاهزاده ، پدر کاتیا ، باید بگویم که من تا آنروز او را چنان خشمگین و ناراحت ندیده بودم . اوساعت ده بامداد بسا هیجان واضطراب بسیار به طبقه دوم ، پیش ما ، آمد و از ماسادام لئوتار پرسید : - اجازه بدهید از شما بیرسم که چرا چنین رفتاری کردید ؟ باین بچه بیچاره چه رفتاری کرده اید ! این وحشیگری است ! بر بریت محض است ! دختر کی ناتوان ، عصبانی ، ترسورا گرفته اید و یک شب تمام در اطاقی تاریک و خلوت زندانی کرده اید ؟ ممکن بود اواز ترس و وحشت بمیرد . مگر از سرگذشت تأثر انگیز او خبر ندارید ؟ مادام ! این کار وحشیگری است ، کاری است غیر انسانی ! که چنین تنبیهی را تجویز کرده ، که می تواند از اعمال چنین مجازاتی درباره دختر کی ناتوان و خردسال بخود بیالد ؟

ماسادام لئوتار بیچاره با چشم گریان قضیه را باو شرح داد و گفت که دخترش بیمار بوده و پیش اورفته و از فرط پریشانی مرا فراموش کرده است اما درباره نفس عمل تنبیه گفت که تنبیه اصولا وفی حد ذاته با اصول تعلیم و تربیت منافاتی ندارد ، حتی ژان ژاک روسو هم آنرا تجویز کرده است ! - ژان ژاک روسو ! ژان ژاک روسو حق نداشت چنین عملی را تجویز کند . اوحق ندارد درباره تربیت کودکان نظر بدهد . مادام ژان ژاک روسو شماردی بود که حتی بچه های خود را فراموش کرد . مادام ژان ژاک روسو مرد بی معنایی بوده است !

- حضرت والا ! چه می گوئید ؟ ژان ژاک روسو آدم بی معنایی بود ؟

مادام لئوتار ژنی حلیم و مهربان بود و خصلت بارز او این بود که بسیار دیرخشم می گرفت ، اما نمی توانست تحمل کند که به یکی از مفاخر ملی او ، استادان کلاسیک اوتوهین کنند، به کورنی و راسین بی حرمتی کنند ، به ولتر کفر بگویند و ژان ژاک روسو را آدم بی معنایی بخوانند و خودش را وحشی خطاب کنند . او از شنیدن سخنان شاهزاده سخت متأثر شد و بی اختیار اشک از دیده فرو ریخت و برخورد لرزید . آموزگار پیر که بهیچانی بزرگ دچار شده بود بالحنی متأثر گفت :

- شاهزاده ! از خود بیخود شده اید ؟

شاهزاده فوراً بخود آمد و از او پوزش خواست و سپس پیش من آمد و رویم را بمهربانی بوسید و علامت صلیبی برویم کشید و از اطلاق بیرون رفت . مادام لئوتار هم که به نوبه خود سخت متأثر شده بود گفت :

- بیچاره شاهزاده !!

سرانجام برای درس خواندن پشت میز نشستیم ، اما کاتیا پریشان بود پیش از آنکه به اطاق ناهارخوری برویم با هیجان بسیار نزد من آمد و بازویی خندان در کنارم ایستاد و بازویم را گرفت و تند و شتابان ، شاید برای پنهان داشتن شرم خود گفت :

- خوب !! از طرف من خیلی ناراحت شدی ؟ پس از ناهار خوردن

می رویم و باهم در تالار پایین بازی می کنیم !

کسی از آنجا گذشت و شاهزاده خانم کوچک هراسان از من دور شد . نزدیکهای غرب آفتاب ، دست در دست هم نهادیم و به تالار پایین رفتیم . کاتیا سخت بهیچان آمده بود . به زحمت نفس می کشید . من خود را بسیار خوشبخت و خرسند می یافتم . تا آن زمان خود را آنهمه شادمان و خوشبخت نیافته بودم .

کاتیا از من پرسید:

- می خواهی توپ بازی کنیم ؟ بیا و در اینجا بایست !

او مرا در گوشه ای از تالار نگاه داشت ، اما بجای اینکه برای انداختن توپ از من دور شود در سه قدمی من ایستاد و چشم برویم دوخت و ناگهان سرخ شد و خود را بروی نیمکتی انداخت و چهره اش را در پشت دستهای خود پنهان کرد . من حرکتی کردم که پیش او بروم . او چنین پنداشت که می خواهم از آن اطاق بروم . گفت :

— نه ، نتوشکا! مرو!.. پیش من بمان ! چیزیم نیست ... الساعه حاله خوب می شود .

سپس از جای خود برخاست و خود را به کردن من انداخت . گونه هایش تر بود ، لبانش چون کیلاسی متورم گشته و زلفان پرچینش پریشان شده بود . دیوانه وار در آغوشم کشید و روی و موی و لب و گردن و دستم را بوسید و مانند کسی که گرفتار بحران عصبی شده باشد حق هق هق گریست . من نیز خود را به او فشاردم . همدیگر را به نرمی و مهربانی و شادمانی در آغوش کشیدیم . چون دوباره دیرین و یا دودلباخته هجران کشیده بودیم که پس از دوری و جدایی طولانی بهم رسید .

قلب کاتیا چنان تند و سخت می زد که من صدای آنرا می شنیدم .

از اطاق پهلویی صدایی بگوشمان رسید . کاتیا را پیش شاهزاده خانم مادرش ؛ می خواندند !

— آه ... نتوشکا !! بسیار خوب ، امشب همدیگر را می بینیم . حالانوی برو بالا و منتظرم باش !

او دوباره آهسته رویم را بوسید و پیش خدمتکارمان ناستیا که او را صدا می زد ، رفت .

فصل شانزدهم

من جان تازه ای یافته ام و به طبقه بالا دویدم و با اطاق خوابان رفتم و روی دیوانی افتادم و سر روی نازبالش نهادم و از شادی و خوشحالی گریستم : دلم با چنان شدتی می زد که گفتم می خواست سینه ام را بشکافد و خود را بیرون اندازد . نمی دانستم تا شب چگونه صبر توانم کرد . از انتظار جانم به لب رسیده بود .

سرانجام زنگ ساعت ، یازده رازد و من به رختخواب خود رفتم .

شاهزاده خانم کوچک نزدیکیهای نیمه شب از پیش مادر خویش به اطاق خواب بازگشت . از دور سلامی به من کرد اما حرفی نزد .

ناستیا ، خدمتکارما ، آمد و شروع به کندن لباسهای او کرد . اما مثل

این بود که عمداً بآهستگی و کندی بسیار کار می کرد. کاتیا گفت:

- ناستیا! زود باش! یا الله زود باش!..

- پرنسس! برای شما چه می شود؟ چرا قلبتان باین تند می زند؟

آیا از پله ها تندو دوان دوان بالا آمدید؟

شاهزاده خانم کوچک بابی صبری و بی حوصلگی پای بر زمین کوفت و گفت:

- آه ناستیا! چقدر حرف می زنی؟ چقدر اذیت می کنی؟ زود باش!

زود باش!

ناستیا که کفشهای پرنسس کوچک را در می آورد پای ظریف او را بوسید و گفت:

- آه خدایا چقدر زیباست! راستی خانم چرا اینقدر عجله می کنید؟

بالاخره پیرایش شب شاهزاده خانم کوچک به پایان رسید و او وارد رختخواب خود شد و ناستیا از اطاق بیرون رفت.

بمحض بیرون رفتن ناستیا، کاتیا از رختخواب خود بیرون پرید و بطرف من دوید. من از خوشبختی فریاد زدم. او مرا از جایم بلند کرد و گفت:

- بامن بیا! بیادر رختخواب من بخوابیم!

يك دقیقه بعد من در رختخواب او بودم. همدیگر را تنگ درآغوش کشیده بودیم. شاهزاده خانم کوچک مرا دیوانه وار می بوسید و من چون عروسکی سرخ شده بودم. او می گفت:

- من می دانم و بیاد دارم که توشها می آمدی و مرا می بوسیدی!

من حق می گریستم. او هم گریه می کرد. می گفت:

- نتوشکا! فرشته من! از مدت ها پیش دوست داشتم. می دانی از چه موقعی دوست دارم؟

- از چه موقعی؟

او روی مرا غرق بوسه کرد و جواب داد:

- از روزی که پدرم امر کرد بیایم و از تو بوزش بخواهم و تو از بدرت جانبداری کردی. نتوشکا! یتیم کوچک من!

کاتیا هم می گریست و هم می خندید!

- آه کاتیا!

- چیه؟ ها، چیه؟

- پس چرا در این مدت،، آری درین مدت،،

نتوانستم جمله‌ام را به پایان برسانم . همدیگر را بوسیدیم و سه دقیقه تمام کلمه‌ای میان ما رد و بدل نشد.

شاهزاده خانم کوچک از من پرسید :

- بگو ببینم درباره من چه فکری کردی ؟

- آه کاتیا ، من خیلی درباره تو فکر کرده‌ام ، همه روز ، همه شب را بفکر...

- می‌دانم ، شبها در خواب با من حرف می‌زدی ! من آنها را شنیده‌ام.

- راستی ؟

- و بارها گریه کردی !

- خوب ! می‌بینی ؟ پس چرا با من به غرور و بی‌اعتنائی رفتار می‌کردی ؟

- چونکه عقلم کم بود ! نتوشکا باور کن برای همین بود! آره جانم این کارها از من دور نیست . بقدری ازدست تو عصبانی شده بودم که...

- چرا ؟

- برای اینکه دختر بدی بودم. وانگهی تو بهتر از من بودی و پدرم

ترا بیش از من دوست می‌داشت. می‌دانی نتوشکا پاپا مرد خوبی است. نیست اینطور نتوشکا ؟

من با یادآوری شاهزاده گریستم و گفتم :

- اوه ! بلی ، بلی !

کاتیا بلحنی جدی گفت:

- او مرد خوشقلب و مهربانی است. اما چکارش کنم ، همیشه اینطور

است . از طرف دیگر مرا مجبور کرده بود که بیایم و از تو پوزش بخواهم.

چیزی نمانده بود که گریه بکنم . آره برای این چیزها بود که از تولجم گرفته بود .

کاتیا انگشت روی دهان من نهاد و گفت :

- خوب دیگه ، بس است ، زیاد حرف مزن ، دیوانه کوچولو ! تو که

بیش از من اشکت دم مشکت است . آره ، خیلی دلم می‌خواست ترا دوست

داشته باشم اما درهمان حال از تو بیزار بودم ، اینقدر از تو بدم می‌آمد،...

اینقدر بدم می‌آمد که ...

- آخر چرا ؟

- برای اینکه خیلی از تولجم گرفته بود . بعد فهمیدم که تو بدون من

نمی‌توانی زندگی کنی . باخود گفتم : خوب صبر کن ، نشانش می‌دهم!

- آه ! کاتیا !

کاتیا دست مرا بوسید و گفت :

- آه ... روح وروانم نتوشکا ! بعد خواستم در برابر تو خودنمایی کنم ! یادت می آید چطور پیش فالستاف رفتم و او را نوازش کردم ؟

- آه ... هیچ نترسیدی !

- چطور نترسیدم ... از ترس همه بدنم می لرزید . می دانی چرا پیش او رفتم ؟

- چرا ؟

- برای اینکه توبه من نگاه می کردی . من متوجه نگاه کردن تو شدم ، ... باخود گفتم هرچه با داباد و رفتم پیش سگ ! ترا ترساندم ؟ نیست اینطور ؟ ... برای من ترسیدی ؟ آره ...

- آره خیلی ترسیدم ... !

- می دانی ! وقتی فالستاف از اطلاق بیرون رفت ، بقدری خوشحال شدم ، بقدری خوشحال شدم که ... خدایا وقتی آن حیوان از اطلاق بیرون رفت چه حالی داشتم !

شاهزاده خانم کوچک قهقهه خشم آلودی زد و سپس ناگهان سر برداشت و چشم بروی من دوخت . قطرات اشک چون دانه های الماس از نوک مژگان بلندش آویخته بود .

- خدایا ! آخر تو چه داری که اینهمه دوستت دارم ؟ زلفهایی خرمایی ، چشمان آبی کوچک ، که همیشه از اشک خیس است . دختری دیوانه ، یتیمی بیکس که بیش نیستی ... !

کاتیا بروی من خم شد و دوباره رویم را غرق بوسه کرد . دانه های چند از اشک چشمش بروی گونه های من افتاد ... سخت بهیجان آمده بود .

- چقدر دوست داشتم ! اما باخود می گفتم ، نه ، نه ، نباید اینرا به او بگویم ، ... چرا آنهمه سرسختی و غنادمی ورزیدم ؟ خودم هم نمی دانم . در برابر تو از چه می ترسیدم ، از چه خجالت می کشیدم ؟ نگاه کن حالا چقدر خوب شده ایم ... !

من از غایت خوشحالی چون دیوانگان فریاد زدم .

- کاتیا من از خوشحالی و خوشبختی می میرم !

- گوش کن نتوشکا ... ! صبر کن ... ! بگو ببینم که این اسم را بتو داده است ؟

- مادرم ...!

- تودربارهٔ مادرت به تفصیل برابم صحبت خواهی کرد؟ خوب؟ ...
من فریاد زدم :

- آره ، مفصلاً برایت تعریف می‌کنم .

- خوب حالا بگو ببینم ، دودستمال برودری دوزی شده و یک کردن
بند مرا که برداشتی کجا گذاشته‌ای؟ آنها را برای چه برداشتی! آه دخترک
شیطان! من همهٔ اینها را می‌دانم ...

از شرم سرخ شدم . اشک چشمانم را پر کرد .

- ... با خود گفتم ... نه ، آنقدر آزار واذیتش بکنم که خودش حظ
کند ... گاهی هم می‌گفتم: نه، هیچ هم دوستش ندارم ... از او بدم می‌آید ...
از او بیزارم ... اما تو ... تو مثل بره‌ای حلیم و بی‌آزار بودی ... می‌ترسیدم
که مرا دخترک احمق تصور کنی ... نتوشکا! ... تودختر باهوشی هستی! ...
نیست اینطور؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ ...

من مثل اینکه اومسخره‌ام کرده باشد گفتم :

- کاتیا بس کن! ...

اما او به لحنی جدی تکرار کرد :

- نه ، تو راستی هم خیلی باهوش و عاقلی ... می‌دانم ... یک روز
صبح بیدار شدم و فهمیدم که خیلی دوستت دارم . آن شب تا صبح ترا به خواب
دیده بودم . اول با خود گفتم : می‌روم پیش ماما و همیشه در آنجا می‌مانم .
نه دلم نمی‌خواهد دوستش داشته باشم ... نمی‌خواهم ... فردای آن روز وقتی
می‌خواستم بخوابم بغود گفتم : آه اگر امشب هم مثل شبهای پیش بیاید ...
و تو آمدی ... من خود را به خواب زدم . آه نتوشکا چه دخترهای بدجنسی
هستیم ما ...

- چرا دلت نمی‌خواست دوستم داشته باشی ؟

- چرا؟ ... برای اینکه ... اما چه می‌گویم! ... ترا دوست داشتم ...

همیشه دوست داشتم . بعد ها از تو بدم آمد . با خود می‌گفتم : بروم و
نیشگونش بگیرم! ... اینقدر نیشگونش بگیرم که اذ درد بمیرد . آره احمق
جانم من خیالهایی درباره‌ات داشتم .

کاتیا پس از گفتن این حرفها نیشگونی از من گرفت .

- یادت می‌آید بند کفشت را بستم ؟

- بله ، یادم می‌آید !

- آره !.. لابد خیلی خوش آمد . نیست ؟.. من بتو نگاه می کردم و باخود می گفتم : دختر خوبی است . اگر بند کفشش را ببندم در باره من چه فکری خواهد کرد؟ اینقدر خوشحال بودم که ... خدامی داند که دلم می خواست ترا ببوسم !.. اما خود داری کردم ، ... بقدری خنده ام گرفته بود که مگو، .. وقتی باهم گردش می کردیم بقدری خنده ام گرفته بود که داشتم می ترکیدم . نمی توانستم نگاهت بکنم . اگر بدانی وقتی تو بجای من به زندان رفتی چقدر خوشحال شدم .

منظور او از زندان همان اطاق خلوت و تاریک بود .

- ترسیدی ؟

- آه بله ، خیلی ترسیدم .

- من بی اندازه خوشحال بودم ، نه ازین جهت که تو گناه مرا بگردن گرفتی بلکه برای اینکه بجای من بزندان رفتی . با خود گفتم : حالا گریه می کند . من خیلی دوستش دارم . فردا او را می بوسم . راستی دلم بحال تومی سوخت . گریه می کردم .

- اما من گریه نکردم ، بسیار خوشحال بودم .

شاهزاده خانم کوچک این بار بوسه محکم تری ازم گرفت و گفت :

- آه ! .. تو گریه نکردی ؟ ... دخترک شیطان !..

- کاتیا ! کاتیا ! خدایا ، تو چقدر خوشگل و زیبایی !

- راست می گویی؟ خوب! هر کارم می خواهی بکن! اذیتم بکن! نیشگونم

بگیر! خواهش می کنم ، التماس می کنم که اقلایک بار نیشگونم بگیری! کوچولوی عزیزم، نیشگونم بگیر!

- شیطان !

- دیگر چه ؟

- کوچولوی احق !

- دیگر چه ؟

- دیگر؟ بوسم کن !

همدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم . با هم می گریستیم

و می خندیدیم ! .

- نتوشکا ، بعد از این تو باید بیایی و با من بخوابی! تو بوسه رادوست

داری؟ بسیار خوب همدیگر را می بوسیم . دلم نمی خواهد از این پس گرفته

و غمگین باشی ! چرا خودت را اینقدر رنج می دهی ؟ باید هر چه درد دل داری



همدیگر را در آغوش کشیدیم

به من بگویی ! می گویی ؟
- آره می گویم ! اما حالا دیگر غصه ای ندارم ! بسیار خوشحال و
خوشبختم !
- دلم می خواهد که گونه های تو هم مثل گونه های من سرخ باشد !
آه اگر صبح بیاید ! نتوشکا خوابت می آید ؟
- نه خوابم نمی آید.
- پس می توانیم باهم حرف بزنیم !
دو ساعت دیگر هم بایکدیگر حرف زدیم . خدا می داند که چه ها
بهمدیگر گفتیم . نخست شاهزاده خانم کوچک از نقشه ای که درباره آتیۀ ما
دونفر کشیده بود صحبت کرد و گفت که پدرش را در دنیا بیش از همه و حتی
شاید بیش از من دوست دارد . سپس باتفاق چنین نظر دادیم که مادام لئوتار
زن خوب و پاکدلی است و جز این نیست . آنگاه نقشه ای برای فردا و پس
فردا و روزهای بعد و حتی بیست سال بعد خود کشیدیم .
کاتیا درباره آتیۀ ما اینطور قرار گذاشت که يك روز او امر کند و
من اطاعت کنم و روز دیگر من فرمان بدهم و او فرمان ببرد .
آری قرار گذاشتیم هر دو هم فرمان دهیم و هم فرمان ببریم . اما لازم

بود گاهی یکی از مادونفر به عمد نافرمانی کند و چنین وانمود کنیم که از یکدیگر قهر کرده ایم ، بعد باهم آشتی کنیم . خلاصه سعادت بی پایان و زندگی خوشی در انتظار ما بود . سرانجام همچنانکه باهم حرف می زدیم خواب برچشمانمان سنگینی کرد و به چرت زدن افتادیم . کاتیا مراریشنخند کرد که دختر خواب آلوده ای هستم اما خود زودتر از من خوابید .

فردای آن روز تا چشمان را باز کردیم دوباره همدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم . ناگهان کسی به در اطاقمان زد و من بزحمت تا باز شدن در خود را به رختخواب رسانیدم و در آن دراز کشیدم .

تمام آنروز را از فرط خوشحالی و شادی نمی دانستیم چه کنیم . می خواستیم خود را از چشم دیگران پنهان داریم . می ترسیدیم ما را ببینند .

پس از ظهر نیم ساعتی ما را تنها و بحال خود گذاشتند و من در این فرصت سرگذشت خود را به تفصیل به کاتیا نقل کردم و او از شنیدن آن سخت متأثر شد و گریه کرد و گفت :

- بدجنس ! بدجنس ! چرا تا بحال اینها را به من نمی گفتی ؟ من را دوست داشت ، خیلی هم دوست داشتم . نتوشکا ، پس خرید خانه تان را تو می کردی ؟

- آره ! و گاهی پسر ها برای اینکه پولم را از دستم بگیرند کتکم می زدند .

- آه ! کتکت می زدند ؟

- آری ، من خیلی از آنها می ترسیدم .

- آه ! بد ذاتها ! نتوشکا خود من هم یکبار دیده ام که پسر بچه های یکی را می زدند . فردا پنهانی فالستاف را با خود به کوچه می برم و هر گاه با یکی از آنها برخورد کنم درست و حسابی حقش را کف دستش می گذارم . چشمان کاتیا از خشم و کینه می درخشید .

هر گاه کسی وارد اطاق ما می شد بخود می لرزیدیم ، می ترسیدیم ما را در حال بوسیدن یکدیگر غافلگیر کنند . ما آنروز دستکم صدبار همدیگر را بوسیدیم . آنروز و روز بعد بدین ترتیب گذشت . من بقدری شادمان و مسرور بودم که می ترسیدم از خوشحالی و شادی بیفتم و سگته کنم . از خوشبختی

خفه می‌شدم . اما این شادی و خوشحالی مدت زیادی دوام نیافت .
 مادر کاتیا به مادام لئوتار دستور داده بود که کاملاً مراقب رفتار و حرکات
 ما باشد و هر چه می‌بیند به او گزارش کند . مادام لئوتار سه روز تمام از ما
 مراقبت کرد و در این سه روز توانست خیلی چیزها در باره ما کشف کند .
 آنگاه پیش شاهزاده خانم ، مادر کاتیا ، رفت و آنچه دیده بود به او گزارش
 داد و گفت ما هر دو دیوانه شده ایم . سه روز تمام دمی از یکدیگر جدا
 نشده ایم . دم بدم همدیگر را در آغوش می‌کشیم و می‌بوسیم . مانند کسانی
 که عقل خود را از دست داده باشند می‌خندیم و بعد گریه می‌کنیم . ما که
 پیش از این کلمه‌ای بایکدیگر حرف نمی‌زدیم حالا دمی از وراجی با همدیگر
 باز نمی‌ایستیم و خود او هم نمی‌داند که این تغییر رفتار ما را چگونه تعبیر کند ؟
 آنگاه افزود که بنظر او کاتیا دچار نوعی بیماری مخصوص آن سن و سال
 کودکان شده و بهتر است ما از همدیگر جدا شویم و زیاد یکدیگر را نبینیم .
 شاهزاده خانم ، مادر کاتیا ، در جواب اومی گوید :

- من از مدت‌ها پیش متوجه این امر شده بودم . از اول هم می‌ترسیدم
 که این دخترک یتیم و غیرعادی بلایی به سرمان بیاورد . چیزهایی که او
 درباره زندگی گذشته خود نقل می‌کند بسیار موحش است و بیگمان اثر
 بدی در روح کاتیا می‌گذارد . می‌گویند کاتیا دیوانه‌وار دوستش دارد ،
 همین‌طور است ؟

- آری ، دیوانه‌وار دوستش دارد .

شاهزاده خانم مانند کسی که از چیزی نفرت داشته باشد ، سرخ شد .
 به من رشک می‌ورزید . آنگاه به مادام لئوتار گفت :

- آری ، این دو اول بهمدیگر بیگانه بودند و از هم می‌رمیدند و من
 از این امر بسیار خشنود بودم . اگر چه این دخترک یتیم بچه‌ای بیش نیست
 اما من از او مطمئن نیستم . می‌فهمید چه می‌گویم ؟ بیگمان اخلاق و عادات
 خاصی با شیر مادر پیدا کرده است . من نمی‌فهمم شاهزاده چرا او را به خانه
 آورد ؟ هزار بار به او گفته‌ام که این دخترک را به صومعه‌ای بفرستد و
 او بحرفم گوش نکرده است . اما حالا دیگر نمی‌توانم صبر و تحمل کنم . او باید
 از این خانه برود . آری باید از اینجا برود .

مادام لئوتار به دفاع از من می‌پردازد اما از کوشش خود سودی
 نمی‌برد زیرا شاهزاده خانم از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بود که ما را از همدیگر
 جدا کند .

کاتیا پیش مادرش احضار شد . مادرش به او گفت که تا يك هفته نباید مرا ببیند .

فصل هفدهم

من تنها پس از ظهر آنروز بود که از قضا یا آگاه شدم و از خود بیخود گشتم . به فکر کاتیا بودم و می پنداشتم که اوطاقت تحمل این جدایی را نخواهد داشت . از غم و اندوه دیوانه شده بودم . شب شاهزاده ، پدر کاتیا پیش من آمد و در گوشم گفت که امیدوار باشم . او آنچه از دستش برمی آمد کرد اما کوشش او بیپوده بود زیرا شاهزاده خانم بهیچروی نخواست از تصمیم خود بگذرد . من دچار یأس و نومیدی بزرگی شدم .

روز سوم جدایی ما ، ناستیا ، نامه ای از طرف کاتیا به من آورد . کاتیا این نامه را با ممداد و با خطی بد و ناخوانا نوشته بود . در نامه نوشته بود : « ترا بی نهایت دوست دارم . پیش مادرم هستم و جز گریختن و آمدن پیش تو فکر و ذکر نمی ندارم . شب در خواب همه اش ترا می بوسیدم »

منهم بهمان لحن به کاتیا جواب دادم .

سراسر آنروز نامه کاتیا را بوسیدم و گریه کردم . مادام لئوتار بسا نوازشها و دلداریهایی که به من می داد بیش از پیش برغم می افزود . بعدها شنیدم که مادام لئوتار غروب آن روز پیش شاهزاده می رود و به اومی گوید که هرگاه من کاتیا را نبینم با رسوم بیمار می شویم و از اینکه آن حرفها را درباره من به شاهزاده خانم گفته بود اظهار ندامت و پشیمانی می کند .

من دم بدم از ناستیا ، زن خدمتکارمان ، حال کاتیا را می پرسیدم . ناستیا به من گفت که او گریه نمی کند اما زرد و رنگ پریده شده است . فردای آن روز ناستیا در گوشم گفت :

- بروید به اطاق حضرت والا! از پلکان سمت راست به آنجا بروید !

من که از پیش چیزهایی حدس زده بودم در حالی که از شادمانی و هیجان سراپایم می لرزید به آنجا دویدم . در دفتر کار شاهزاده را باز کردم . کاتیا در آنجا نبود . ناگهان از پشت سر برگردنم آویخت و گریان و خندان

سرور ویم را غرق بوسه کرد. لیکن پس از دقیقه‌ای ناگهان خود را از آغوش من بیرون انداخت و به طرف پدرش دوید و چون سنجابی خود را با چنان شدتی بگردن او انداخت که نتوانست موازنه خود را حفظ کند و بروی نیمکت در غلطید و شاهزاده هم با او به روی نیمکت افتاد. کاتیا از فرط خوشحالی می‌گریست و می‌گفت:

— بابا! تو چقدر خوبی! چقدر خوبی!

— شیطانهای کوچولو! این چه کاری است که می‌کنید؟ این چه دوستی

است، چه مهری است که بهم رسانیده‌اید؟

— آه بابا! ساکت شو! تواز کارما سر در نمی‌آوری!

آنگاه دوباره خود را در آغوش یکدیگر انداختیم و گریستیم.

در این موقع من کاتیا را از نزدیک به دقت نگریستم. ناگهان ناستیا بد اطلاق زد. او آمده بود تا کاتیا را به امر مادرش پیش او ببرد. کاتیا از اینکه باین زودی مجبور به ترك من شد چنان اندوهگین گشت که رنگ رویش چون مرده‌ای پرید و سفید شد.

شاهزاده گفت:

— خوب، بچه‌ها، امروز کافی است. ماهر روز دوشنبه جمع می‌شویم. بامید دیدار! خدا نگهدار! باشد! شاهزاده هم که درما نگریست سخت متأثر شد اما تأثر خود را از ما پنهان داشت.

افسوس که ما حتی این سعادت کوچک را هم از دست دادیم.

غروب همان روز خبر رسید که ساشا، برادر کاتیا، که در مسکو زندگی می‌کرد، سخت بیمار شده و حتی بهال مرگ افتاده است. شاهزاده بناچار بر آن شد که فردای آن روز به مسکو حرکت کند. این کارها با چنان شتابی انجام یافت که من تنها بهنگام وداع با کاتیا از آن مطلع شدم. این خدا حافظی هم در نتیجه اصرار شاهزاده صورت گرفت زیرا شاهزاده خانم، مادر کاتیا، حتی نمی‌خواست بمن و کاتیا اجازه دهد با یکدیگر وداع کنیم.

من بیدرنگ به طبقه پایین دویدم و خود را در آغوش کاتیا انداختم و در گردش آویختم.

از ساعتی پیش کالسکه در برابر درشیشه‌ای خانه به انتظار ایستاده بود. کاتیا تا چشمش بمن افتاد از حال رفت و بیهوش نقش زمین شد. برای اینکه او را در آغوش کشم خود را بروی او انداختم.

دریافته بودم که باز هم عزیزترین چیز خود را از دست می‌دهم. پاره‌ای

از قلبم کنده می شود و دور می رود . باز هم زندگی می بی کوچکترین امیدی ، بی کوچکترین مهری سپری خواهد شد . سیل سرشک از چشمانم سرازیر شد و بغض راه گلویم را گرفت . کاتیا هم مانند من این رافهیده بود ، اما شاید چون عصبانی تر از من بود ، نتوانست گریه کند . او را با همان حال بیهوشی برداشتند و بردند .

من در کنار او راه می رفتم و نمی دانستم درباره چه می اندیشم ، به بوسه هایمان یا به گریه هایمان ؟

کاتیا ناگهان چشم باز کرد و مرا دید و گفت :
- نتوشکا جان ! گریه مکن ! غصه مخور . من تایکماه دیگر برمی گردم و دیگر از همدیگر جدا نمی شویم ! .. به امید دیدار ! ..

او ضمن گفتن این سخن بطرز عجیبی می خندید .
شاهزاده خانم ، مادر کاتیا ، که در کنار ما راه می رفت از دیدن این صحنه سخت ناراحت و عصبانی شد و گفت :

- پس است دیگر ! نتوشکا ما می رویم !
آنگاه دخترش را کشان کشان با خود بطرف کالسکه برد . کاتیا بار دیگر برگشت و مرا بوسید و گفت :

- نتوشکا ، توجان منی ! من باتو وداع نمی کنم ! بامید دیدار !
اما این دوری و جدایی طولانی شد ، بسیار هم طولانی شد . هشت سال طول کشید تا ما بار دیگر همدیگر را دیدیم .

شاید من در نقل خاطرات کودکی خود و خاطره نخستین دیدارم با کاتیا بیش از حد لزوم به تفصیل پرداخته ام اما باید دانست که گزیری از این کار نداشتم زیرا زندگی و سرگذشت من و کاتیا چنان بهم دیگر در آمیخته بود که آنها را جدا از یکدیگر فرض نتوان کرد . سرگذشت او سرگذشت من است و من نتوانستم خویشتن را از لذتی که بانوشتن خاطره او در دل احساس می کنم ، باز دارم .

فصل هیجدهم

کاتیا رفت و من یتیم تر و بی کس تر از پیش شدم . بناخواه زندگی

دیگری پیدا کردم. وجودم چون زورقی دستخوش امواج حوادث بود. رفتن خانواده شاهزاده به مسکو از پیش آمدهای بزرگ زندگی من بود. لازم می‌دانم باختصار شرح دهم که پس از رفتن آنان چه بر سرم آمد. من با ماسدام لئوتار تنها ماندم.

پانزده روز بعد کسی از مسکو، از طرف شاهزاده پیش ما آمد و خبر داد که بازگشت خانواده اوتا مدت نامعلومی به تأخیر افتاده است. ماسدام لئوتار بسبب اشتغالات خانوادگی نمی‌توانست از پترزبورگ دور شود. ازین روی به خدمت او در خانه شاهزاده پایان دادند. شاهزاده خانم که به وی احترام بسیاری گذاشت نامه‌ای به دختر بزرگش الکساندرا می‌خائیلونا نوشت و به او توصیه کرد که من و او را به خانه خود ببرد. تا کنون درباره الکساندرا می‌خائیلونا چیزی ننوشته‌ام زیرا تا آن زمان بیش از یکبار او را ندیده بودم. شاهزاده خانم این دختر را از شوهری که پیش از شاهزاده داشت آورده بود.

من درباره اصل و نسب و خانواده شاهزاده خانم اطلاع درستی ندارم گویا شوهر اول او از ملاکان بوده است.

بزرگترین هم‌وغم شاهزاده خانم پس از ازدواج با شاهزاده پیدا کردن شوهری برای دختر بزرگش بود اما چون دختر جهیزی قابل توجهی نداشت امید پیدا شدن شوهری والا مقام و ثروتمند برای او نمی‌رفت. سرانجام پس از چهار سال انتظار شوهری برای او پیدا شد که بسیار سالمندتر از او بود لیکن مردی والا مقام و ثروتمند بود.

در سالهای اول ازدواج الکساندرا می‌خائیلونا، شاهزاده خانم سالی دوبار بدیدن دختر خود می‌رفت و شاهزاده نیز هفته‌ای یکبار کاتیا را بدیدن اومی برد، اما بعدها شاهزاده خانم بر رفتن کاتیا بدیدن خواهر بزرگش خشنودی نمی‌نمود و شاهزاده پنهانی وی را بدیدن خواهر بزرگش می‌برد. کاتیا خواهرش را تا حد پرستش دوست می‌داشت، اما آندو از لحاظ رفتار و اخلاق با یکدیگر فرق بسیار داشتند. الکساندرا می‌خائیلونا که در آن موقع زنی بیست و دو ساله بود، زنی حلیم و مهربان و بردبار بود و همیشه حزن و اندوهی نامعلوم بر چهره زیبایش سایه می‌انداخت لیکن همچنانکه سوگواری و ماتم با چهره کودکی خردسال بیگانه است، حزن و غم نیز باروی این فرشته زیبا بیگانه می‌نمود. آدم ممکن نبود روی او را ببیند و شیفته‌اش نشود. نخستین بار که من او را دیدم چهره‌ای پریده و زرد داشت و می‌گفتند مستعد گرفتار شدن

است. اوزندگی بی سروصدایی داشت، نه خود از خانه بیرون می‌رفت و نه در خانه خود مهمانی‌هایی می‌داد.

به یاد دارم هنگامی که پیش مادام لئوتار آمد و مرا در آنجا دید بوسه‌ای مهرآمیز برویم زد. مرد سالخورده‌ای نیز همراه او بود که چون مرا دید اشک در چشمانش حلقه زد. آن مرد برنر و یولون‌نواز نامدار بود. الکساندرامیخائیلونا به من نزدیک شد و رویم را با مهربانی بسیار بوسید و مرا بسینه خود فشرد و پرسید که آیا حاضرم به خانه او بروم و دخترش بشوم؟ من در نخستین نگاهی که به روی او انداختم خواهر کاتیای خود را شناختم! گفتمی باردیگر کلمه «یتیم» به گوشم خورد و دلم فروریخت.

الکساندر را سفارش‌نامه‌ای را که شاهزاده درباره من به وی نوشته بود نشانم داد. شاهزاده چند سطری هم برای من نوشته بود که من بادلای پرهیجان و چشم‌گریان آنها را خواندم.

شاهزاده نوشته بود که امیدوار است زندگی سعادت‌آمیز و درازی داشته باشم و از من خواسته بود که دختر بزرگش را دوست بدارم زیرا یقین دارد که او هم مرا از جان و دل دوست خواهد داشت.

کاتیای هم چند سطری در نامه پدرش برای من نوشته بود و به من خبر داده بود که دمی از مادرش جدا نیست.

آری بدن‌سان غروب همان‌روز به خانه الکساندرامیخائیلونا رفتم. بار دیگری از کسانی که برای من بسیار محبوب و گرامی شده بودند، و همه چیزهایی که مال من شده بود، جدا شدم و به خانه‌ای تازه و خانواده‌ای دیگر وارد شدم و با مردمان تازه‌ای سروکار پیدا کردم.

باروحی خسته و قلبی شکسته وارد آن خانه شدم.

سخت اندوه‌گین و اندیشناک بودم.

زندگی تازه‌ای را از سر می‌گرفتم.

.....

زندگی تازه من در چنان خاموشی و خلوت و سکوتی می‌گذشت که گفتمی در صومعه تارک دنیاها بسر می‌برم. بیش از هشت سال در خانه حامیان تازه خود به سر بردم لیکن به یاد ندارم که در این مدت در آن خانه شب‌نشینی و مهمانی و یا حتی اجتماع خانوادگی ترتیب یافته باشد. بجز اشخاصی که باشوهر الکساندرامیخائیلونا کار داشتند، تنها دو و یاسه نفر گاه‌گاه

به آن خانه آمد و رفت می کردند و برنر موسیقیدان هم یکی از آنان بود. شوهر الکساندرا میخائیلونا کارهای بسیاری داشت و چندان سرگرم و گرفتار کارهای خود بود که وقت رسیدن به خانه و خانواده خود را نداشت. او بسبب روابط و مناسبات خاصی که با مجامع و مقامات مختلف داشت اغلب در مهمانیهای اشراف حاضر می شد. بحرص و آرزوی بی پایان معروف بود و با اینهمه همه او را مردی جدی و موقر و متین می دانستند.

او پایه و مقام والایی داشت. فرشته اقبال به رویش لبخند می زد و مردم نظر خوبی درباره او داشتند لیکن توجه چندانی به زن او نمی نمودند. الکساندرا میخائیلونا گوشه عزلت گزیده بود و از این زندگی خشنود بنظر می آمد. روحی انزوا طلب داشت و از سروصدا و رفت و آمد خوشش نمی آمد.

مهری بی پایان به من رسانید و چون دختر خویش دوستم داشت. من هم که درد جانفرسای جدایی کاتیادل را رنج می داشتم، احساس می کردم که احتیاج شدیدی به آغوش او که چون آغوش مادری برویم باز شده بود، دارم. به آغوش پرمهر او پناه بردم و مهری آتشین بوی پیدا کردم که از آدم تا کنون ذره ای از آن نکاسته است. او مادر من، خواهر من، دوست من شد و بنوبت جای یکی از آنان را برای من گرفت.

من بزودی دریافتم که او برغم آنچه بظاهر می نمود، زنی خوشبخت نبود. زندگی آرامش چون پرده ای از برف آتشفشان تقریباً خاموش شده درونش را ازدیده پنهان می کرد. حتی لبخندهای او نیز درد بی پایان درونش را پنهان نمی توانست داشت. من همچنانکه اندک اندک به غم و درد نهانش پی می بردم مهمرم نیز به او افزونتر می شد.

او مزاجی ناتوان و تنی رنجور داشت، لیکن از خطوط چهره ساکن و درخشانش پی بهیجان و بحران درونش برده نمی شد. آدم ممکن نبود او را ببیند و مهرش را به دل نگیرد. زیبایی و جذبه روح او بسی برتر از کینه بود. با اینهمه دوست و همدم بسیار نداشت و تقریباً در انزوا و عزلت کامل بسر می آورد. چنین می نمود که از خود بدگمان است و سخت از قلب خود مراقبت می کند. گاهی حتی در مواقعی که کاملاً آرام و آسوده می نمود، ناگهان دانه های درشت اشک در گوشه چشمانش پیدا می شد. گفتمی خاطره درد انگیزی روح و وجدانش را پریشان می داشت، بهمان نسبتی که بظاهر شادمان و خوشبخت می نمود در باطن اندوهگین و غم زده بود. به بحران عصبی

دچار می شد واشك از دیده فرو می ریخت. در مدت هشت سال که من باوی
بسر بردم حتی ماهی هم نشد که دستخوش آشفتگی و پریشانیش نبینم .

شوهرش چنین می نمود که وی را دوست دارد و او نیز خود را بشوهرش بسیار
مهربان و علاقمند نشان می داد ، اما حتی کودک بسن و سال من نیز
می توانست در همان نگاه نخستین دریابد که میان این دودل قطعه یخی قرار گرفته
است که هرگز هیچ آفتابی نمی تواند آنرا آب کند .

شوهر الکساندرا میخائیلونا در نخستین دیداری که من از او کردم تأثیر
فراموش نشدنی نامطلوبی در روح من گذاشت . او مردی دراز و باریک بود.
گفتی به عمد عینک آبی رنگ به چشم می زد تا مردم او را نشانند . بسیار سرد و
بیروح بود، حتی هنگامی که پیش زنش می نشست چنین می نمود که مطلبی برای
گفتن پیدا نمی کند. پنداشتی از نشستن و گفتگو کردن با مردمان می ترسید و
رنج می برد . او توجه و اعتنایی به من نمی نمود. هر بار که برای صرف چای
در اتاق الکساندرا میخائیلونا گرد می آمدم من از حضور او سخت ناراحت
می شدم. دلم می خواست از آنجا بگریزم و روی او را نبینم. هر وقت که پنهانی
به الکساندرا میخائیلونا می نگریستم بنظرم می آمد که او دقت و مراقبت
بسیاری در گفتار و رفتار خود با شوهرش بکار می برد . هنگامی که شوهرش
به او سردی و سرسنگینی می نمود و یا کنایه ای می زد که من معنای آنرا
نمی فهمیدم زن بیچاره ناگهان زرد و یا سرخ می شد . من احساس می کردم
که وی از همنشینی و همصحبتی شوهرش پریشان و ناراحت بود . بااینهمه
معلوم بود که دقیقه ای بی او نمی تواند زندگی کند . از دقت و توجهی که
او به گفته ها و حرکات شوهرش می نمود سخت در شگفت می شدم زیرا می دیدم
او با تمام قوای خود سعی در خشنود ساختن شوهرش می کند اما می ترسد
که در این کار توفیقی نیابد. گفتی از شوهرش لطف و مرحمت گدایی می کرد.
هر گاه لبخند کوچکی در چهره سرد و عبوس شوهرش می دید و یا کلمه مهر آمیزی
از زبان او می شنید چون نخستین دقایق عشقی شرمگین غرق شادمانی و
خوشبختی می شد . او از شوهرش مانند بیماری مراقبت می کرد اما هنگامی
که شوهرش از وی خشنودی می نمود و دستش را می فشرد و به اطاق کار خود
می رفت ناگهان بکلی عوض می شد ، آسوده و آرامتر می گشت و گفته هایش
نشاط انگیزتر می شد . پس از رفتن شوهرش نیز تا ساعتی پریشان و آشفته
می نمود . گفته های او را دوباره برای خود تکرار می کرد تا بهتر بمعنای
آنها پی ببرد . گاه نیز برای اینکه بفهمد گفته های شوهرش را خوب فهمیده

است یانه سؤالاتی ازم می کرد . می خواست از سخنان شوهرش معنایی بجز معنای ظاهری آنهادرك کند و تنها پس از ساعتی تفکر و تأمل اطمینان می یافت که شوهرش از وی راضی است و آنگاه آرام می گرفت . حالش خوب می شد ، نشاط و سروری پیدا می کرد . مرا می بوسید . با من شوخی می کرد . می خندید . پشت پیانو می نشست و ساعتها هر آهنگی بفکرش می رسید می نواخت . لیکن بیشتر شادمانی و نشاطش را ناگهان از دست می داد و می گریست و من چون براو می نگریستم با صدایی آهسته و آرام و باهیجان و آشفتگی بسیار ، مانند اینکه می ترسید کسی حرفهایش را بشنود می گفت که هیچ چیزش نیست ، حالش خوب است و خوشحال است و جای نگرانی نیست . هنگامی که شوهرش در کنارش نبود به اندیشه فرو می رفت ، نگران می شد . کسی را برای پرسیدن حال او می فرستاد . از زن خدمتکار می پرسید که او را چکار می کند ، چرا دستور داده است اسب به کالسکه ببندند؟ کجا می خواهد برود ؟ بیمار است؟ گرفته است یا خوش و خرم است ؟ چه ها گفته و چه کاری کرده است ؟ وقتی او چیزی به زنش می گفت و یا چیزی را از وی می خواست چنان هراسان می شد که گفتی اسیر و برده اوست . وقتی شوهرش از او می پرسید چه کار می کند ، چه کتابی می خواند و یا کار دستیش چیست بسیار شادمان می شد و غرور و سرور بی حدی در خود احساس می کرد . گل از گلش می شکفت و چهره اش از خوشبختی و شادمانی می درخشید و چون چیزی از وی می خواست زن با چنان لطف و دقتی گوش به او می داد و چنان جرأتی می یافت که ناگهان بی آنکه شوهرش بخواهد ، اما با زهم با صدایی لرزان و هراسان ، می پرسید که آیا میل دارد قطعه موسیقی تازه ای را که فرا گرفته است برای او بنوازد؟ و با نظر او را درباره کتابی می پرسید و حتی اجازه می خواست سطری چند از کتابی که تأثیری بزرگ در او کرده بود ، برایش بخواند .

گاهی شوهرش این خواهشها را بخشنودی بسیار می پذیرفت و حتی مانند کسی که بترسد دختر کی ناز پرورده و معصوم از رد شدن خواهشش به غم و اندوهی معصومانه گرفتار آید ، مسامحه می نمود و لبخند می زد . اما نمی دانم من چرا در برابر این تبسم و این خوش رفتاری با تمام هستی و روح خود عصیان می کردم . خاموش می شدم و خود را می گرفتم و مانند کودکی کنجکاو بدقت بر آنان می نگریستم و می خواستم بفهمم چه خواهد شد .

گاه مانند کسی که واقعه ای موحد و یا خاطره ای تلخ را به یاد آورد

گرفته و محزون می شد . ناگهان تبسم از لبانش می برید و چشمانش با چنان مهربی بروی زن پریشان حالش دوخته می شد که من برخود می لرزیدم و اکنون که آنرا به یاد می آورم باخود می گویم که هرگاه من چنین لطفی ازوی می دیدم از ترس قالب تنهی می کردم . در همان آن نشاط و شادمانی آلكساندرا میخائیلونا نیز می برید . از نواختن پیانو و یا خواندن کتاب باز می ایستاد ، لیکن خود داری می کرد و خاموش می ماند . سپس دقایقی چند به اضطراب و پریشانی می گذشت و سرانجام شوهرش سکوت را می شکست و در تسکین هیجان اومی کوشید و برمی خاست و بی آنکه حرفی بزند چند بار در طول و عرض اطاق قدم می زد و سپس می آمد و دست زنش رامی فشرد و آهی عمیق می کشید و با هیجان بسیار به تسلی و دل داری زنش می پرداخت و گاه قطره اشکی چند از دیده فرو می ریخت و اندوهگین و محزون می شد .

بیشتر اوقات زنش را مانند دختر خود دعای می کرد و علامت صلیب برویش می کشید و شب بخیر می گفت و زنگ این دقایق را با اشک ممنونیت و تشکر تلقی می کرد . من در آن خانه صحنه ای چند (درهشت سال دو و حداکثر سه بار) دیده ام که تا پایان عمر آنها را فراموش نتوانم کرد . آلكساندرا میخائیلونا در آن دقایق بکلی تغییری کرد وزن دیگری می شد . در چهره ساکن و آرامش چنان حدت و انفعالی دیده می شد که معلوم بود از خود گذشتگی و مهر آتشین خود را نسبت بشوهرش فراموش کرده است .

گاه این طوفان روحی ساعتی دوام می یافت . شوهر ساکت و خاموش و سردتر از همیشه می شد و سرانجام دل شکسته زن بیچاره نمی توانست بیش از آن تحمل کند و با صدایی لرزان از هیجان و اضطراب سخنان پر معنایی می گفت و آنگاه هیجان و اضطرابش فزونی می گرفت و ناگهان حق می گریست و پس از مدتی شکوه ها و انفعالات و زاریهایش مانند تب نو به بناگاه فرو می نشست . شوهرش این حال او را تحمل می کرد و برای ساکت و آرام کردنش بالتماس می افتاد و دستهایش رامی بوسید و در پایان باز نش گریه می کرد . زن هم گفתי ناگهان دچار پشیمانی وجدانی می شد و خود داری می کرد . گریه شوهرش حال او را در گون می کرد . بانو میدی تمام دستهای او را نوازش می کرد و با چشم گریان در کنار او می نشست و با کلماتی بریده بریده از او بوزش می خواست و شوهرش نیز او را می بغشید . اما عذاب وجدان و ریختن اشک و التماس کردنها همچنان دوام می یافت . زن بعدها بسبب بوجود آوردن این صحنه ها چندین ماه در برابر شوهرش حالی شرمگین

وهراسان پیدامی کرد . درچنین مواقعی آندومرا که می پنداشتند چیزی از این صحنه ها نمی فهمم به اطاق خودم می فرستادند . امانمی توانستند همه چیز را ازمن پنهان دارند . من می دیدم و با کنجکاوای بسیار درکار آنان دقت می کردم و چیزهایی را کشف می کردم و حتی در همان روزهای اول دریافته بودم که درمیان زن وشوهر رازی هست واین بحران عصبی ساده ای نبود که ازپیشانی درون پدید آید و اخم دایم شوهر و مهرورزی و دلجویی و اوازن بیماراش بی سبب نبود و حتی شرمگینی و ترس الکساندرا میخائیلونا و عشق آتشین او به شوهرش نیز بسیار عجیب بود و بیگمان گوشه نشینی و تنهایی او زرد و سرخ شدنش در برابر شوهرش سببی داشته است . آری این گونه صحنه ها بندرت پیش می آمد و زندگی ما در آن خانه با یکنواختی تمام می گذشت . من هرچه بزرگتر می شدم و رشد می کردم جزئیات روابط آن زن وشوهر را بهتر و بیشتر درک می کردم .

احساسات و عواطف تازه بسیاری که بدون فهم و ادراک من درمن پدید می آمد مرا از کشفهای خود خشنود می ساخت . من بتدریج به این زندگی و به اطرافیان خود خو گرفتم . بیگمان گاه بانگاه کردن به الکساندرا میخائیلونا چیزهایی درک می کردم اما نتیجه ای از آنها نمی توانستم گرفت . او را سخت دوست می داشتم ، دلم به بدبختیهای او می سوخت و پاس آنها را می داشت و می کوشیدم که با کنجکاویهای خود دلش را رنجه نکنم . احوال مرا درمی یافت و گاهی از ابراز مهر و محبت من تشکر می کرد . گاهی نیز متوجه توجه و دقت من می شد و لبخندی می زد و بارها با چشم گریان گریه خود را ریشخند می کرد و ناگهان روی بمن می کرد و می گفت که زنی خوشبخت است ، همه با او بخوبی و مهربانی رفتار می کنند و همه کسانی که تا آن زمان با او آشنا شده اند دوستش دارند ، و تنها از اینکه پیوتر الکساندرو بیخ بغاظر وی همیشه اندوهگین است و وی بعکس او اینقدر خوشبخت است دچار پریشانی واضطراب می شود . آنگاه با چنان مهری مرا می بوسید و چهره اش چنان از سرور و خوشی می درخشید که شاید بتوان گفت قلبم از مهر او بدرد می آمد . خطوط چهره او چنان در صحنه ضمیرم نقش بسته است که تا پایان زندگیم پاك نخواهد شد . خطوط چهره او بسیار منظم و مستقیم بود . بیماری و رنگ زردش زیبایی او را بیشتر ساخته بود . گیسوان پر پشت سیاهش که بر دوشش می ریخت ، سایه ای پاك و سنگین به گونه هایش می انداخت . تنها چیزی که با چهره او تضاد داشت و بیش از بیش زیبا بود و به چشم می زد ، نگاههای

آرام چشمان درشت آبی رنگش بود . این نگاه‌ها گاه باچنان معصومیتی می‌درخشید که حتی بهنگام خاموشی و یا هیجانش نیز چنین می‌نمود که از هر احساس و حمله قلبی می‌رمد .

این نگاه‌های دل‌دوز دردقایق خوشی و آرامش اوچنان درخشنده و آرام می‌گشت و چشمان او که چون آسمان نیلگون پاك بود، باچنان مهری می‌درخشید و باچنان لطفی می‌نگریست و برای هر چیز پاك و هر چیزی که مهر او را برمی‌انگیخت چنان علاقه‌ای پیدا می‌کرد که روح آدمی در خوشی و لذت آن بکلی غرق می‌شد و همچنانکه آدمی گاهی از دیدن آسمان صاف و نیلگون می‌خواهد ساعتها در پریشانی سعادت آمیز آن فرو رود ؛ روح او نیز پنداشتی قسمتی از قبه صاف آسمان را در خود منعکس ساخته و آرامت و آزادتر گشته است . گاهی خشم چهره سرخ و سینه اش را از هیجان به طیش می‌انداخت و چنین می‌نمود که روح او نیز که شعله‌ای از کانون آتش پاك زیباییش بود، برمی‌آشفست و در میان نور و روشنایی می‌ماند . پنداشتی در عالم وحی و الهام فرو رفته است .

فصل نوزدهم

در نخستین روز هایی که وارد این خانه شدم دریافتم که الکساندرا میخائیلونا که در آن موقع تنها کودک يك ساله ای داشت، مرا همدم شایسته‌ای برای تنهایی خود یافته و مهرم را بدل گرفته است . او مرا بجای دختر خود گرفت و در رشد و تربیت من کوشش و مجاهدت بسیار بکار برد و در روزهای اول چنان تلاش و کوششی نشان داد که مادام لئوتار به او حسادت ورزید . او می‌خواست همه علوم و فنون را در يك زمان بمن یاد بدهد، چندانکه نه من چیزی از او فهمیدم و نه او چیزی از من فهمید . آری او بدین ترتیب به یاد دادن چیزهای بسیاری در يك زمان بمن شروع کرد و چنان حرارتی از خود نشان داد که معلوم بود از بی‌صبری او چیزی عاید من نخواهد شد . نخست از اینکه من معلومات ناقصی دارم سخت اندوهگین شد لیکن پس از آنکه باهم باین کار خندیدیم هر کاری را از نو آغاز کردیم زیرا الکساندرا میخائیلونا

پس از عدم موفقیت اولیه آشکارا از روش تعلیم مادام لئوتار انتقاد می کرد و می گفت آنرا نمی پسندد .

آندو بهمدیگر می خندیدند و باهم بحث می کردند . آموزگار تازه من توجهی به روشهای مختلف تعلیم و تربیت نمی نمود و عقیده داشت که برای موفقیت در تعلیم و تربیت من کافی است که به کشف و درک عواطف و احساسات من بکوشند و توجهم را به چیزهایی که یاد می دادند جلب کنند و در من اراده و علاقه بکار و فرا گرفتن را بیدار کنند . نظر او کاملاً صائب بود زیرا عمل، درستی آنرا نشان داد .

از اول قیود معلم و شاگردی از میان برداشته شد . ما باهم چون دو دوست کار می کردیم و درس می خواندیم و حتی گاهی چنین می پنداشتم که من معلم شده ام و به الکساندرا میخائیلونا درس می دهم . بدین ترتیب باهم بحث می کردیم و من باعلاقه و هیجان بسیار در اثبات عقیده و نظر خود می کوشیدم و الکساندرا میخائیلونا بی آنکه من متوجه شوم بحقیقت رهنمون می شد و من بدین ترتیب حقایق را درک می کردم . آنگاه از اینک که او بیشتر ساعات روز خود را صرف تربیت من کرده است خود را به گردن او می انداختم و رویش را غرق بوسه می کردم . او از حساسیت بسیار من در شگفت می شد و به اندیشه فرو می رفت . علاقه بسیاری بدانستن گذشته من داشت و ازین روی سؤالانی از روی کنجکاوی درباره آن می کرد و هر بار که من داستانم را به پایان می بردم در می یافت که او با من مهربانتر و جدی تر شده است . کودکی فلاکتبار من رحم و شفقت و نیز حس احترام او را نسبت به من بر می انگیخت . پس از پاسخ دادن به سؤالات او درباره گذشته مدتی باهم بگفتگویی پرداختیم و در این گفتگوها در سایه راهنمایی های او من با نظر تازه ای به گذشته خود می نگریستم و چنین می پنداشتم که بار دیگری در آن ایام زندگی می کنم و چیزهای تازه ای فرا می گیرم .

مادام لئوتار این گفتگوها را اغلب برای من بسیار جدی و سنگین می پنداشت و از دیدن اشک چشم من نتیجه می گرفت که آنها بسیار بیجاست . اما من با نظر او کاملاً مخالف بودم زیرا پس از پایان درس و گفتگو خود را سبکتر و آرامتر و خشنودتر از پیش می یافتم و می پنداشتم که به عمر خود بدبختی و فلاکتی نداشته ام . گذشته از این از الکساندرا میخائیلونا بسیار راضی و ممنون بودم که مرا روز بروز بگذشته خود علاقمندتر می کرد .

هر روز بدین ترتیب شروع به کار می کردیم . صبح زود در اطاق بچه

جمع می شدیم . بابچه بازی می کردیم . او را می شستیم ، لباس به تنش می کردیم . غذایش می دادیم . حرف زدن و راه رفتنش می آموختیم و سرانجام او را رهامی کردیم و به کار می پرداختم . خیلی کار می کردیم . اما خدا می داند که چگونه کار می کردیم . کارهای ما هیچگاه پایانی نداشت . باهم کتاب می خواندیم . می اندیشیدیم و گفتگومی کردیم و سپس کتاب را بکناری می نهادیم و به موسیقی می پرداختیم و بدین ترتیب بی آنکه متوجه شویم روز خود را به پایان می بردیم .

فصل بیستم

اغلب شبها، برنر که از آشنایان الکساندرا بود ، به آن خانه می آمد و گاه مادام لئوتار نیز به اومی بیوست و همیشه در بساط هنر و زندگی و ایده آل و حقیقت و گذشته و آینده گفتگوهای پرحرارتی در می گرفت و این گفتگوها تا نیمه شبان ادامه می یافت. من با دقت بسیار به این گفتگوها گوش می دادم و با آنان به شور و هیجان می آمدم . شادمان و یا اندوهگین می شدم. من در ضمن این بحث و گفتگوها اطلاعات بسیاری در باره پدر و دوران کودکی خود بدست آوردم .

روز بروز رشد می کردم و بزرگتر می شدم . برای تعلیم و تربیت من آموزگارانی گرفته بودند اما بیگمان هرگاه کمکهای الکساندرا میخائیلونا نبود چیزی یاد نمی گرفتم. با معلم جغرافیای خود در روی نقشه های جغرافیایی برای پیدا کردن شهرها و رودها و کوه ها چشمم را خسته می کردم اما با الکساندرا میخائیلونا در عالم خیال در اطراف و اکناف جهان می گشتم و در کشورهای مختلف گردش می کردم و دیدنیها و شگفتیهای بسیاری دیدم و ساعات بر هیجان و سحر آمیزی می گذرانیدم . در این کار چندان کوشش می کردیم که الکساندرا کتابهای درسی را کافی نمی دید و کتابهای دیگری می خرید و می خواندیم . من چیزهایی را که آموزگارم از من می خواست خود حاضر می کردم و به او تحویل می دادم ، اما این تشکر را هم از او دارم که او بی آنکه شتابی نشان دهد با صبر و حوصله بسیار یاد می داد که به مثل

فلان شهر در کدام عرض و طول جغرافیایی قرار دارد و جمعیتش چقدر است. آموزش گاری هم برای آموختن تاریخ گرفته بودند و پول بسیار باو می دادند، اما بمحض اینکه درسش را تمام می کرد و از خانه بیرون می رفت با الکساندرا میخائیلونا به روش خاص او بمطالعه تـاریخ می پرداختیم . او کتابهایی در این باره می خرید و تادیر گاه شب آنها را باهم مطالعه می کردیم. شور و هیجانی را که از این مطالعه در خود یافته ام هرگز در هیچ کاری پیدا نکرده ام. راستش را بخواهید الکساندرا میخائیلونا آنها را می خواند و من گوش می دادم زیرا او ضمن خواندن کتابها آنها را برای من سانسور هم می کرد . هر دو از این مطالعه دچار هیجانی سخت می شدیم ، پنداشتی خود از قهرمانان تاریخ بودیم. درست است که ما بادقت تمام مطالب کتاب را می خواندیم و آنها را حلاجی می کردیم اما الکساندرا میخائیلونا نیز با چنان شور و قدرتی وقایع تاریخی را شرح می داد که گفـتی ناظر و شاهد آنها بوده است . اما با تمام هیجانی که از خواندن تاریخ پیدا می کرد کاملاً آشکار بود که در کنار من آرام و آسوده بود . یاد دارم که گاه در او می نگریستم و به اندیشه فرو می رفتم و می پنداشتم چیزهایی در باره او کشف کرده ام و حتی خیلی چیزها در باره زندگی که هنوز آغاز نکرده بودم در می یافتم.

بدین ترتیب سیزده ساله شدم. حال الکساندرا میخائیلونا روز بروز بدتر می شد و سلامتـش از دست می رفت . به کوچکترین پشامندی دچار خشم نومیدانه و بحران عصبی می شد . شوهرش بیشتر بدیدنش می آمد و در کنارش می نشست اما مانند پیش کلمه ای بر زبان نمی راند . اورفته رفته عبوس تر و اخمـوتر شده بود . زندگی الکساندرا اهمیت فوق العاده ای برای من داشت. من دیگر بچه نبودم . افکار و احساسات تازه ای پیدا کرده بودم، خیلی چیزها را می دیدم و می فهمیدم ، لیکن رازی را که در آن خانه و میان زن و شوهر وجود داشت نمی توانستم درک کنم و از نیروی بسیار ناراحت و غمگین و افسرده بودم. گاه می پنداشتم که چیزی از این راز را درک کرده ام و گاه بی اعتنا و لایبالی و حتی خشمگین می شدم و چون از کوشش خود در حل این معما سودی نمی بردم دست از کنجکاوـی می کشیدم . گاه احتیاج شدیدی به تنها ماندن و بفکـر فرو رفتن و مدتـها اندیشیدن در خود می یافتم . در این لحظات به یاد روزهایی که در خانه و میان خانواده خود بودم و هنوز رازدار ناپدریم نشده بودم می افتادم که سالی تمام بی آنکه حرف بزـنم فکر

می کردم و چندان وحشی و مردمگریز شده بودم که پنداشتی با اشباح و ارواح به سر می برم . تنها فرقی که وضع حاضرم با گذشته ام داشت این بود که اکنون ناشکیباتر و کنجکاو تر شده بودم و به جنبش و فعالیت احتیاج داشتم و نمی توانستم مانند پیش افکارم را در نقطه معینی متمرکز کنم .

الکساندرا میخائیلونا نیز بنوبه خود از من دوری می گزید و حال آنکه من بسن و سالی رسیده بودم که می توانستم دوستی برای او باشم . زیرا دیگر بچه نبودم . من پرسشهای بسیاری از وی می کردم و گاه طوری نگاهش می کردم که ناچار می شد چشم به پایین بدوزد . لحظات عجیبی با هم می گذرانیدیم . من اشکی بچشم او نمی دیدم اما چون برویش می نگرستم بی اختیار اشک در چشم حلقه می زد . خود را بگردنش می آویختم و بوسه های آتشین از رویش بر می داشتم . او چه جوابی به من می توانست بدهد ؟ درک می کردم که اندک اندک بارگرانی برای او شده ام . پاره ای اوقات - که بسیار تلخ و اندوهبار بود - او در بحران نومیدی بر می خاست و در آغوشم می گرفت و رویم را می بوسید . گفתי دیگر طاقت تحمل تنهایی و بی کسی را نمی آورد و چنین می پنداشت که من راز او را می دانم و شریک درد او و دوش هم هستم .

با اینهمه رازی در میان ما بود و من آنرا حس می کردم و از الکساندرا میخائیلونا دوری می گزیدم . گاهی حضور او برای من تحمل فرسا می شد بعد وضع طوری شد که بتدریج اسباب و علل نزدیکی ما کم شد . من او را برای نواختن پیانو باهم می نشستیم لیکن بزشت او را از نواختن پیانو منع کرد . خواندن کتاب هم برای او بدتر از نواختن پیانو بود . او حال اینکه با من بنشیند و کتاب بخواند نداشت . هر گاه کتابی بر می داشت و میخواند در همان صفحه اول می ماند ، هر کلمه ای چون کنایه ای و هر جمله ای چون معمای برای او می نمود . وانگهی حال نشستن و راز دل گفتن و صحبت کردن هم نداشتیم .

درست در چنین احوالی بود که قضا و قدر مسیر زندگی مرا بطرزی عجیب تغییر داد . دقت و عواطف و احساسات و قلب و روحم بطرز دیگری شروع به رشد و پیشرفت کرد . وارد عالم دیگری شدم . وقت سر بر گردانیدن و دوروبر خود نگاه کردن را نداشتم . ممکن بود محو و نابود شوم ، اینرا احساس هم می کردم اما کنجکاو و اغوا بسی نیرومندتر از ترس بود و من چشم فرو بسته و خود را به دست قضا و قدر سپردم . در این حال که برای

من بسیار سخت بود با جان و دلمی کوشیدم تاراه نجاتی پیدا کنم ، امامدتی
مردد و سرگردان بودم. پیدایش این احوال را در زیر شرح می‌دهم:

فصل بیست و یکم

تالار ناهار خوری سه در ورودی داشت . یکی از این درها به تالار
پذیرایی ، دومی به اطاق بچه‌ها و آشپزخانه و سومی به کتابخانه بازمی‌شد.
از اطاق کتابخانه نیز دری به اطاق کار بازمی‌شد . در اطاق کار مردی، که معاون
و منشی و شخص مورد اعتماد پیوتر الکساندروویچ بود، کار می‌کرد. کلید
کتابخانه همیشه پیش او بود. کتابخانه میان اطاق من و اطاق کار قرار داشت
روزی ، پس از خوردن ناهار که منشی از خانه بیرون رفته بود ، من
کلید کتابخانه را پیدا کردم . حس کنج‌کاوی بر آنم داشت که در کتابخانه
را باز کنم و وارد آنجا شوم . آنجا اطاقی بود بسیار وسیع و روشن که هشت
کنجهٔ بزرگ پر از کتاب بدیوارهایش تکیه داده بود. بسیاری از این کتابها
به ارث به پیوتر الکساندروویچ رسیده بود و بسیاری دیگر را الکساندرا
میخائیلونا که علاقهٔ بسیاری به کتاب داشت خریده و در آنجا نهاده بود .
تا آنروز جز کتابهایی که دقت بسیار در انتخاب آنها بکار می‌بردند بمن نداده
بودند بخوانم و من دریافته بودم که خیلی چیزها را از من پنهان داشته‌اند.
بدین سبب چون خود را در کتابخانه یافتم از نخستین گنج‌ای که گشودم
کتابی را که به تصادف بدستم رسید برداشتم . آن گنج به مخصوص رمانها بود.
من نیز رمانی را که برداشته بودم به اطاق خود بردم تا بخوانم . پنداشتی
از همان دم احساس کردم که این پیشامد چه دگرگونی بزرگی در زندگیم
پیش خواهد آورد. به هیجانی شگرف دچار بودم و دلم سخت پریشان و مضطرب
بود . در اطاقم را بستم و کتاب را باز کردم تا بخوانم ، لیکن نتوانستم آنرا
بخوانم . اندیشه‌ای به سرم زد . خواستم بی آنکه کسی گمانی در حقم ببرد
از آن پس کتابخانه را در اختیار داشته باشم . از این‌روی خواندن آن کتاب
را به فرصت مناسبتری گذاشتم . کتاب را به کتابخانه بردم و بجای خود نهادم
و با اطاقم برگشتم و کلید را در آنجا پنهان کردم . این نخستین کار بدی بود
که از من سر زد .

منتظر پیشامدهای بعدی شدم . امید موفقیت نداشتم . لیکن حوادث بعدی به دلخواه من جریان یافت . منشی پیوتر الکساندروویچ پس از آنکه يك روز ونیمی از شب را در پی کلید گشت آنرا پیدا نکرد و تصمیم گرفت که فردای آن روز کلید سازی بیاورد . کلید ساز از میان دسته کلید های خود کلیدی را که به در کتابخانه می خورد پیدا کرد و کار بدین ترتیب پایان یافت و بزودی گمشدن کلید کتابخانه از پادها رفت . من در این پیشامد بیداری و احتیاط بسیار نمودم و برای اینکه کسی گمان رفتن مرا به کتابخانه نبزد تا هشت روز پای به آنجا ننهادم . اما روز نهم پس از بیرون رفتن منشی از اطاق غذاخوری به کتابخانه رفتم . منشی پیوتر الکساندروویچ تنها دل به این خوش داشت که کلید کتابخانه را در جیب دارد لیکن هرگز از کتابها استفاده نمی کرد و حتی به کتابخانه هم نمی رفت .

من از آن تاریخ بادقت و شور و شوق بسیار شروع بخواندن کتاب کردم و مطالعه برای من بصورت عشقی درآمد . نیازمندیها ، تمایلات و جبهشهای جوانی زودرس من به مسیر تازه ای افتاد . من مدت ها از این غذای روحی لذتی وافر بردم و پنداشتم که راه راست را پیدا کرده ام .

بزودی دل و مغزم چنان مسحور و مفتون شد و خیال و تصورم چندان گسترش یافت که تقریباً تمام چیزهایی را که تا آنروز تأثیر بزرگی در من داشت ، به دست فراموشی سپردم . سر نوشت مرا به سر راه زندگی تازه ای که می خواستم در آن پای نهم و شب و روز جز بآن نمی اندیشیدم راهنمایی کرد ، لیکن پیش از آنکه در این راه ناشناس گام نهم مرا بجای بلندی برد و آینده را بصورت پرده ای سحر آمیز و دورنمایی روشن و زیبا نشانم داد . من زندگی رؤیایی آینده ام را نخست در کتابها و رؤیاها و آرزوهای که از خواندن آنها در روح پر شور و هیجان جوانیم پیدا شد ، شناختم . بی آنکی کوششی در انتخاب کتاب بکنم بمطالعه هر کتابی که به تصادف به دستم می رسید پرداختم . لیکن در این کار سر نوشت راهنما و زندگی بی آلاش و آرام و تجارب و معلومات گذشته ام دلیل راهم بود و وجدانم چراغ هدایت فرا راهم می داشت و از لغزش و گمراهیم باز می داشت . راستی هم هر صفحه ای که می خواندم چنین می پنداشتم که پیش از این خوانده ام و وقایع آنرا به چشم دیده ام و با همه مناظر عجیب و باور نکردنی آن آشنا هستم . چگونه می توانستم حال خود را فراموش کنم که در هر کتابی که می خواندم قوانین همان سر نوشت را که بر زندگی آدمیان حکم فرماست می دیدم و اصل

کلی نجات و فلاح آنان را پیدامی کردم . این قانون را که درباره آن تردید داشتیم بسا تمام موجودیت خود ، بسا تمام نیروی جوشان تصور خود حس می کردم.

روز بروز امید در دلم بیشتر نیرو می گرفت و آرزوهایم شدیدتر می شد . می خواستم زندگی را که در کتابها کشف کرده بودم و باتمام درخشندگی هنری و زیبایی و جذابیت شعر در برابرم جلوه می فروخت ، درپیش گیرم . لیکن چنانکه درپیش یاد کردم خیال تأثیری عظیم در ناشکیبایی من داشت و تنها در عالم خیال و رؤیا جرأت و شهامت داشتم و در عالم واقع چون به آینده خود می اندیشیدم ترس و هراسی نامعلوم بر دلم می نشست .

آری من باتوافق ضمنی وجدان بر آن شدم که تاروژی که آرزوها و آمالم در عالم واقع به حقیقت پیوندد در دنیای افسانه و رؤیا که جز شادمانی و شکوه چیزی در آن نمی دیدم بسر برم و خود را باین افکار و احلام زیبا خوش بدارم . اگر بدبختی هم بنظر می رسید برای آن نقشی منفی و گذران ضروری می دادم که سایه های زیبایی برای درك دگرگوئیهای ناگهانی و پیشامدهای خوشی که همه داستانها بآن منتهی می شد ، ایجاد می کند .

این زندگی خیالی که مرا بکلی از عالم واقع بریده بود ، سه سال تمام دوام یافت .

این زندگی رازمن بود و چون به پایان رسید باز هم نمی دانستم که از افشای آن باید ترسید یا نباید ترسید .

زندگی من در این سه سال کاملاً درونی و شخصی بود . این سه سال گرامی ترین و محرمانه ترین دوران زندگی من بود . و در آن عالم رؤیا چنان تنها به خود فرو رفته بودم که گاه اندیشه اینکه ممکن است نگاه بیگانه ای به خانه دلم نفوذ کند از وحشت برخورد می لرزیدم . از طرف دیگر در آن خانه همه در انزوا و تجرد بسر می بردند و رابطه ما چنان با دنیای بیرون بریده شده بود که پنداشتی در صومعه دور افتاده ای زندگی می کنیم و همه می خواستیم در خود فرو رویم و بیندیشیم .

در این سه سال کوچکترین تغییری در محیط زندگی من پیدانشد و همه چیز بهمان حال سابق باقی ماند . زندگی من چنان یکرنگ و یکنواخت بود که تصور می کنم هر گاه به دامن فعالیت های فکری پناه نمی بردم روحم در

آن محیط ساکن و خسته کننده و غم انگیز می فرسود و نومیدی و یأس به ورطه خطر می کشانید .

مادام لئوتار پیر شده بود و دیگر از اطلاق خود بیرون نمی آمد. بچه ها هم هنوز كوچك بودند و نمی توانستند مرا بخود مشغول دارند. برنریكنواخت بود و شوهر الكساندرا میخائیلونا همچنان افسرده و بیحال و عبوس بود . زندگی او و زنش همچنان بصورتی اسرار آمیز پیش می رفت و این حال روز بروز مرا در باره الكساندرا میخائیلونا بیشتر به اندیشه و هراس می انداخت . می دیدم که زندگی یكنواخت و غم انگیز روز بروز وجود آن زن را می فرساید . سلامتش از دست می رفت. گفתי نوعی هیجان و نومیدی درونش را چون خوره می خورد و من هر چه می کوشیدم نمی توانستم سبب آن را دریابم. دردی نامعلوم و غیر قابل بیان داشت و با این همه بآن زندگی اضطراب- انگیز خو گرفته و تسلیم سرنوشته شده بود. این اضطراب و پریشانی بزرگ دلش را ریش ریش می کرد و اندیشه هایی دردناك مغزش را می آزرده ، لیکن چیزی که بیش از بیش مرا رنج می داد این بود که می دیدم هر چه بزرگتر می شوم او از من بیشتر دوری می گزیند و حتی گاه در می یافتم که دوستم نمی داشت و از حضور من در کنار خود سخت پریشان و ناراحت می شد.

گفتم که بیل خود از وی دوری گزیدم و از روزی که از او دور شدم مانند همه کسانی که در آن خانه بسر می بردند خشک و كمحرف شدم و از نیروی همه دگرگوئی هایی را که در روح و فکرم از رویاها و مطالعه ها و امیدها و هیجانهای درونیم پدید می آمد چون رازی در دل نگه داشتم و آنها را با کسی در میان ننهادم .

اگرچه از آنروز به بعد من و او چون پیش نزدیک و پیش هم نبودیم لیکن من روز بروز مهر و دل بستگی بیشتری از او در دل خود می یافتم و اکنون نیز چون به یاد مهربانیهای او ، به یاد رنجی که در راه انجام دادن قولی، که به من داده بود تا همیشه مادرم باشد، بخود هموار می کرد ، می افتم نمی توانم از ریختن اشک خود داری کنم . غم و اندوه درونش بیشتر اوقات او را از من دور و از حال بی خبر می داشت چندانکه گاهی وجود مرا فراموش می کرد . من بدین ترتیب به شانزده سالگی رسیدم و کسی متوجه این امر نشد .

در این موقع الكساندرا میخائیلونا ناگهان بفکر من افتاد و بیکبار از درسها و اشتغالات ذهنی ام بازداشت . سؤالات بسیاری از من می کرد

ومی خواست به روحیات و افکارم پی ببرد . چند روز بیایی ازمن جدانشد و در درك و فهم تمایلات و آمال من کوشید و اندرزه‌های گرانبهایی از راه دلسوزی به من داد. اما دراین موقع اوبقدری ازمن دورشده بود که گاهی چون بچه‌ای رفتار می کرد و من کاملاً به اندیشه‌های او پی می بردم .

آری روزی - در آن موقع شانزده ساله بودم - کتابهای مرا برداشت تا ببیند چه چیزهایی می خوانم و چون دید هنوز هم کتابهای کودکانه می خوانم سخت در شگفت شد . من فهمیدم که او درباره چه می اندیشد و ازاین روی به دقت مراقب اعمال او شدم . پانزده روز تمام مرا تنها نگذاشت و بیایی پرسشهایی از من کرد و در کشف تمایلات و آرزوهایم کوشید و خواست از میزان رشد و نیاز فکریم آگاه شود . سرانجام تصمیم خود را گرفت و من روزی کتاب «آیوان‌هو» اثر والترسکات را روی میز یافتم . من این داستان را چندی پیش دستکم سه بار خوانده بودم ؛...

الکساندرا میخائیلونا نخست باتوجه و دقتی پنهانی و مانند کسی که از نتیجه نقشه‌های خود مطمئن نباشد به بررسی اثراتی که مطالعه آن کتاب در من می گذاشت پرداخت . سرانجام ما دو باره بهم‌دیگر نزدیک شدیم و من چندان از این وضع خوشحال شدم ، چندان خوشحال شدم که نتوانستم خوشحالیم را از الکساندرا میخائیلونا پنهان دارم . در پایان مطالعه رمان الکساندرا میخائیلونا سخت ازمن خشنود شد و نکات و تذکرات مرا درباره کتاب بجا و درست یافت و نظر و عقیده ام را پسندید . به نظر او من نسبت بسن و سالم رشد فکری بسیار یافته بودم . اواز شور و هیجان من بهیجان آمد و بر آن شد که دوباره در تعلیم و تربیت من نظارت کند و دیگر از من جدا نشود . لیکن بدبختانه نتوانست این فکر خود را از قوه به فعل آورد . سر نوشت باردیگری سد راه نزدیکی ما شد و ما را از یکدیگر جدا کرد . بیماری، او را از من دور کرد و سپس به بحران نومیدی و بی اعتمادی دچارش کرد و شاید قلبش را سخت تر ساخت .

هر دو بابی اعتمادی و بدگمانی بهم می نگرستیم . لیکن در چنین موقعی نیز گاه می شد که خویشتن را فراموش می کردیم . خواندن کتابی ، کلمه‌ای مهر آمیز که میان ما رد و بدل می شد و یا نوای موسیقی دل‌های ما را یکدیگر نزدیک می کرد . خود را فراموش می کردیم و گفتگوهای دور و درازی باهم می کردیم و راز دل خود را پیش یکدیگر می گشودیم و آنگاه ناگهان از حضور یکدیگر احساس ناراحتی می کردیم و بدگمانی و بی اعتمادی دلمان را

رنجه می داشت . ما برای نزدیک شدن بیکدیگر حد معینی قرار داده بودیم و جرأت تجاوز از آن حد را نمی یافتیم .

عصری ، اندکی پیش از فرود آمدن تاریکی شب ، من بادللی اندوهناک در اطاق کار الکساندرا میخائیلونا نشسته بودم و کتاب می خواندم و او پشت پیانو نشسته بود و قطعاتی از موسیقی ایتالیایی می نواخت . گفתי آنها را يك يك می آزمود تا بهترین قطعه را از میانشان پیدا کند . چون آهنگی را که من می دانستم نواخت ، نوای پیانو حالم را دگرگون کرد و بی اختیار آن آهنگ را بصدا بی آهسته و بانوعی شرمساری و ترس زیر لب زمزمه کردم . سپس جرأت یافتم و از جای برخاستم و به پیانو نزدیک شدم . گفתי الکساندرا میخائیلونا فکر مرا خواند و آهنگی را که می نواخت عوض نکرد و با آواز من همراهی کرد . پنداشتی از نیرو و لطافت صدای من در شگفت شده بود . من تا آنروز پیش او آواز نخوانده بودم و خود نیز باور نمی کردم که آواز خوبی داشته باشم . لیکن آنروز سخت بهیجان آمدم و بی اختیار صدایم را بلند کردم و از دیدن حیرت و تعجب الکساندرا میخائیلونا شور و هیجانم فزونی گرفت و سرانجام آوازم را با چنان نیرو و لطف و حرارتی به پایان رسانیدم که الکساندرا از جای خود برخاست و با هیجان بسیار دستم را گرفت و بایک دنیا شادمانی و خوشحالی گفت :

— آنتا ! صدای تو بی نهایت عالی و حیرت انگیز است . خدایا ! چطور من تا بحال اینرا نفهمیده بودم .

من نیز از خوشحالی نتوانستم خودداری کنم و گفتم :

— خود من هم اینرا نمی دانستم .

— دختر عزیزم ! خدا را شکر کن ! خدا را شکر کن که چنین آواز دلنشینی به تو بخشیده است !.. کسی چه می داند !.. آه ! خدایا ! خدایا !

او از کشف این راز چنان بشور آمد که نمی دانست چگونه با من حرف

بزند و چگونه نوازشم کند . این از آن دقایق پر مهر و محبتی بود که مدت ها بود از او ندیده بودم . این شادی بزرگ بصورت جشن و عیدی درآمد .

ساعتی بعد کسی را برای خواندن برنر فرستاد و تا آمدن او با من به تمرین آوازی که می دانستم ، پرداخت . این بار از ترس می لرزیدم . می ترسیدم که تأثیر اولیه را اذل او بزدایم ، لیکن قدرت صدایم دلیرم کرد . خود نیز از نیرو و دلنشینی آوازم بشگفت افتادم . آزمایش دوم ترسم را بکلی فرو ریخت .

الکساندرا میخائیلونا از بی صبری و خوشحالی بچه‌ها و حتی دایه‌آنان را نیز به اطاق ما خواند. همچنین به اطاق کار شوهرش دوید و او را از آنجا بیرون آورد و این کاری بود که بجز در چنین مواردی جرأت انجام دادن آنرا پیدا نمی کرد.

پیوتر الکساندروویچ از شنیدن این خبر خوشنودی بسیار نمود و به من شادباش گفت و نخستین کسی بود که اظهار داشت باید در این قسمت کار کنم و پیش معلم آوازی درس بخوانم. الکساندرا میخائیلونا مثل اینکه شوهرش در حق خود او فداکاری بزرگی کرد برای سپاسگزاری دست او را گرفت و بوسید. سرانجام برنر هم فرارسید. هنرمند پیر بی اندازه از شنیدن این خبر شادمان شد. او مهر بی پایانی به من داشت. به یاد روز های کودکی من، به یاد پدرم افتاد و چون یکی دو قطعه آواز در پیش او خواندم بلحنی جدی و اندیشناک و حتی اسرارآمیز از استعداد و قریحه‌ام راستود و گفت باید در رشته آواز کار کنم. سپس مثل اینکه تعریف و تمجید بسیار را در آغاز کار برای من خطرناک دانسته باشد اشاره ای به الکساندرا میخائیلونا نمود و از آن پس آن دو کوشیدند حس خود پسندی مرا منکوب کنند. آن شب هر بار که آوازی خواندم آندو بزحمت از تحسین و تمجید من خودداری کردند و اشتباههای مرا برخم کشیدند. اما رفتار و گفتار آنان چنان کودکانه و ساده دلانه بود که من آنرا دریافتم و در دل به آنان خندیدم. برنر و الکساندرا میخائیلونا نتوانستند این نقش را تا پایان بازی کنند و نخست برنر هیجان و شادمانی خود را آشکار ساخت. من تا آن موقع تصور نمی کردم که او آنهمه دوستم می داشت.

آنشپ با گفتگوهای بسیار دوستانه و مهرآمیز به پایان رسید. برنر حکایات جالبی درباره هنرمندان و آواز خوانان نقل کرد و اندک اندک گفته-هایش شور و حرارت هنرمندانه ای پیدا کرد. گفتگوها درباره کودکی من، درباره شاهزاده و خانواده او که از روز جدایی خبری از آنان بدست نیاورده بودم، جریان یافت؛ حتی الکساندرا میخائیلونا نیز اطلاعات کافی درباره آنان نداشت. اما برنر که بارها به مسکو رفته بود می توانست مسارا از وضع و حال آنان مطلع کند. لیکن در اینجا گفتگوها برای من بصورت اسرارآمیز و نامفهومی درآمد. یکی دو مطلب که درباره شاهزاده بمیان آمد توجه مرا جلب کرد. الکساندرا میخائیلونا پرسشهایی درباره کاتیا از برنر کرد. لیکن برنر اطلاع درستی از حال او نداشت و یا به عمد در این باره سکوت

کرد و من از این امر بسیار متعجب شدم .
 من مهری بی پایان به کاتیا داشتم و او را از یاد نبرده بودم و حتی تصور کوچکترین تغییری در او نمی کردم . اگرچه در سالیان دراز جدایی خبری از کاتیا بدست نیاورده بودم و طرز تربیت و روحیات ما فرق کلی بایکدیگر داشت من او را همچنان دوست می داشتم و یاد او می از صفحه خاطر من زدوده نمی شد . من در عالم خیال همیشه کاتیا را در کنار خود می دیدم، بازو به بازو با او بگردش می پرداختم . هر زمانی که می خواندم خود را قهرمان آن می پنداشتم و یار روزهای کودکی خود را نیز همیشه به همراه داشتم و بدین ترتیب رمان را بدو قسمت می کردم و قسمت دیگر آنرا فراموش می کردم و از خود آنرا می ساختم و می پرداختم .

سرانجام در آن جلسه خانوادگی قرار بر این نهاده شد که برای من معلم آوازی به خانه آورند . برنر از میان بهترین و نامدار ترین معلمان آوازی یکی را توصیه کرد . فردای آن روز د...آموزگار معروف ایتالیایی به خانه ما آمد و او نیز مانند برنر از شنیدن صدای من غرق تعجب شد و زیبایی و رسایی آوازم را ستود . او پس از آزمایش من و اندیشه بسیار اظهار داشت که بهتر و سودمندتر آنست که من به هنرستان او بروم و با دیگر شاگردانش درس بخوانم زیرا هم حس همچشمی پیشرفت مرا تندتر می کند و هم در هنرستان او تمام لوازم تعلیم آواز وجود دارد . الکساندرا میخائیلونا رای او را پسندید و من از آن پس هفته ای سه بار با اتفاق خدمتکاری برای آموختن آواز به کنسرواتوار او رفتم .

اکنون پیشامد کوچکی را، که تأثیری بزرگ در من گذاشته و نشانه ورود من به دوران تازه ای از زندگانی می باشد، نقل می کنم:
 در آن تاریخ من شانزده سال داشتم . ناگهان گرفتگی و اندوهی نامعلوم فضای دلم را فرا گرفت. و این واکنش طبیعی شورها و جهشهای سرکش قلبی من بود . من بیایی دستخوش نوعی آرامش و خاموشی اضطراب انگیز و غیر قابل تحملی می شدم.

تمام تصورات و آرزوها و جوش و خروشها و هیجانهایم محو شد و از میان رفت و لا قیدی و بی اعتنایی و سستی خاصی جایگزین شور و ذوق و حرارت پیشینم شد . چندانکه بموسیقی و هنرم نیز که آنهمه دوستش داشتم بی اعتنا شدم. دیگر چیزی توجهم را بخود جلب نمی کرد . حتی الکساندرا میخائیلونا نیز ناراحت می کرد و از حضور او رنج می بردم . گاه نو میدیهای ناگهانی و

بحران اشك، یگنواختی این حال حزن و اندوه مرا بهم می‌زد . می‌خواستم راهی برای بیرون آمدن از این تنگنای روحی پیدا کنم . در این موقع عجیب پیشامدی آشوبی در دلم برانگیخت و در اندك مدتی آنرا بصورت طوفانی عظیم درآورد و دلم را زیر و رو کرد . قضیه از این قرار است:

فصل بیست و دوم

روزی وارد کتابخانه شدم (حتی جزئیات این واقعه را هم تا پایان عمر فراموش نخواهم کرد) و رمان « آرزوهای سن رومان » و الترسكات را برداشتم تا ببرم و بخوانم. این کتاب تنها اثر این نویسنده بود که من هنوز آنرا نخوانده بودم. به یاد دارم که اندوهی نامعلوم بر دلم فرونشسته بود، گفתי از پیش حس کرده بودم که چه پیشامدی خواهد شد . دلم گرفته بود و می‌خواستم گریه کنم . کتابخانه در پرتو آفتاب غرق در روشنائی بود. سکوت و خاموشی بر فضای آن اطلاق سنگینی می‌کرد . در اطاقهای اطراف کسی نبود . پیوتر الکساندروویچ در خانه نبود . الکساندر امیخائیلوونا بیمار بود و در بستر افتاده بود . نتوانستم حزن و هیجان درونم را فرو نشانم و بی اختیار بنای گریستن نهادم . قسمت دوم کتاب را گشودم و اندیشناك و اندوهگین به ورق زدن آن پرداختم و کوشیدم معنی جمله ای چند را که به تصادف به چشم خورده، پیدا کنم . پنداشتی همچنانکه بعضی از مردم کتابی را به تصادف می‌گشایند و بدین ترتیب فسال می‌گیرند من نیز می‌خواستم برای فهم سر نوشت آینده خود فالی بآن کتاب بزنم . گاهی همه نیرو های فکری و اخلاقی آدمی بصورتی بیمار گونه به نقطه معینی متوجه می‌شود ، پنداری ، نوری بسیار نیرومند بناگاه وجدان را روشن می‌کند . روح آشفته و پریشان در باره آینده الهام می‌گیرد و در انتظار چیزی اسرار آمیز می‌سوزد ورنج می‌برد ... امیدی شگرف جان می‌گیرد و زندگی نیرو می‌یابد .

من در چنین حالی بودم . کتاب را فرو بستم و آنرا باز گشودم و برای دریافتن طالع خود بخواندن صفحه ای که آمده بود ، پرداختم . لیکن ضمن ورق زدن کتاب، برگ کاغذی یافتم که پشت و رویش نوشته شده بود . آنرا

چهارتا کرده و درلای کتاب نهاده بودند. روشن بود که از مدت‌های پیش در آنجا افتاده و فراموش شده است. کنجکاویم برانگیخته شد و بر آن شدم که به بررسی چیزی که پیدا کرده بودم بپردازم. نامه دارای نام و نشان نویسنده نبود و تنها با دو حرف «س - و» امضا شده بود. دقت و کنجکاویم دوچندان شد. نامه زرد شده بود. معلوم بود که آنرا بارها خوانده‌اند و چون گنجی گرانبها نگاهش داشته‌اند. کلماتی از آن نامه به چشمم خورد و دلم از هیجان بسیار شدت طپیدن گرفت. مثل اینکه خواسته باشم خواندن آنرا به فرصت دیگری بگذارم آنرا در دست خود اینسو و آنسو گردانیدم. به پنجره نزدیک شدم و آنرا در برابر روشنایی گرفتم. دیدم روی سطور نامه آناری از دانه‌های اشک چشم وجود دارد. قطرات اشک لکه‌هایی در روی کاغذ باز نهاده و جابجا کلمات آنرا پاک کرده بود. این دانه‌های اشک از چشم که به روی نامه ریخته بود؟ سرانجام خودداری نتوانستم کرد و آنرا گشودم و صفحه اولش را تانیمه خواندم. و فریادی از حیرت و تعجب از سینه‌ام برخاست. کتاب را به جای خود نهادم. در کتابخانه را قفل کردم و نامه را در سینه بند خود پنهان کردم و به اطلاق خود شتافتم. در اطاقم را بستم و از نو بخواندن آن پرداختم. دلم با چنان شدتی می‌زد که کلمات نامه در برابر چشمم می‌رقصید و برای فهم معنای آنها ناچار بودم وقت بسیاری صرف کنم. این نامه قسمتی از راز را برای من روشن ساخت و تأثیری بزرگ در من کرد زیرا دریافتم که آنرا برای که فرستاده‌اند. ضمن خواندن نامه می‌دانستم که گناهی بزرگ از من سر می‌زند لیکن خودداری از ارتکاب این گناه بیرون از قدرت و اراده‌ام بود. نامه به الکساندرا می‌خائیلونا نوشته شده بود.

من بطور مبهم چیزی از مضمون نامه درک کردم. این نامه مدتی دراز فکر مرا بخود مشغول داشت. از آن روز زندگی تازه‌ای برای من آغاز یافت. دلم سخت رنجور و حالم دگرگون شد. آینده خود را یکسره درک کرده بودم.

این نامه آخرین نامه و نامه وداع بود. نامه‌ای رقت انگیز بود و من چون بار دیگری آنرا خواندم غمی چنان گران بردلم نشست که پنداشتی خود من بودم که همه چیز خود را از دست داده بودم و همه امیدها و آرزوهای نابود شده بود و جز زندگی خالی و بی معنی چیزی برایم باز نمانده بود. چه کسی این نامه را نوشته بود؟ از آن پس چه زندگی پیدا کرده بود؟ چیزهایی از اشارات و کنایات آن می‌شد درک کرد لیکن مسائل معما آمیزی

هم داشت که من نتوانستم آنها را حل کنم . سبک نامه و انشای آن خیلی چیزها را آشکار می کرد و نشان می داد که دودلداده تا چه پایه بهمدیگر دلبسته بوده اند و از این جدایی چقدر دلشکسته و نومید شده اند. نامه به بهترین وجهی افکار و احساسات نویسنده اش را آشکار می کرد و من اینک آنرا عیناً در اینجا می آورم :

« . قول داده ای فراموشم نکنی، من بقول تو اعتماد دارم و گفته ات را بساورمی کنم. ازین پس زندگی من باین قول بسته است . آن دم فرا رسیده است که ازهمدیگر جدا شویم . من اینرا ازمدتها پیش دانسته بودم. در تمام دوران ما ، دورانی که تو دوستم داشتی ، دلم از اندیشه عشقمان سخت در تب و تاب بود . باور کن که اکنون خود را سبکبالترا و آسوده تر حس می کنم و کمتر رنج می برم . من از مدتها پیش می دانستم که عشق ما چنین پایانی خواهد داشت . می دانستم که چنین سرنوشتی درانتظار ما ست. گوش به من ده ! الکساندرا ، ما با یکدیگر برابر و همپایه نبودیم . من اینرا ، همیشه ، آری همیشه حس کرده ام ، من شایسته عشق تو نبودم و ازینروی من باید کیفر سعادتت را که داشتم ببینم ! به من بگو ! پیش از آنکه مرا بشناسی در نظرت چه بوده ام ؟

« خدایا ! دو سال گذشته است، من تا کنون چون کسی بودم که عقل خود را از دست داده باشد. امروز هم نمی توانم بفهمم که چرا دوستم داشتی ؟ چگونه کارمان باین دیوانگی کشید ؟ بخاطر می آوری که من در مقام مقایسه با تو چه بودم ؟ آیا لایق تو بودم ؟ آیا می توانم خود را با تو برابر بدانم ؟ تو چگونه مرا از دیگران ممتاز کردی ، منکه با اشخاص عادی فرقی نداشتم ! پیش از آنکه نگاه و لبخند تو زندگی مرا روشنایی بخشد، من مردی ساده و عادی بودم و قیافه ای افسرده و رنجور داشتم . بفکر و آرزوی زندگی دیگری نبودم . چنین آرزویی نداشتم و نمی خواستم هم چنین آرزویی داشته باشم. مردی محروم بودم و کار روزانه و ماشین و ار خود را بهترین کارهای دانستم. بیش از اندیشه ای درس نمی توانستم داشت: اندیشه فردا ! لیکن به فردای خود نیز اعتنایی نداشتم . پیشتر هاد آرزوی بدست آوردن خوشبختی بودم و چون ابلهی بفکر خوشبخت شدن بودم ، لیکن این افکار را مدتها بود که فراموش کرده بودم و در تنهایی و خلوت بسر می بردم و زندگی بی سروصدایی داشتم و حتی متوجه سرمایی که قلبم را منجمد می کرد ، نبودم .

« می دانستم و قانع شده بودم که هرگز آفتابی در آسمان زندگی من

خواهد درخشید .

» تن به قضا در داده بودم و شکوه ای نداشتم . سر نوشتم چنین بوده است .
آنگاه که تودر برابر دیدگان من ظاهر شدی هرگز بفکرم نمی رسید که
جرأت نگاه کردن به رویت را داشته باشم . من در برابر تو چون برده ای بودم .
با اینهمه در کنار تو دلم به تب و تاب نمی افتاد و احساسی درباره تو نداشتم و
هنوز ساکن و آرام بودم . در کنار تو لذتی خاص احساس می کردم اما نمی توانستم
بفهمم که توهم چنین احساسی داری یا نه ؟ من اینرا می دانستم . ناگهان
به آن پی برده بودم . آفتاب که حتی غنچه ای ناپیدا را نوازش می کند
و گرمی می بخشد ، پشه حقیری را نیز که در کنار آن نشسته باشد ، درخشان
می کند .

» هنگامی که همه چیز را فهمیدم - بیاد داری ؟ پس از آن شب و آن
حرفها که از تو شنیدم - چنان از خود بیخود شدم و چنان به هیجان آمدم که
نمی توانستم باور کنم که حرفهای ترا فهمیده ام . من اینرا به تو نگفته بودم .
اگر می توانستم ، اگر جرأت داشتم ، می بایستی از مدتها پیش اینرا به تو
بگویم . اما نگفتم و خاموش ماندم .

» اکنون همه چیز را به تومی گویم تا بدانی مردی را که از او جدا
می شوی چگونه آدمی بوده است . می دانی که نخست چگونه دیدمت ؟ عشق
چون شعله آتشی سرتاسر وجودم را در میان گرفت و چون زهری وارد خونم
شد و تمام افکار و احساساتم را در هم و آشفته ساخت . مست و از خود بیخود
شدم و به عشق پاک تو که از روی دلسوزی و ترحم بود پاسخ دادم . لیکن
نه مانند مردی که خود را با تو برابر و همپایه بداند بلکه مانند کسی که
چیزی را حس نکند و نفهمد . من نتوانستم ترا بشناسم . ترا زنی می دیدم که خود را
پایه من پایین آورده بودند زنی که مرا تا پایه خود بالا برده باشد .

» می دانی چرا درباره تو مشکوک بودم ، می دانی معنای زنی که خود
را به پایه من پایین آورده بود چیست ؟ نه ، من با شرح و توضیح اینها دلت
را نمی آزادم . تنها اینرا می خواهم بگویم که تو درباره من سخت اشتباه
کرده بودی . هرگز ، هرگز من نمی توانستم خود را به پایه و شأن تو
برسانم ! هنگامی که من احساسات شریف و نجیبانه ترا دریافتم می بایست با
عشقی بی پایان از دور محو تماشا می شدم . لیکن این فداکاری هم گناه
مرا نمی شست . عشقی که من به تو پیدا کرده بودم عشقی واقعی نبود . عشق !
من از آن واهمه داشتم . جرأت دوست داشتن ترا نداشتم . عشق باید دو جانبه

باشد، عاشق و معشوق باید برابر باشند من با تو برابر نبودم، من شایسته عشق تو نبودم و آنچه را که در درونم می گذشت نمی فهمیدم !

« آه ! منظورم را چگونه به تو بفهمانم ؟ . . آیا به یادداری که چون نخستین هیجانهایم فرو نشست، و پس از آنکه وضع روشن شد و دیگر جز احساس پاك چیزی در دلم نماند ، ناچه اندازه حیرت زده و پریشان و هراسان بودم ؟ به یادداری که با چشمان گریان خود را به پای توانداختم و توسخت هراسان شدم و سبب این نومیدی را از من پرسیدی ؟ چون پاسخی نتوانستم داد خاموش ماندم . اما دلم خون بود و خوشبختی چون باری گران بر وجودم سنگینی می کرد . دردل باخود می گفتم : « آیا من شایسته این شادی و سعادت هستم ؟ » آه ؟ خواهر من ! - تو هرگز نفهمیدی - که من بارها پنهانی جامه ترا بوسیده ام ، آری آنرا پنهانی می بوسیدم ، زیرا می دانستم که لایق تو نیستم . نفسم بند می آمد، دلم به آهستگی واضطراب قلبی که بخواهد برای همیشه از زدن باز ایستد و در سینه آتش گرفته ای بمیرد ، تپیدن می گرفت . آنگاه که دست ترا در دست خود می گرفتم رنگ از رویم می پرید و لرزه بر اندامم می افتاد . صفا و پاکی روح مرا پریشان و هراسان می کرد .

« آه ! حیف که نمی توانم عقده دلم را پیش تو بگشایم و آنچه در دل دارم بگویم و حال آنکه خیلی دلم می خواست همه چیز را به تو بگویم . هیچ می دانی که گاه مهربانی و دلسوزی و وسعت ناراحت و افسرده ام میکرد ؟ در آن دم که مرا بوسیدی - تنها یکبار مرا بوسیدی و من تا باز بسین دم زندگیم آنرا از یاد نخواهم برد - مهی تیره پیش چشمم را گرفت و چنین پنداشتم که سرتاسر وجودم یکسره ، آب شد . چرا در آن دم در پای تو نیفتادم و نمردم ؟ این نخستین بار است که تو خطابت می کنی ، اگر چه از مدتها پیش چنین اجازه ای به من داده بودی . می فهمی چه می خواهم بگویم ؟ می خواهم همه چیز را به تو بگویم و همه چیز را هم به تو خواهم گفت ! آری تو دوستم داشتی ، چون خواهری که برادرش را دوست داشته باشد ، چون آفریده ای که خود آفریدگارش بودی ، دوستم داشتی . آری تو آفریدگار من بودی زیرا تو بودی که دل مرده ام را دوباره زنده کردی و روانم را جان تازه بخشیدی و نور امیدی بقلبم تافتی . اما من نمی توانستم با تو سخن بگویم . جرأت نداشتم در پیش تو لب بسخن گفتن بگشایم ! تا به امروز هیچگاه خواهرت نخواهدم زیرا من نمی توانستم برادرت باشم . چون ماهم پایه یکدیگر

نبودیم ، چون تو درباره من اشتباه کرده بودی .
 « می بینی؟.. من حتی در این ساعت ، درچنین ساعت هراس انگیزی
 نیز تنها در اندیشه خویشم و حال آنکه نیک می دانم که تو در اندیشه منی و
 بخاطر من رنج می بری . آه ! محبوب گرامی من ! خود را بخاطر من پریشان
 مدار ! کاش می دانستی که من حتی درچشم خود تا چه اندازه پست و حقیر
 می نمایم ...

« ناگهان همه چیز فاش شد و سروصدای بسیار برانگیخت . ترا بخاطر
 من طرد خواهند کرد ، تحقیر خواهند کرد ، ریشخند خواهند کرد ، زیرا من
 در چشم همه بسیار پست و حقیرم . آه ! چقدر خود را گناهکار می دانم که
 شایسته و همشان تونیستم ! هرگاه مقام و اعتباری در جامعه داشتم ، هرگاه
 مورد احترام دیگران بودم ، ممکن بود ترا ببخشند . لیکن من نه تنها
 مردی پست و ناچیزم بلکه مسخره و مورد ریشخند دیگران هم هستم و بدتر
 از این چیزی نیست .

« آخر ، این اقتضاح برای چیست؟ چرا اینهمه سروصدا راه انداخته اند؟
 من نوید و مأیوسم . اصلا من همیشه ضعیف بوده ام . می دانی اکنون درچه
 حالی هستم ؟ خود نیز خوشتن را ریشخند می کنم و تصور می کنم که آنان
 راست می گویند زیرا خود نیز مسخره بودنم را دریافته ام و از این روی از
 خود متنفرم . آری من از قیافه خود ، از سرتاسر وجودم ، از اعتیاداتم ، از اخلاق
 و رفتارم ، از روال زندگیم بیزارم . آه ! نویدی بزرگ مرا ببخش ! زیرا
 این توبودی که از من خواستی تا همه چیز را بگویم . ترا از دست داده ام .
 خشم و نیشخند مردم را برای تو خریده ام ، زیرا شایسته و همپایه تو نبوده ام .
 این اندیشه دایم رنجم می دهد و دلم را می فرساید که تو مرا دوست نمیداشتی
 بلکه مردی را دوست داشتی که می بنداشتی در وجود من هست و اشتباه
 می کردی . آری این اندیشه روان مرا می فرساید و تادم مرگ و یا تاهنگامی
 که عقل از سرم نبرد و دیوانه نشوم ، دست از آزارم بر نخواهد کشید .

« پس ، خدا حافظ ! خدا حافظ ! اکنون که راز ما فاش شده و از هر
 طرف بگومگوها و بیچ بچه هایی برخاسته است (و من آنها را بگوش خود
 می شنوم) ، اکنون که من درچشم خود نیز پست و حقیر شده ام و از خوشتن
 شرم دارم و حتی از طرف تو هم که مرا برگزیده ای شرمگینم ، باید برای
 آسودگی خاطر تو فرار کنم و پنهان شوم . آری وضع ایجاب می کند که
 تو دیگر مرا نبینی . سر نوشت من چنین بوده است و من از آن خشنودم .

سرنوشت من دچار اشتباهی شده بود که اکنون با گرفتن تو از دست من، آن اشتباه را جبران می‌کند. ماهم‌دیگر را شناخیم و بهمدیگر نزدیک شدیم. اکنون از یکدیگر جدا می‌شویم تا دوباره بهمدیگر برسیم. اما کجا دوباره بهم خواهیم رسید؟ کی همدیگر را بازخواهیم دید؟ روح و فکرم سرشار از تو است. آه! چرا چنین شد؟ چرا باید از همدیگر جدا بشویم؟ تو به من بگو، منکه اینرا نمی‌فهمم. آیا باور می‌کنی که زندگی را بدو قسمت توان کرد؟ آیا می‌توان قلبی را از سینه‌ای بیرون کشید؟ آیا می‌توان بی‌قلب زنده بود؟ آه چون به یاد می‌آورم که هرگز ترا باز نخواهم دید، آری هرگز نخواهم دید....

«خدایا! مردم چه سروصدایی راه انداخته‌اند؟ چقدر از طرف تو هراسانم!... من باشوهرت روبرو شدم. نه من و نه تولایق او نیستیم، اگرچه گناهی نداریم. او مدتها است که همه چیز را می‌داند. او قهرمانانه جانب ترا گرفته است و نجات خواهد داد. آری ترا از تهمتها و افتراهای مردم نجات خواهد داد. او مهربی بی‌پایان به تو دارد. بی‌اندازه محترم و معززت می‌دارد. او حامی و نجات‌دهنده‌ تو است و حال آنکه من ترا می‌گذارم و می‌گریزم.»

«من خود را بسوی او انداختم و خواستم دستش را ببوسم... او به من گفت که هرچه زودتر از اینجا دور شوم! این تصمیم قطعیست یافته است. اومی گفت که بخاطر تو با همه در افتاده است.»

«همه او را سرزنش می‌کنند. همه ضعف و نرمش او را در برابر تو نکوهش می‌کنند. خدایا! مردم چها که درباره‌ تو نمی‌گویند. آنان چیزی نمی‌دانند، چیزی نمی‌فهمند. نمی‌توانند بدانند و بفهمند. آنان را ببخش! عزیزم همچنانکه من آنان را بخشیده‌ام توهم ببخش زیرا آنان از من بیش از تو خشمگینند.»

هوش و حواسم سر جایش نیست. نمی‌دانم چه برایت می‌نویسم نمی‌دانم دیروز که برای آخرین دیدار پیش تو آمده بودم چه ها بتو گفتم؟ همه آنها را فراموش کرده‌ام. از خود بیخود شده بودم، تو گریه می‌کردی. مرا ببخش که سبب فرو ریختن اشک از دیدگان تو شدم. من بسیار ناتوانم... بسیار ناچیز و حقیرم.

«می‌خواهم چیزهای دیگری هم به تو بگویم... آه! اگر می‌توانستم یکبار دیگر، آری تنها یکبار دیگر، همچنانکه این نامه را با اشک چشم خود تر می‌کنم، دست ترا بگیرم و ببوسم و با اشک دیده‌ام تر کنم و بار دیگری

به پای تو افتم؛ . . . اگر آنان می دانستند که احساسات تو تا چه اندازه پاك و بی آلاش است؟ اما آنان کورند و دلی آکنده از کبر و غرور دارند. آنان نمی توانند ببینند و بفهمند. اگر هم همه موجودات روی زمین گواهی دهند که تو بیگناه و پاکی آنان پاك و بیگناهت نخواهند شمرد. اما مگر این کار ربطی به آنان دارد که آنرا بفهمند و یا نفهمند؟ آن کدام دست است که جرأت انداختن نخستین سنگ را بروی تو بکند؟ آه! آنان از گرد آوردن سنگ برای انداختن بروی تو پاك نخواهند داشت و ناراحت نخواهند شد. آری آنان بروی تو سنگ خواهند انداخت زیرا می دانند که چگونه باید رفتار کنند. هزاران سنگ بروی تو پرتاب خواهند کرد و گمان خواهند برد که خود بیگناه و معصومند. آنان گناه مارا با ایمانی مذهبی به گردن خواهند گرفت. آه! اگر می دانستند چه می کنند؟

« اگر می توانستیم همه چیز را به آنان بگوییم و چیزی از آنان پنهان نداریم، اگر آنان حقیقت را می دیدند و می فهمیدند و صداقت ما را در می یافتند؟ اما نه، آنان اینقدرها هم شریر و بدجنس نیستند. من اکنون سخت نومیدم و شاید بی جهت به آنان تهمت می زنم. شاید من به ترسهای خود تاراهم به وحشت می اندازم. مترس! عزیزم مترس! سرانجام ترا خواهند شناخت. چنانکه هم اکنون نیز شروع به شناختن کرده اند. شوهرت اولین کسی است که ترا شناخت. امیدوار باش!

« بدرود! بدرود! از تو تشکر نمی کنم! برای همیشه با تو بدرود می گویم!»

« س . و »

از خواندن این نامه چنان گیج و منگ شدم، ذهنم چندان مغشوش و پریشان شد که نتوانستم بفهمم چه بر سرم آمده است. سخت هراسان بودم. حقیقت چون صاعقه ای زندگی رؤیا آمیزی را که از سه سال پیش داشتم سوخت و نابود کرد. بادی مضطرب دریافتم که رازی بزرگ به دستم افتاده است و تا جان دارم باید در حفظ آن بگویم. نپیدانم چگونه دریافتم که از آنروز زندگی تازه ای آغاز کرده ام؟ پی رازی برده بودم که اطرافیانم به دقت تمام آنرا از من پنهان می داشتند. از آنروز از اعضا و وابستگان

خانواده‌ای شدم که در این دنیا همه چیز من بودند و از این اندیشه سخت بر خود ترسیدم. من که مهمان ناخوانده و بیگانه‌ای بیش نبودم باچه وارد این زندگانی شدم قضا و قدر که این راز را بر من آشکار ساخته بود بکجایم می‌خواست بکشاند؟ چه می‌دانستم؟ شاید نقش تازه‌ی من برای حامیانم نیز چون خود من تحمل ناپذیر می‌شد. لیکن من از پنهان داشتن راز خود و ایفای این نقش لذت می‌بردم. چه کاری از دستم بر می‌آمد؟ چه کار می‌کردم؟ اصلاً چه فهمیده بودم؟ من نمی‌توانستم همیشه قفل خموشی بر دهان بزنم و این راز سربمهر را در سراپه‌ی دل پنهان نگاه دارم. سرانجام آن راز از دهانم بیرون می‌پرد، اما چگونه؟ نمی‌توانستم حدس بزنم! هزاران سؤال مبهم و تیره، از این نوع، به سرم می‌زد و سخت مشوش و هراسانم می‌کرد. چون دیوانه‌ای شده بودم. افکار و اندیشه‌هایی در دل می‌یافتم که تا آنروز برایم بیگانه بود. چنین بنظر می‌رسید که وجود دستخوش دگرگونی شگرفی شده است. ناگهان آلام و غمهای سابقم ناپدید شد و جای آنها را چیزی گرفت که نمی‌دانستم از آنها لذت باید ببرم یا رنج. حال کسی را داشتم که بناگاه مجبور به ترك خانه‌ای می‌شود که سالیان دراز بخوشی و آرامش در آن زیسته است و نمی‌داند جایی که خواهد رفت چگونه جایی است، شاید هم جایی اضطراب انگیز باشد. با ترك خانه با گذشته خود نیز وداع می‌گوید و دلش از اندیشه آینده که شاید بسیار غم انگیز هم باشد به درد می‌آید.

سرانجام این افکار مراد چار بحران عصبی کرد. احساس می‌کردم که احتیاج بدیدن کسی، بحرف زدن با او و در آغوش کشیدن او دارم. دیگر نمی‌خواستم و نمی‌توانستم تنها بمانم. نزد الکساندرا میخائیلونا شتافتم و آن شب را با او گذراندم.

من و او تنها بودیم. از او خواش کردم بیان نواز و خودنیر با وجود اصرار بسیار او از خواندن آواز خود داری کردم. ناگهان همه چیز به نظر غم انگیز آمد. نتوانستم توجه خود را بچیزی معطوف دارم. نمی‌دانم آن شب من و الکساندرا باهم گریستیم یا نه اما یقین دارم که حال من او را ترسانیده بود. او به تسلی و تسکین من کوشید. باتشویش و اضطراب تمام بر اندازم کرد و گفت بیمارم و نباید خود را زیاد خسته بکنم. سرانجام من بادل‌ی پریشان و پرهیجان از اطاق الکساندرا میخائیلونا بیرون آمدم و به اطاق خود رفتم و خود را بروی تخت خوابم انداختم. در آتش تب می‌سوختم

و حال‌ه‌ذیان پیدا کرده بودم. چند روزی طول کشید تا توانستم دوباره بر اعصاب خود تسلط یابم و وضع و موقعیت خود را درک کنم. در آنجا روزها من و الکساندرا می‌خائیلونا تنها بودیم. پیوتر الکساندروویچ در پترزبورگ نبود و برای انجام دادن کاری به مسکوفته بود و بنا بود دوهفته در آنجا بماند. این جدایی اگر چه اندک مدتی بیش طول نمی‌کشید الکساندرا می‌خائیلونا را سخت افسرده و دل‌آزرده ساخته بود. گاه خاموش می‌شد و کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند. پیدا بود که از حضور من در کنار خود رنج می‌برد و می‌خواهد تنها باشد. من هم دلم می‌خواست تنها باشم. اگر چه خود دستخوش نوعی رخوت و سستی بودم مغز فعالیت بی‌م‌ارگونه داشت و دائماً کار می‌کرد. گاه ساعت‌های پیاپی چشم به نقطه‌ای می‌دوختم و بفکر فرو می‌رفتم. گاه می‌پنداشتم که کسی پنهانی اعمال و رفتارم را مراقبت می‌کند و افکار و اندیشه‌هایم را می‌خواند و مرا از داشتن آنها ریشخند و سرزنش می‌کند. این افکار دمی دست‌از‌سرم بر نمی‌داشت و من نمی‌توانستم خود را از چنگ آنها برهانم.

تصور می‌کردم که از خود گذشتگی و فسادکاری تلخ و بی‌پایان الکساندرا می‌خائیلونا بیجا و بی‌هوده بوده است و کسی که این فداکاری در حق اوصورت گرفته است، او را تحقیر و ریشخند می‌کند. گفتم بزه‌کاری در برابرم ایستاده بود و من با در نظر گرفتن جنایاتی که مرتکب شده بود ناچار بودم حکمی عادلانه درباره‌اش صادر کنم. می‌کوشیدم شک و تردید را از خود دور کنم. ناشناسی را که آن‌نامه‌ها نوشته بود، پیش خود مجسم می‌کردم. به اولعنت می‌کردم و سپس از اینکه تنها با یک دلیل و مدرک در باره‌ی مردی ناشناس دآوری کرده‌ام سخت از خود متنفر و بیزار می‌شدم.

به یاد این نامه، این آخرین فریاد و داع می‌افتادم و جملات آنرا پیش خود تجزیه و تحلیل می‌کردم. آن‌مرد - آن موجود پست - را پیش خود مجسم می‌کردم و می‌کوشیدم تا معنای جمله‌های «من هم‌پایه‌تون نیستم» و «من مردی مسخره‌ام و خود نیز از اینکه تو مرا برگزیده‌ای شرم‌منده‌ام» را بفهمم. آن‌مرد که بود؟ آن‌آدم‌ها چه کسانی بودند؟ چرا خشمگین و ناراحت شده بودند؟ چه چیز خود را از دست داده بودند؟ نامه‌را که سرشار از یأس و نومیدی بود و من از کنایات و اشارات آن سردر نمی‌آوردم چندین بار خواندم. نامه از دستم افتاد و من بهیچان و اضطرابی بی‌پایان دچار شدم. این وضع می‌بایست به پایان برسد اما من نمی‌توانستم تصمیمی درباره‌ی آن بگیرم

و یا بهتر بگویم جرأت نداشتم تصمیم بگیرم.

تقریباً بیمار شده بودم. روزی صدای کالسکه‌ای را شنیدم که وارد خانه ما شد. با این کالسکه پیوتر آلکساندروویچ از مسکو به پترزبورگ بازگشته بود. آلکساندر امیتایلو نایا فریاد شادی به پیشباز شوهر خود شتافت، لیکن من بجای خود میخکوب شدم و از این هیجان بی‌موقع سخت ترسیدم و نتوانستم در آنجا بمانم و به اطاق خود دویدم. نمی‌دانم چرا ناگهان ترسیده بودم؟ پانزده دقیقه بعد مرا پیش خود خواندند و نامه‌ای از طرف شاهزاده به من دادند.

در تالار پذیرایی با مردی روبرو شدم که با پیوتر آلکساندروویچ از مسکو آمده بود. از چند کلمه‌ای که از گفتگوهای آنان شنیدم دریافتم که او مدتی در خانه ما خواهد ماند. او کیل شاهزاده بود و برای انجام دادن بعضی از کارهای مربوط به شاهزاده که پیوتر آلکساندروویچ از مدتها پیش برای سروصورت دادن آنها کار می‌کرد، به پترزبورگ آمده بود.

او نامه شاهزاده را به من داد و گفت که شاهزاده خانم کوچک هم می‌خواست نامه‌ای به من بنویسد و تا آخرین ساعت حرکت ما می‌گفت که نامه را بموقع خواهد نوشت لیکن موقعی که کالسکه حرکت می‌کرد گفت که نتوانسته است چیزی بنویسد و با اینکه پنج صفحه کاغذ سیاه کرده بود آنرا پاره کرده بود و می‌گفت برای مکاتبه مجدد باید دوباره همدیگر را ببینید و تجدید دوستی کنید. شاهزاده خانم کوچک بوسیله آن مرد به من پیغام داده بود که بزودی بدیدنم خواهد آمد. من مدتی به انتظار او نشستم لیکن هرگز این انتظار بدیدار نپوست.

مباشراً شاهزاده در برابر سؤالهای ناشکیبانه من اظهار داشت که خانواده شاهزاده مدت زیادی در مسکو نخواهد ماند و به پترزبورگ باز خواهد گشت. من به اطاق خود دویدم و در آنجا در بروی خود بستم و گریان و اشکریزان نامه شاهزاده را باز کردم و آنرا خواندم. شاهزاده نوشته بود که بزودی با کاتیا بدیدنم خواهد آمد و باخشنودی و مهربانی بسیار پیشرفت و هنر تازه‌ام را تبریک گفته و آرزوی آینده درخشانتری برای من کرده بود. از خواندن این نامه مهر آمیز اشک شوق از دیده ریختم و نوعی اضطراب و دلواپسی در خود یافتم. هرچه سعی کردم سبب این پریشانی را نتوانستم بفهمم. مثل این بود که دلم گواهی می‌داد که بزودی با واقعه شوم واضطراب- انگیزی روبرو خواهم شد.

چندین روز گذشت . در اطاقی که دیوار بدیوار اطاق من بود، و پیش از آن منشی پیوتر الکساندروویچ در آنجامی نشست، فرستاده شاهزاده از بامداد تا شامگاه و گاه تا نیمه شبان کار می کرد . آن دواغلب در اطاق کار پیوتر الکساندروویچ خلوت می کردند و ساعتها باهم به گفتگومی پرداختند.

فصل بیست و سوم

روزی پس از خوردن ناهار الکساندرا میخائیلونا از من خواش کرد به اطاق شوهرش بروم و از او پرسم که آیا جای را با ما می خورد یا نه؟ من پیوتر الکساندروویچ را در اطاق کارش پیدا نکردم اما چون فکر کردم که بزودی با آنجا بازمی گردد در آن اطاق بانتظارش نشستم. ناگهان در روی یکی از دیوارها چشمم به تصویر پیوتر الکساندروویچ افتاد . ازدیدن این عکس بر خود لرزیدم و بی اختیار به آن خیره شدم . عکس را در جای بسیار بلندی از دیوار و نزدیک سقف کوبیده بودند . گذشته از این، اطاق هم تاریک بود و من برای اینکه آنرا بهتر بینم صندلیی زیر پای خود نهادم و روی آن ایستادم . می خواستم ازدیدن آن عکس رازی را کشف کنم . چشمان عکس بیش از هر چیزی مرا به خود جلب کرد . من که همیشه پیوتر الکساندروویچ را عینک به چشم دیده بودم ازدیدن چشمان بی عینک او سخت پریشان شدم .

من از نخستین دم آشنایی با پیوتر الکساندروویچ از چشمان او که همیشه پشت شیشه عینک پنهان می شد ، بدم می آمد و ازدیدن آنها ناراحت می شدم. از آنها می ترسیدم و بیزار بودم و این پنداری بیش نبود. اما اکنون این پندار صورت حقیقت و قطعیت پیدا کرده بود. اندیشه ام سخت برانگیخته شده بود . پنداشتم که دو چشم عکس با پریشانی و اضطرابی خاص می خواهد از برابر دیدگان ثابت و خیره من بگریزد و بایین دوخته شود. من در آنها آثار دروغ و دورویی می یافتم. دمی چنین پنداشتم که چیزهایی دریافته ام و ناگهان خشنودی اسرارآمیزی فضای دلم را فرا گرفت. در این دم ندای حیرتی از سینم برخاست و پشت سر خود صدای خش و خش شنیدم و چون سر بقلب برگردانیدم پیوتر الکساندروویچ را دیدم که ایستاده است و خیره خیره در من می نگرد .

بنظرم رسید که چهره اش ناگهان برافروخت. من نیز سرخ شدم و از صندلی پایین آمدم.

او به لحنی خشک و جدی از من پرسید :

- اینجا چه کار داشتید ؟

جوابی به پرسش او پیدا نکردم. اما به سرسختی بود برهیجان خود تسلط یافته و بزحمت بسیار پیغام الکساندرا میخائیلونا را به او رسانیدم. یادم نیست او چه جوابی داد و یامن چگونه از اطاق او بیرون آمدم اما چون پیش الکساندرا میخائیلونا باز گشتم حرفهای شوهرش را فراموش کرده بودم و از طرف خود گفتم که او برای صرف چای باینجا می آید.

الکساندرا میخائیلونا از من پرسید :

- نتوشکا ؟ برای توجه می شود ؟ چرا اینطور سرخ شده ای ؟ برو خود را در آینه نگاه کن ! برای توجه شده است ؟

جواب دادم که :

- نمی دانم ! شاید بسبب تند دویدن رنگم سرخ شده است.

او با هیجان بسیار پرسید :

- پیوتر الکساندرویچ به توجه گفت ؟

جوابی به سؤال او پیدا نکردم. درست در همان دم صدای پای پیوتر الکساندرویچ شنیده شد و من از تالار بیرون شتافتم. دو ساعت با تشویش و نگرانی بسیار صبر کردم. سرانجام الکساندرا میخائیلونا خدمتکاری را بخواندن من فرستاد. من او را خاموش و ساکت یافته. نخست بدقت در من خیره شد و چنین نمود که می خواهد چیزی بگوید، لیکن زود چشم بپایین دوخت و حرفی نزد. بنظر پریشان و نگران می آمد. من دریافتم که وضع روحی خرابی دارد. چند کلمه ای بیش حرف نزد. از نگرستن بروی من اجتناب ورزید و برای اینکه ازدادن جواب به پرسش های برنر سر باز زند سردرد را بهانه کرد. پیوتر الکساندرویچ با شور و هیجان بسیار حرف می زد ولی تنها با برنر گفتگو می کرد. الکساندرا میخائیلونا آهسته از جای خود برخاست و با گامهای آرام به طرف پیمانورفت.

موسیقیدان بزرگ از من خواهش کرد :

- آوازی برای ما بخوانید !

الکساندرا میخائیلونا نیز ازین فرصت استفاده کرد و گفت :

- آری. آتنا ! آهنگ تازه ای را که یاد گرفته ای برای ما بخوان !

من چشم در چشم وی دوختم و او نیز با انتظاری اضطراب انگیز چشم به من دوخت .

نتوانستم تصمیمی بگیرم . بجای اینکه نزدیک پیانو بروم و آواز بخوانم ناراحت و شرمنده شدم و نتوانستم جوابی به او بدهم . اما پس از چند ثانیه بخود آمدم و جواب رد دادم .
الکساندرامیخائیلونا نگاهی به من کرد و آنگاه پنهانی نگاهی به شوهرش انداخت و گفت :

- چرا نمی خواهی آواز بخوانی ؟

این نگاهها تحمل مرا از دستم ربود . نتوانستم خودداری کنم . از جای برخاستم و بی آنکه سعی در پنهان داشتن چیزی بکنم باتنی لرزان و صدایی پرهیجان گفتم که نمی خواهم و نمی توانم آواز بخوانم ! چون حالم خوش نیست . سپس در چشم هر دو نگاه کردم . خدا می داند که در آن دم تا چه اندازه دلم می خواست در اطاق خود و دور از آنان باشم . بر نرسخت مبهوت شد . الکساندرامیخائیلونا که بسیار نگران شده بود حرفی نزد . لیکن پیوتر الکساندروویچ از روی صندلی خود برخاست و به بهانه انجام دادن کاری شتابان از اطاق بیرون رفت و در موقع رفتن گفت که ممکن است دوباره برگردد اما دست برنرودا فشرود و با او خدا حافظی کرد .

پس از رفتن او نوازنده پیروزی بمن کرد و گفت :

- خوب ! حالا بگو ببینم چه تان است ! راستی هم بنظر بیمار می آید !
من با بی صبری جواب دادم :

- آری حالم خوش نیست . حالم خوب نیست .

الکساندرامیخائیلونا گفت :

- نگاه کن ! يك دقیقه پیش رنگت سرخ سرخ بود اما حالا یکمرتبه زرد شد .

او پس از گفتن این حرف دوباره خاموش شد .

دست او را گرفتم و بوسیدم و او چون کودک شاد و خشنود شد .

باهیجان بسیار به او گفتم :

- از رفتار بد و ناشایست امروز خود پوزش می خواهم . راستی هم

حالم هیچ خوب نیست . از من مرنجید ! اجازه بفرمایید به اطاق خودم بروم !

او بالبغند شرمگینی جواب داد :

- همه ما بچه ایم . (و سپس آهسته در گوش من گفت :) خود من خیلی

بچه‌تر از تو هستم . خدا حافظ ! مواظب خود باش و از من دلگیر مشو !
من که ازین اعتراف پاکدلانه در شگفت شده بودم گفتم :

- چرا ؟

او با قیافه‌ای مضطرب و وحشتزده تکرار کرد :

- چرا ؟ چرا ؟ نگاه کن نتوشکا ! من حرفهای دیوانه‌ه واری زدم .

تو خیلی عاقل‌تر از من هستی . من راستی هم بچه‌ای بیش نیستم .

من که دیگر جوابی نتوانسته بودم پیدا کنم گفتم :

- خدا حافظ !

آنگاه دوباره او را بوسیدم و به اطاق خود رفتم . بسیار ناراحت و پریشان بودم و از خود نیز که نتوانسته بودم بر خویشتن تسلط پیدا کنم و در نتیجه ناشکیبایی نموده بودم سخت خشمگین شده بودم . گریه‌ام گرفته بود . با آن حال بخواب رفتم .

فردای آن روز که چشم از خواب گشودم حوادث شب پیش چون کابوس و سرابی بنظرم رسید و با خود اندیشیدم که برای هیچ و بوج همدیگر را ناراحت کرده و داستانی بر پایه هیچ بنانهاده بودیم . هرگاه افکار و تأثرات درونی ما مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار می‌گرفت نا آزمونگی و ناآشنایی ما به زندگی آشکار می‌شد . من دریافتم که همه این اضطرابها نتیجه اندیشیدن به آن نامه بود که تمام فکر و حواسم را بخود مشغول داشته بود و از نیروی تصمیم‌گرفتم که دیگر به آن نیندیشم . به ظاهر بایبدا کردن این راه حل ساده و آسان ، آسایش و آرامش خاطری بافتم و پریشانی و اضطرابم فرونشست و مانند هر روز با شور و شوق و آرامش تمام به درس موسیقی رفتم .

هوای بامدادی مرا به نشاط آورد . من از این گردشهای بامدادی خوشم می‌آمد . شهر از ساعت نه صبح به فعالیت و جنب و جوش می‌افتاد . ما برای رفتن به کلاس موسیقی از پرازدحامترین و پر جنب و جوش‌ترین کوچه‌ها می‌گذشتیم و من از این قسمت زندگی هنری خود لذت بسیار می‌بردم . دفترچه‌های نت را زیر بغل خود می‌زدم و همراه ناتالیای پیراز میان ازدحام مردم می‌گذشتم و بطرف خانه استاد موسیقی خود می‌رفتم و اغلب با خود می‌اندیشیدم که پیر زن همراهم در این لحظات چه افکاری به سر دارد . سرانجام به خانه استاد موسیقی‌ام که در طبقه سوم عمارتی

بر از مستأجر قرار داشت رسیدیم. معلم موسیقی معلوم نبود چه‌ملیتی دارد؟ نیمه ایتالیایی و نیمه فرانسوی بود. گاه به نظر شادمان و پرشور می‌آمد. لیکن اغلب آدمی پرمدعی و فضل فروش و گرسنه چشم می‌نمود و دیدن حالات مختلف قیافه او تفریحی برای من بود. بخنده می‌افتادم و یا به فکر فرو می‌رفتم. ازدیدن ضد و نقیض‌های زندگی و تمرین هنر خود بسیار خوشم می‌آمد و گاه دلم از شور و نشاط سرشار می‌شد.

امیدهای بزرگی در دل می‌پروراندم و برای آتیه خود کاخهای خیالی رفیعی می‌ساختم و آینده‌ای شادبخت و سعادت‌آمیز برای خود پیش‌بینی می‌کردم و اغلب به‌نگام بازگشت از کلاس موسیقی با این افکار شیرین غرق سرور و شادمانی می‌شدم. خلاصه تقریباً خوشبخت بودم.

بامداد آن روز نیز که نزدیک ساعت ده به خانه باز می‌گشتم، چنین حالی داشتم. با اندیشه به آینده شادبختش، غم‌واندوه خود را پاك از یاد برده بودم. لیکن هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفتم ناگهان برخود لرزیدم. گفתי آتشی جایی از تنم را سوخت. صدای پای پیوتر الکساندرویچ را شنیدم که از پله‌ها پایین می‌آمد. احساسی چنان تلخ و ناگوar به دلم راه یافت و خاطره شب پیش با چنان شدتی به یادم آمد که نتوانستم اضطراب و پریشانی خود را پنهان بدارم. سرم را در برابر او اندکی خم کردم و بدین‌گونه سلامش دادم. لیکن بیگمان رنگ رخساره‌ام از سر ضمیرم خبر می‌داد که اوش گفت زده در برابرم ایستاد. من از دیدن توقف او سرخ شدم و شتابان از پله‌ها بالا رفتم. اوزیر لب چیزی گفت و از من دور شد اما من چیزی نشنیدم.

چنان تنفّری پیدا کرده بودم که بگریه افتادم اما سبب آنرا نمی‌فهمیدم. همه صبح را در این اندیشه بودم که چگونه این افکار را از سر بدرکنم. هزار بار پیش خود تصمیم گرفتم که عنان اختیار خویش را بدست عقل بسپارم و از احساسات خود پیروی نکنم لیکن هزار بار هم ترسیدم. هم تنفّری عجیب به‌شوه‌ر الکساندرا میخائیلونا در دل می‌یافتم و هم از خوشتن مأیوس و نومید شده بودم.

نتوانستم این افکار را از سر بیرون کنم و با نیروی اراده بر آنها چیره شوم و از نیروی برآستی بیمار شدم. همه آن روز را در اطاق خود نشستم و در بروی خوشتن بستم و به دیدن الکساندرا میخائیلونا هم نرفتم. او بدیدن من آمد و چون چشمم در آینه برویم افتاد خود نیز ترسیدم. الکساندرا

میخائیلونا ساعتی پیش من نشست و مرا چون دختر خویشتن نوازش کرد و به آرامش و تسکینم کوشید. لیکن دلسوزی و نوازشهای او پریشانترم ساخت و از نگرستن به روی او چنان ناراحت شدم که خواهش کردم مرا تنها بگذارد. او در حالی که از وضع من سخت نگران و دلوپس بود از اطاقم بیرون رفت. سرانجام پریشانی و ناراحتی درونم را اشک دیده شست و تسکین بخشید. نزدیکیهای غروب آفتاب خود را آرامتر یافتم. آری آرام شده بودم زیرا بر آن بودم که پیش الکساندرا میخائیلونا بروم و خود را به پاهای او بیندازم و نامه‌ای را که گم کرده بود بوی بدهم و همه چیز را، رنجها و عذابهایی را که بخاطر او تحمل کرده بودم و تردیدهایی را که به دلم راه یافته بود به او اعتراف کنم و آن زن مهربان و آن قربانی بیچاره را بامهری بی پایان در آغوش کشم و رویش را ببوسم و بگویم که من دختر و دوست او هستم و کافی است یکبار نگاهی بدلم بیفکنند و ببینند تا چه اندازه دلم از مهر او مالا مال است. خدایا من احساس می‌کردم و می‌دانستم که در دنیا تنها کسی هستم که او می‌تواند راز دلش را پیش من بگشاید. می‌دانستم که چه دردی به دل دارد اما دلم از این اندیشه که ممکن است او در برابر من از شرم سرخ شود ریش‌ریش می‌شد.. بیچاره! مگر تو گناهی داشتی؟

آری می‌خواستم خود را به پای او بیندازم و با چشمان گریان اینها را به او بگویم. احتیاج شدیدی به گفتن حقایق و نوعی تب جنون مرا به اتعاذ این تصمیم واداشته بود.

لیکن تصادفی مرا از انجام دادن این تصمیم بازداشت. اینک این تصادف را در اینجا نقل می‌کنم:

نزدیک در اطاق الکساندرا میخائیلونا رسیده بودم که ناگهان دریکی از اطاقها باز شد و پیوتر الکساندروویچ بیرون آمد و بی آنکه مرا ببیند به راه خود رفت. او نیز پیش الکساندرا میخائیلونا می‌رفت. من هراسان و پریشان شدم و برجای خود خشکیدم. هیچ انتظار نداشتم که در چنین لحظه‌ای با او روبرو شوم. خواستم از آنجا دور شوم لیکن کنجکاری مرا در آنجا نگاه داشت.

پیوتر الکساندروویچ در برابر آینه ای ایستاد و زلفهایش را مرتب کرد و من با تعجب بسیار شنیدم که او آوازی زیر لب زمزمه کرد. در این دم ناگهان خاطره تیره‌ای از دوران کودکیم به یادم افتاد.

برای فهم حس عجیبی که بمن دست داده بود ناگزیر از نقل این حادثه هستم :

در نخستین سالی که در این خانه اقامت گزیده بودم اتفاق کوچکی روی داد که تأثیر شگرفی در من کرد . آن روز معنای آنرا نتوانستم درک کنم اما امروز که دریافته‌ام چرا از قیافه آن مرد بدم می‌آمد ، می‌توانم آنرا بفهمم . پیش از این هم گفته‌ام که ساعتهایی که در اطاق الکساندرا می‌خائیلونا برای نوشیدن چای گردمی‌آمدیم تاجه اندازه ازدیدن قیافه مغمو و گرفته شوهر او ناراحت می‌شدم . به یاد دارم که آن روز هم در همین جا و همین ساعت ، در موقع رفتن به اطاق الکساندرا می‌خائیلونا او را دیدم . هر دو به اطاق الکساندرا می‌خائیلونا می‌رفتیم . من ازدیدن او احساس خجلتی در خود کردم و چون گناهکاری در گوشه‌ای پنهان شدم و خدا خدا کردم که او مرا نبیند . آن روز هم پیوتر الکساندرویچ مثل امروز در برابر آینه ایستاد و من از دیدن او احساسی عجیب در خود یافتم و تنم به لرزه افتاد .

پنداشتم که دمی قیافه‌اش تغییر یافت و من در آن دم که او به آینه نزدیک شد لبخندی به رویش دیدم و سخت متحیر شدم زیرا هرگز لبخندی به صورت او ندیده بودم . او در برابر زنش همیشه قیافه‌ای عبوس بخود می‌گرفت . اما پیش از آنکه دوباره در آینه نگاه کند چهره‌اش تغییر یافت و لبخند بطرزی سحرآمیز از لبانش پرید و او دوباره همان قیافه گرفته و عبوس را بخود گرفت . معلوم بود که به عمد چنین قیافه‌ای به خود گرفت . من با اینکه کودکي بیش نبودم از آنچه دیدم متأثر شدم و آنرا هرگز فراموش نکردم . باری رنگ از لبانش پرید ، ابروانش بهم برآمد و ناخوشایندترین قیافه‌ها را پیدا کرد و پس از آنکه باردیگری برخود نگریست سرش را باحالی خسته به پایین انداخت . قدش خمید و گوژ پیدا کرد و آنگاه آهسته و روی پنجه پاهایش به اطاق زنش رفت .

امروز نیز مانند آن روز خود را تنها پنداشت و در برابر آینه ایستاد و من از شنیدن زمزمه او سخت متحیر شدم . برآستی هم آواز خواندن او شگفت انگیز و باور نکردنی بود . دچار بحران عصبی شدیدی شدم و چنان قهقهه‌ای سردادم که آواز او در گلویش خشکید و دو قدم از برابر آینه به عقب جست و فریادی کشید و ناگهان مانند گناهکاری که در حین ارتکاب جرم دستگیر شود رنگ رویش پرید و نگاهی خشمگین و حیرت زده و هراسان بروی من انداخت . نگاه او نیز تأثیری نامطلوب در دل من کرد و مرا بر آن داشت که باخشم بسیار

برویش نگاه کنم و جلو خنده‌ام را بگیرم . بدین ترتیب از برابرش گذشتم و آهسته و آرام به اطاق زنش رفتم .

می‌دانستم که او هر اسان و خشمگین و مردد پشت در اطاق زنش ایستاده است و نمی‌تواند وارد آنجا شود . راستی هم وارد اطاق نشد . الکساندرا میخائیلونا از دیدن من بسیار متحیر و متعجب شد و از من پرسید چه شده است؟ من جوابی به او ندادم لیکن او فهمید که سخت رنج می‌برم و از نیروی بسا نگرانی بسیار بروی من خیره شد . سرانجام تا اندازه‌ای برهیجان خود غلبه یافتم و دستهای وی را گرفتم و غرق بوسه کردم و آرامش خاطری در خود احساس کردم و فهمیدم که اگر این حادثه روی نمی‌داد و من آنچه در دل داشتم به او می‌گفتم چقدر ناراحت و پشیمان می‌کردم .

در این موقع پیوتر الکساندروویچ وارد اطاق شد .

من نگاهی گریزان به روی او انداختم . او مانند همیشه قیافه عبوس و جدی به خود گرفته بود . گفתי از آنچه نیم ساعت پیش اتفاق افتاده بود چیزی به یاد ندارد ، لیکن من از رنگ پریدگی و لرزه خفیفی که بر لبانش دیدم دریافتم که تا چه اندازه بخود فشار می‌دهد تا پشیمانی و اضطراب خود را پنهان داد .

بسالحنی خشک و بیروح به زنش سلام کرد و نشست . چون دستش را برای گرفتن فنجان چای دراز کرد دیدم که می‌لرزد . من منتظر در گرفتن طوفانی بودم و به ترس و لرز افتاده بودم . می‌خواستم برخیزم و از آن اطاق بیرون روم لیکن چون دیدم که رنگ الکساندرا میخائیلونا از دیدن شوهرش پرید تصمیم گرفتم در آنجا بمانم . الکساندرا میخائیلونا نیز بیگمان منتظر وقوع حادثه‌ای وحشتناک و غیرعادی بود .

سرانجام طوفانی که از وقوع آن می‌ترسیدم در گرفت . بدین ترتیب که چشم من در آن سکوت عمیق به روی پیوتر الکساندروویچ افتاد و دیدم که عینک او بروی من دوخته شده است . من بهیچوجه چنین انتظاری نداشتم . از این روی برخورد لرزیدم و سرم را به پایین انداختم . الکساندرا میخائیلونا متوجه این حرکت من شد . پیوتر الکساندروویچ با صدایی خشک و خشن پرسید :

— چه تان است ؟ چرا سرخ شدیدی .

من خاموش ماندم . دلم چنان می‌زد که یارای گفتن کلمه‌ای را هم نداشتم .

پیوتر الکساندروویچ روی به زنش کرد و نگاه تحقیر آمیزی بمن انداخت
و از او پرسید :

- چرا سرخ می شود ؟ چرا همیشه سرخ می شود ؟
من که بغض گلویم را گرفته بود نگاه التماس آمیزی به الکساندرا
میخائیلونا انداختم و دیدم که گونه های پریده رنگ او نیز سرخ شده است.
الکساندرا به لحنی قاطع به من گفت :

- آنتا؛ باشو برو به اطاق خودت ! يك دقیقه بعد من پیش تومی آیم
و شب را باهم می گذرانیم !

پیوتر الکساندروویچ مثل این بود که حرفهای زنش را نشنیده است
روی به من کرد و گفت :

- من از شما می پرسم !.. می فهمید چه می گویم ؟.. چرا وقتی مرا
می بینید رنگتان سرخ می شود ؟ جواب بدهید !

الکساندرا با صدایی که از هیجان بسیار قطع می شد گفت :

- چرا او را هم مثل من سرخ می کنید !

من به حیرت الکساندرا میخائیلونا را نگاه کردم و سبب شدت جوابش را
نتوانستم بفهمم .

پیوتر الکساندروویچ با پریشانی و درحالی که روی کلمه من تکیه می کرد
گفت :

- من شما را سرخ می کنم ؟ من ؟ آیاشما بخاطر من رنگتان سرخ
می شود ؟ مگر من می توانم رنگ رویتان را سرخ کنم ؟ کدام يك از ما باید
از شرم سرخ بشویم ؟ من یا شما ؟ عقیده شما در این باره چیست ؟
او این جمله را که برای من کاملاً واضح بود با چنان لبخندی ریشخند-
آمیز و لحنی خشک ادا کرد که بی اختیار فریادی برآوردم و خود را به طرف
الکساندرا میخائیلونا انداختم .

در چهره زن بیچاره که چون مرده ای زرد شده بود ، غلایم حیرت و
تعجب و سرزنش و وحشت خوانده می شد . من دودست خود را بهم فشردم
و نگاه التماس آمیزی به پیوتر الکساندروویچ کردم . او چنین می نمود که از خود
بیخود شده است و نمی داند چکار می کند . هنوز خشمی که او را به گفتن این
جمله واداشته بود تسکین نیافته بود . لیکن از دیدن التماس خاموش من
حالش دگرگون شد . از قیافه من فهمید که معنای گفته های او را بخوبی
درک کرده ام .

الکساندرا میخائیلونا با صدایی ناتوان لیکن به لحنی محکم گفت :

- آنتا ! به اطاق خود بروید ! من احتیاج شدیدی دارم که با پیوتر الکساندروویچ تنها بمانم.

او به نظر ساکت و آرام می آمد لیکن من از سکوت ظاهری او بیشتر وحشت کردم و چنین وانمودم که سخنش را نشنیدم و از جای خود تکان نخوردم. کوشیدم تا از قیافه آن زن بیچاره پی به افکار درونش ببرم. او چنین نمود که تعجب و حیرت مرا نفهمیده است.

پیوتر الکساندروویچ دست مرا گرفت و زنش را نشانم داد و گفت :

- مادمازل ببینید چکار کردید ؟

آه خدا! ! به عمر خود نومیدی و یاسی را که به صورت او دیدم در هیچ چهره ای ندیده ام ! بازویم را گرفت و از اطاق بیرونم برد. من برگشتم و باردیگری بر آن نگریستم. الکساندرا میخائیلونا به بخاری تکیه داده بود و سرش را در میان دو دستش می فشرد. بخود می پیچید و معلوم بود که رنجی توانفرسا جسم و جانش را می فرساید. من دست پیوتر الکساندروویچ را فشردم و با صدایی که از بغض می گرفت التماس کردم که :

- شما را بخدا ! شما را بخدا رحم کنید !

- او بلحنی عجیب جوابم داد :

- مترسید ! هیچ ترس و واهمه ای نداشته باشید ! بحرانی بیش نیست.

شما بروید ! آری بروید !

به اطاق خود رفتم. خود را بروی نیمکت راحتی انداختم و صورتم را در پشت دستهایم پنهان کردم تا چشم جایی را نبیند. سه ساعت تمام دستخوش رنج و عذاب و جهنمی بودم. سرانجام نتوانستم خود داری کنم و کسی را پیش پیوتر الکساندروویچ فرستادم تا پرسد که آیا من می توانم بدیدن الکساندرا میخائیلونا بروم ؟

مادام لئوتار جواب آورد که :

پیوتر الکساندروویچ می گوید : « بحران گذشته و خطر رفع شده است اما

الکساندرا میخائیلونا احتیاج شدیدی به استراحت کامل دارد. »

من تا ساعت سه بامداد در طول و عرض اطاقم قدم زدم و فکر کردم و نخواهیدم. وضعم بیش از پیش پیچیده و بغرنج شده بود، لیکن آرامشی در خود حس می کردم و این آرامش خاطر شاید ناشی از این بود که خود را گناهکار می دانستم. سرانجام به رختخواب رفتم و با ناشکیبایی بسیار به انتظار دیدن سپیده بامدادی ماندم.

فردای آن روز با تعجب بسیار دریافتم که الکساندرا میخائیلو نانسیت به من سردی و بی مهری نشان می دهد . نخست چنین پنداشتم که آن زن پاکدل و آزاده از اینکه من بناخواه شاهد صحنه شب پیش بوده ام ازدیدنم ناراحت شده است . نیک می دانستم که او از واقعه دیشب که مرا پریشان ساخت از من شرمنده تواند بود و حتی ممکن است پوزش هم از من بخواهد ، لیکن بزودی دریافتم که غم و اندوه دیگری به دل دارد که باناشیگری بسیار سعی در پنهان داشتن آن از من می کند . با سردی جواب می داد . گاه سخنان دوپهلویی می زد و گاه خود را مهربان و دلسوزم نشان می داد و چنین می نمود که از رنجی که بمن داده است پشیمان شده است . سرانجام از او پرسیدم که چه غمی به دل دارد و آیا می تواند آنرا به من بگوید یا نه ؟ سؤال ناگهانی من او را آشفته و پریشان ساخت اما چشمان درشتش با نگاهی آرام بمن دوخته شد و لبخند مهر انگیزی بروی لبانش پیدا شد و او در جواب من گفت :

- نه ، هیچ چیزم نیست ، اما می دانی نتوشکا ، سؤال تو اینقدر ناگهانی بود که مرا متحیر کرد . دخترم راستش را به من بگو آیا تو چیزی در دل نداری که اگر ناگهان سؤالی از تو بکنند ناراحت بشوی ؟

من نگاهی آرام به روی او انداختم و جواب دادم :

- نه !

- بسیار خوب ! بهتر ! دوست من اگر بدانی که از این جواب تاچه حد از تو راضی و ممنون شدم ؟ نه برای اینکه من گمان بدی در حق تو داشتم ، نه هرگز به خود اجازه چنین تصویری را نمی دهم . گوش کن ! وقتی من ترا پیش خود آوردم بچه ای بیش نبود ، حالا هفده ساله شده ای . تو خود می بینی که من بیمارم و چون کودک کی ناتوان احتیاج به مراقبت و پرستاری دارم . من با اینکه بی نهایت دوستت دارم بخلاف آنچه آرزو داشتم نتوانسته ام به قولی که در موقع آوردن تو بخانه ام به پدرم و تو دادم عمل کنم . از تو معذرت می خواهم . فرزندم این افکار است که اغلب مرا رنج می دهد و ناراحت می کند .

من او را در آغوش کشیدم و رویش بوسیدم و گریه کنان گفتم :

- آه ! من از شما متشکرم . من سپاسگزار شما هستم . اینطور حرف مزنیذ ! شما برای من بسی برتر از مادر بوده اید . خداوند پدایشما و شاهزاده را که اینهمه خوبی و مهربانی در باره من ، یعنی دختری بی پناه کرده اید ، بدهد ! مادر عزیزم ! مادر عزیزم !

- بس کن نتوشکا! بیا مراد را آغوش بگیر و بیوس! تنگتر در آغوشم بگیر
و بیوس! باز هم بیوس! می دانی؟ من تصور می کنم که برای آخرین بار است
که ترا در آغوش می گیرم و می بوسم.
گریه راه گلویم را گرفت و فریاد زدم.

- نه! نه! این طور نخواهد بود. شما خوشبخت خواهید شد. باز هم
روزهای خوش و سعادتمندی خواهید داشت. گفته های مرا باور کنید! ما
روزهای خوشی با هم خواهیم گذرانید!
- متشکرم! از این همه مهر و محبتی که به من داری از تو تشکر می کنم.
همه مرا ترک گفته اند.

- که شما را ترک گفته، که؟
- پیش از این عده زیادی دور و برم را گرفته بودند. نتوشکا! تو
نمی دانی، همه آنان ترکم گفته اند. همه چون اشباح خیالی ناپدید شده اند
و من همیشه امیدوار بودم که آنان باز خواهند گشت. همه عمرم را در این
امید بودم که باز گردند. خدا از سرتقصیراتشان بگذرد، نگاه کن نتوشکا!
پاییز به آخر می رسد، امروز و فردا برف می بارد و من با نخستین برف که
بیارد خواهم مرد، آری خواهم مرد... اما غمی از این حیث به دل ندارم...
به خدایت می سپارم.

چهره کشیده و لاغرش رنگ پریدگی هراس انگیزی پیدا کرده بود.
بر گونه هایش لکه ای خون چون آتشی می درخشید و این نشانه شومی بود.
لبان بی رنگش که تب آنها را پژمرده کرده بود مرتباً می لرزید، گفتی دچار
آخرین تشنج دم مرگ بود.

الکساندرا میخائیلونا از جای برخاست و بطرف پیانو رفت و زخمه ای
چند به پرده های آن نواخت ناگهان زهی گسست و صدای آن چون آخرین
ناله محضری نوید درفضای اطاق محو شد.
- الکساندرا میخائیلونا با صدایی که گفتی الهامی برایش شده بود
پیانو را نشانم داد و گفت:

- شنیدی نتوشکا؟ شنیدی؟ این زه بسیار سخت کشیده شده بود و
از نیروی مرد. گوش کن باچه ناله دردناکی تمام شد!
او به زحمت حرف می زد. آلام درونش در چهره اش منعکس شده و
اشک چشمانش را پر کرده بود.
- بس است نتوشکا! عزیزم برو بچه هایم را پیش من بیاور!

من رفتم و فرزندانش را پیش او آوردم . او به روی آنان نگرست و اندکی آرام شد و ساعتی بعد آنان را مرخص کرد.

- آتنا ، تو پس از مرگ من اینان را رها نمی کنی ، نیست؟
او این جمله را به صدایی بسیار آهسته به من گفت . پنداشتی می ترسید کسی آنرا بشنود .

من که به زحمت می توانستم حرف بزدم گفتم :
- این حرفها را مزید ! این طرز کلام شما مرا می کشد .
او دمی خاموش ماند و سپس لبخندی زد و گفت :
- خوب ! شوخی می کردم ! عجب ! تو باور کردی ؟ مگر نمی دانی که من گاهی نمی فهمم چه می گویم ؟ من مثل بچه هستم . باید معذورم داشت .
این را گفت و بانگرانی بسیار در من نگرست . پنداشتی می خواست رازی دردناک به من بپارد . من منتظر شدم . سرانجام چشم به پایین دوخت و گونه هایش سرخ شد و به صدایی آهسته که به زحمت به گوش من رسید گفت :

- دقت کن اورا نترسانی !
من شگفت زده از او پرسیدم :
- که را نترسانم ؟
- شوهرم را ! شاید تو همه این حرفها را پنهانی به او بگویی !
من به حیرت بسیار گفتم :
- آخر چرا ؟ چرا این کار را بکنم ؟
اگر چه لبخند پاکدلانه هنوز بر لبانش بود و سرخی گونه هایش دم بدم بیشتر می شد کوشید تا نگاه شردباری به من بکند و گفت :
- دیگر در این باره حرف نزنیم ! من شوخی می کردم . شوخی می کردم .
دل من دم بدم از غم و اندوه فشرده تر می شد .

الکساندرا میخائیلونا قیافه ای جدی به خود گرفت و چنین افزود :
- گوش کن ! تو پس از مرگ من آنها را دوست خواهی داشت ، نیست اینطور ؟ تو آنان را مانند بچه های خودت دوست خواهی داشت ، نیست اینطور ؟
به یاد داشته باش که من ترا مثل فرزند خود دوست می داشتم و فرقی میان تو و فرزندانم نمی گذاشتم .
برای اینکه مانع از سرازیر شدن اشک چشمم بشوم چنان به خود

فشار می آوردم که داشتم خفه می شدم. بی آنکه بفهمم چه می گویم جواب دادم:
- بلی ! بلی !

اودست مرا گرفت و من پیش از آنکه بتوانم آنرا ازدست او بیرون
آورم بوسه آتشی به دستم زد . اذحیرت و تعجب زبانم بند آمد . باخود
گفتم : « اورا چه می شود ؟ چه اندیشه ای دارد ؟ دیشب میان آندو چه گذشته
است ؟ »

ساعتی بعد اوازی حالی و خستگی بسیار نالید و گفت :
- من مدتهاست که بیمار امانی خواستم شمدونفر را بترسانم . شما ،
تو او ، مرا بسیار دوست می دارید ، خوب نتوشکا مرا تنها بگذار ! خدا حافظ
اما یادت نرود که شب ، پیش من بیایی ! می آیی ؟
قول دادم که شب پیش او بروم . شتاب داشتم که از آنجا بیرون روم
زیرا اگر چند دقیقه دیگر هم در آنجا می ماندم نمی توانستم از ریختن اشک
خودداری کنم .

حق حق می گریستم و با خود می گفتم : « بیچاره ! زن بیچاره ! چه
بدگمانیهایی تالاب گور بدرقه اش می کند ؟ همیشه دردش تازه می شود .
خدایا که می تواند این درد دیرین را که او اندک مدتیست به من باز گفته
است ، این زندگی بی فروغ ، این عشق اضطراب انگیز را شرح دهد . حتی
اکنون نیز که تقریباً در بستر مرگ افتاده دلش از درد و اندوه لبریز
است و چون گناهکاری از هر صدایی می ترسد و جرأت ندارد زبان به ناله و
شکوه بگشاید . دم بدم رنجورتر می شود . درد و اندوه او را در چنگالهای
بی امان خود می فشارد و او چاره ای جز تسلیم و رضا ندارد . »

نزدیکیهای غروب آفتاب من از غیبت « اوروف » (همانکه شاهزاده
از مسکوفر ستاده بود) استفاده کردم و وارد کتابخانه شدم . گنجهای را باز
کردم و خواستم کتابی خوشایند و خنده دار پیدا کنم و ببرم بصدای بلند برای
الکساندرا میخائیلو نا بخوانم تا شاید لختی وی را از چنگ افکار و اندیشه های
تیره و درد انگیز برهانم ، .. مدتی باحالی پریشان در میان کتابها گشتم ، ..
هرچه هوا تاریکتر می شد غم و اندوه من نیز فزونی می گرفت . کتابی
را که آن نامه اسرارآمیز در میان صفحات آن قرار داشت برداشته بودم و
نگاه می کردم . من این نامه را که زندگی مرا به دو قسمت تقسیم کرد و به یک
قسمت آن پایان بخشید و قسمت دیگری را آغاز کرد ، نامه ای را که زندگی
مرا سرد و خالی از امید ساخت و دنیای ناشناخته درد و اندوه را نشانم داد ،

نمی توانستم از خود دور کنم . با خود می اندیشیدم که : «چه به سرم خواهد آمد؟ آشیانه ای که در آن آنهمه خوشبخت بودم و اینهمه به آن امیدوار بودم خالی می شود. زن پاکدل و صافدرونی که جوانی مرا از تند باد حوادث مصون و محفوظ می داشت مرا تنها می گذارد . من چه خواهم شد؟»

از خود بیخود شده و به فکر فرو رفته بودم. گاه به یاد گذشته خود می افتادم و گاه به آینده وحشتناکی که می کوشیدم آنرا حدس بزنم ، می اندیشیدم . کتاب و نامه را در دست خود گرفته بودم و می گریستم . ناگهان از ترس بر خود لرزیدم زیرا صدای آشنایی بگوשמ رسید و در هماندم احساس کردم که ناگهان دستی دراز شد و نامه را از دستم ربود . فریادی کشیدم و برگشتم و پیوترالکساندروویچ را در برابر خود دیدم . او بازویم را گرفت و سخت فشارداد تا از جای خود تکان نخورم . آنگاه نامه را بادت راست خود در برابر روشنایی گرفت و کوشید تا سطرهای اول آنرا بخواند . . .

من فریادی کشیدم. دوست ترداشتم بمیرم و این نامه را نگذارم در دست او بماند . از لبخند پیروزمندانهاش دریافتم که او توانسته است سطرهای اول نامه را بخواند. هوش خود را از دست دادم و عقل از سرم پریدولی خاموش ماندم و سپس بی آنکه بفهمم چه کار می کنم خود را به روی او انداختم و نامه را از دستش ربودم . این کار با چنان سرعتی انجام گرفت که خود نیز ندانستم چگونه نامه را دوباره به چنگ آوردم . سپس چون دیدم که او می خواهد آن نامه را دوباره از دستم بگیرد ، شتابان آنرا در سینه ام پنهان کردم و سه گام به عقب رفتم . نیم دقیقه ای بی آنکه حرفی بزنم همدیگر را برانداز کردیم . من از وحشت بر خود می لرزیدم . او که رنگ رویش پریده بود و لباسش می لرزید و از خشم کبود می شد سکوت را بهم زد و با صدایی که از خشم و هیجان می گرفت گفت :

- بس است ! گمان می کنم دلتان نخواهد من به زور متوسل بشوم پس نامه را به من پس بدهید!

ناگهان به خود آمدم. از شرم می لرزیدم و از دیدن تعرض و بی احترامی او نسبت به خود خفه می شدم . قطرات اشک بر گونه های آتش گرفته ام فرو ریخت . چنان مشوش و پریشان بودم که نتوانستم بی درنگ پاسخش دهم .

او گامی به سوی من برداشت و گفت:

- شنیدید چه گفتم؟ ..

من خود را از او کنار کشیدم و فریاد زدم :

- ولم کنید ! ولم کنید ! رفتار شما بسیار پست و ناشرافتمندانه است خودتان را فراموش کردید !.. بگذارید بروم !..

- چطور؟ چه معنی دارد؟ جرأت هم دارید که با چنین لحنی با من حرف بزنید و حال آنکه ... به شما می گویم آنرا به من بدهید!

او گام دیگری به من نزدیک شد لیکن چون در من نگرست و تصمیم قاطع مراد در چشمانم خواند، ایستاد و به فکر رفت. آنگاه چنین نمود که تصمیم خود را گرفت. اما معلوم بود که بسختی بر هیجان خود چیره شده است. گفت:

- بس است نوبت اینهم می رسد . اما حالا..

سپس دور و بر خود را نگاه کرد و گفت:

- شما ... که شما را گذاشته است وارد کتابخانه بشوید ؟ گنجۀ کتاب چرا باز شده ؟ کلید را از کجا آورده اید ؟
گفتم :

- من جوابی به شما نمی دهم ! نمی خواهم با شما حرف بزنم ! بگذارید بروم !

و بطرف در رفتم .

او با دست مرا نگاه داشت و گفت :

- اجازه بدهید ! اینطور نمی توانید از اینجا بیرون بروید !

من به آرامی و سکوت دست خود را از دست او بیرون کشیدم و دوباره به طرف در رفتم .

- بسیار خوب ! اما من نمی توانم اجازه بدهم که شما نامه های عشاق خود را در خانه من بگیرید !..

من فریادی از وحشت بر آوردم . او به سخن خود چنین ادامه داد:

- در نتیجه ، . .

فریاد زدم :

- بس کنید ! چطور چنین حرفی را می زنید ! . آه خدایا ! خدایا !

بارنگ رویی که چون رنگ روی مردگان پریده بود ودلی نومید در او نگریستم . نمی توانستم بفهم چگونه این صحنۀ وحشتناک به این زودی به چنین نقطۀ بحرانی رسید . با نگاه به او التماس کردم که بیش از این پی جویی نکند . حاضر بودم تعرض و توهین او را ببخشم و او دست از سر من بردارد. اول حظه ای چشم در چشم من دوخت و چنین نمود که نمی تواند تصمیمی بگیرد و دچار تردیده شده است .

من به صدایی آهسته گفتم :
- بیش از این در فشارم مگذارید!

او به لحنی مصمم جواب داد:

- نه، باید این کار روشن شود! - آنگاه لبخندی عجیب زدو افزود :
اعتراف می کنم که نخست در برابر نگاه شما دچار تردید شدم . بدبختانه
مسأله بسیار روشن است . من توانستم مقدمه نامه را بخوانم . نامه ایست
عاشقانه ، . . سعی میکنید که عکس آنرا به من ثابت کنید !... بی خود انکار
نکنید و این فکر را از سرتان بیرون کنید . اگر من دمی تردید کردم تنها
بدین سبب بود که از استعداد فوق العاده شما در دروغگویی هم مانند دیگر
استعدادهایتان متحیر شده بودم .

او هرچه بیشتر حرف می زد خشمگین تر می شد و خشم چهره اش را
دگرگون می کرد . دم بدم رنگ چهره اش کبودتر می شد . لبانش جمع می شد
و می لرزید بطوریکه کلمات آخر جمله اش را به زحمت بیان می کرد .

شب در رسید . من در برابر مردی، که می توانست به زنی بی احترامی
کند، تنها و بی پناه مانده بودم . از طرف دیگر همه شواهد و قرائن به زیان
من بود . از شرم می مردم و شدت خشم آن مرد را در نمی یافتم . بی آنکه
جوابی به او بدهم، دیوانه وار و وحشتزده خود را از آن اطاق بیرون انداختم .
و بی آنکه خود بفهمم بطرف اطاق الکساندرا میخائیلونا رفتم . در این دم صدای
پای پیوتر الکساندروویچ را شنیدم و برای گریختن ازدست او خواستم وارد
اطاق الکساندرا میخائیلونا بشوم، لیکن ناگهان چون برق زدگان برجای
خود خشکیدم و با خود گفتم که: « به او چه بگویم ؟ این نامه!.. نه این آخرین
ضربه شکننده ای می شود که به قلبش فرود آید! »

من از بازوی او گرفتم و با صدایی خفه و آهسته گفتم:

- هر جا بخواهید باشم می آیم، تنها به اینجا نه ! به اینجا نرویم!
دلتان به این زن بسوزد! اگر بخواهید دوباره به کتابخانه می رویم... زن بیچاره
را می کشید .

او مرا بطرف در هلداد و گفت :

- شما او را می کشید نه من!

بکلی نومید شدم و دریافتم که اومی خواهد قضیه را در پیش الکساندرا
میخائیلونا مطرح کند . باتمام قوای خود او را نگاه داشتم و گفتم :
- شما را بخدا! ...

امادراین دم پرده در به کنار رفت والکساندرا میخائیلونا پیدا شد . او شگفتزده درمانگریست . چهره اش بسی رنگ پریده ترازه همیشه بود . به سختی خود را سر با نگاه می داشت . بخوبی به چشم می خورد که پس از شنیدن سروصدای ما برای آمدن پیش ما رنج و فشار بسیار به خود داده است . وحشتزده مارا بر انداز کرد و پرسید :

— چه شده است ؟ راجع بچه موضوعی باهم بحث می کنید ؟
دمی چند به خاموشی گذشت . رنگ روی او پریده تر شد . من خود را بروی او انداختم و در آغوشش کشیدم و سخت او را به سینه ام فشردم و به اطاقش بردم . پیوتر الکساندروویچ هم بدنبال ما آمد . من روی خود را در سینه الکساندرا میخائیلونا پنهان کردم . از پریشانی و دلهره می مردم . او را تنگتر در آغوش گرفتم و سینه اش را غرق بوسه کردم .

الکساندرا میخائیلونا هراسان تر شد و دوباره پرسید :
— برایش چه شده است ؟ شما خشمگین هستید و او می ترسد و گریه می کند ، ..

پیوتر الکساندروویچ خود را روی مبلی انداخت و گفت :
— اینرا از او پرسید !! شما حتی دیروز هم از او دفاع می کردید ، ...
من همچنان او را در آغوش گرفته بودم و خود را به سینه اش می فشردم .
الکساندرا میخائیلونا وحشتزده و حیران از من پرسید :
— آخر چه شده ؟ .. آنتا بگو ببینم چه شده است ؟
پیوتر الکساندروویچ گفت :

— نه ، اجازه بدهید اول ، ..
آنگاه از جای برخاست و مرا از الکساندرا میخائیلونا جدا کرد و در وسط اطاق نگاهم داشت و گفت :

— همین جا بایستید ! من می خواهم کسی که چون مادری از شما نگاهداری کرده است با من درباره شما قضاوت کند .

سپس الکساندرا میخائیلونا را به طرف مبل برد و گفت :
— شما هم آرام بگیرید و بنشینید ؛ بسیار متأسفم که این موضوع را با شما در میان می نهم ، اما چاره ای جز این ندارم ، ...
الکساندرا میخائیلونا نگاهی بروی من و نگاهی به شوهرش انداخت و با پریشانی و وحشتی بسیار گفت :
— خدایا ! خدایا ! چه شده است ؟

احساس کردم که لحظه شومی فرارسیده است. دستهایم را بانومیدی بسیار بهم سودم. می دانستم که آن مرد رحم نخواهد کرد. پیوتر الکساندروویچ به سخن خود چنین ادامه داد :

- خلاصه ، به شما بگویم که باید بامن درباره این دختر قضاوت کنید! شما همیشه تصور می کنید - و اینهم یکی از خصوصیات عجیب شماست - امروز هم تصور می کردید ،... اما نمی دانم چطور شرح دهم ؟.. من از این طرز تفکر شما ناراحت می شوم ،.. آری شما از او دفاع می کردید ، بامن مخالفت می نمودید و مرا متهم به خشکی و سختگیری می کردید و حتی این سختگیری را ناشی از حساسی خاص می شمردید ،.. شما ؛.. اما من نمی دانم چرا نمی توانم به تردید و پریشانی خود غلبه کنم ؟ من از اندیشیدن به تصورات شما سخت خشمگین می شوم . آخر چرا نتوانم حرفهایم را در برابر او آشکارا بزنم ؟ خلاصه شما ؛..

الکساندرا میخائیلونا سخت پریشان و آشفته شد و چهره اش از شرم کلگون گشت . سخن پیوتر الکساندروویچ را برید و گفت :
- آه ! نه ، مگویید ! نه رحم کنید ! من چنین فکری داشتم اما حالا هم کوچکترین تردیدی در آن ندارم ! ببخشید! ببخشید! مرا معذور دارید!.. من بیمارم ،.. باید معذورم بدارید و اینرا نگویید !.. نه ، نباید بگویید ؛.. سپس به طرف من آمد و گفت :

- آنتا ! آنتا !.. زود از اینجا برو!.. شوهرم شوخی می کند . گناه همه اینها بگردن من است ! شوخی بی جایی هم هست!..

پیوتر الکساندروویچ در برابر التماسهای زن بدبخت گفت :
- خلاصه ، شما به خاطر من به اوحسادت می کردید !

الکساندرا میخائیلونا فریادی کشید ، رنگ رویش پرید ، به نیمکتی تکیه داد ، نمی توانست روی پاهایش بایستد . سرانجام به صدایی آهسته گفت :
- خدا ببخشدتان ! نتوشکا مرا ببخش ! اورا هم ببخش ! چون گناهکار اصلی منم ! من بیمارم و ..

من که منظور پیوتر الکساندروویچ را از محاکمه کردنم در پیش زنش دریافته و از خشم از خود بیخود شده بودم فریاد زدم !
- اما این ظلم است ! بدترین و بیرحمانه ترین ظلمهاست . بیشمارانه است ! بستی است ! آقا شما ... الکساندرا میخائیلونا التماس کنان دستهای مرا گرفت و گفت :

آنتا !..

پیوتر الکساندرویچ باهیجان بسیار به طرف ما آمد و بآلبخندی خشم آلود چشم در چشم زنش دوخت و گفت :
- مسخره است ! مسخره است و شما بازیگر این مسخره هستید !
باور کنید !

آنگاه با صدایی که از خشم می لرزید مرا نشان داد و چنین افزود :
- مادپر از این حرفها نمی ترسیم ! باور کنید ! ما اینقدر معصوم نیستیم که از شنیدن این حرفها از شرم سرخ شویم و گوشهایمان را بگیریم .
من از طرز حرف زدن ساده و آزادانه خود که شاید خشن هم هست معذرت می خواهم اما وضع چنین ایجاب می کند . خانم ، شما از رفتار این دختر خانم اطمینان دارید ؟

الکساندرا میخائیلونا که از ترس وحیرت خشکش زده بود گفت :

- خدایا ! مگر چه شده ؟ شما از حال طبیعی بیرون شده اید !

پیوتر الکساندرویچ بلعنی تحقیرآمیز به سخن خود چنین ادامه داد :
- خواهش می کنم ! احتیاجی به جمله پردازی نیست ! من از این کار خوشم نمی آید . مسأله بسیار ساده و روشن است . من درباره رفتار دختر خانم اطلاعاتی از شما می خواهم !.. می دانید؟..

دیدم اگر دمی هم صبر کنم کار بکلی خراب می شود ، ازینروی بازوی او را گرفتم و بکناری کشیدم و بصدای آهسته شتابان گفتم :

- چیزی درباره نامه باو مگویید و گرنه سبب مرگ فوری او می شوید !
سرزنشهایی که شما از من بکنید به او بسیار گران خواهد آمد . او نمی تواند درباره من قضاوت کند زیرا من همه چیز را می دانم . می فهمید چه می گویم ؟
من همه چیز را می دانم !

او چشم در چشم من دوخت و با کنجکاو و حشیانه ای نگاهم کرد و خشمگین شد و خون به گونه هایش دوید .

من تکرار کردم :

- من همه چیز را می دانم !

آنگاه روی به الکساندرا میخائیلونا که دم بدم پریشانی و آشفتگی اش افزایش می یافت و مرا بحیرت نگاه می کرد ، نمودم و به صدای بلند گفتم :
- مطلب عبارت از این است که ! گناهکار منم ! من چهار سال است که شما را فریب می دهم ! من کلید کتابخانه را بدست آورده ام و چهار سال است که پنهانی کتابهای کتابخانه را برمی دارم و می خوانم . پیوتر الکساندرویچ

امروز مرا در حال خواندن کتابی دید که نباید آنرا بخوانم و از ترس گمراه شدن من خطر را در چشم شما بزرگتر از آنچه هست نشان می‌دهد. (اما چون لبخند تلخی بر لبان پیوتر الکساندروویچ دیدم شتابان افزودم که:) اما من از خود دفاع نمی‌کنم و باز هم به گناهکاری خود اعتراف می‌کنم. اغوا بسیار نیرومندتر از اراده من بود. چون یکبار این کار را کردم از شرم نتوانستم آنرا اعتراف کنم. مطلب همین است و بس!

پیوتر الکساندروویچ آهسته در گوش من گفت:

- به به! چه خوب دروغها را سر هم بندی می‌کنید!

الکساندرا میخائیلونا به دقت بسیار به سخنان من گوش می‌داد، اما در قیافه‌اش نشانه‌های عدم اعتماد بر راستی گفتار من دیده می‌شد. گاه به من و گاه به شوهرش نگاه می‌کرد. سکوتی پیش آمد. من به سختی نفس می‌کشیدم. الکساندرا میخائیلونا سر خود را بروی سینه‌اش پایین آورد و چشمانش را بست و دست روی آنها نهاد تا بهتر فکر کند و حرفهای مرا بسنجد. سرانجام سرش را بلند کرد و نگاهی طولانی به من کرد و گفت:

- نتوشکا، فرزندم! می‌دانم که تو ممکن نیست دروغ بگویی، اما بگو ببینم مطلب همین بود و جز این نبود؟

جواب دادم:

- بلی، مطلب همین بود و بس.

آنگاه از شوهرش پرسید:

- راستی قضیه همین است و بس؟

او فشاری به خود داد و جواب داد:

- بلی همین است و بس!

من نفس راحتی کشیدم.

- نتوشکا. قول می‌دهی؟

بی‌آنکه مژه بر هم زنم گفتم: «بلی!»، اما بی‌اختیار نگاهی به پیوتر الکساندروویچ انداختم. آواز شنیدن قول من خندید و الکساندرا میخائیلونای بیچاره متوجه پریشانی من شد و سایه غمی گران بر چهره‌اش نشست. بالحنی محزون گفت:

- خوب! من حرف شما را باور می‌کنم! نمی‌توانم باور نکنم!

پیوتر الکساندروویچ افزود:

- من هم امیدوارم این قولها کافی باشد. شما شنیدید! دیگر چه

می‌خواهید؟

الکساندرا میخائیلونا جوابی نداد. حال او رفته رفته بدتر می شد.
پیوتر الکساندروویچ چنین به سخن خود ادامه داد:
- من، فردا همه کتابها را بررسی می کنم. نمی دانم در آنجا چه کتابهایی هست اما!..

الکساندرا میخائیلونا گفت:

- اوچه کتابی را می خواند؟

پیوتر الکساندروویچ روی به من کرد و گفت:

- کدام کتاب؟ آه!.. خودتان جواب بدهید! (ودر حالی که از هر کلمه اش نیشخند می بارید گفت:) شما بهتر از من می توانید قضا یا را شرح دهید.
من کلمه ای برای دادن جواب پیدا نکردم.

الکساندرا میخائیلونا دوباره سرخ شد و چشم به پایین دوخت.

سکوتی در میان ماحکم فرما شد.

پیوتر الکساندروویچ در طول و عرض اطاق ب قدم زدن پرداخت. سرانجام

الکساندرا میخائیلونا با شرمناکی نمایان گفت:

- من از آنچه میان شمادونفر گذشته چیزی نمی دانم، (اومی کوشید لحنی خاص به کلام خود بدهد و چشم از نگاه شوهرش بگرداند) اما هرگاه قضیه همین است و بس، نمی دانم چرا هر سه اینهمه گرفته و غمگینیم؟ در این مورد تنها من گناهکارم، آری تنها من، گناهکارم و به همین سبب بیش از همه ناراحتم. من در تعلیم و تربیت او کوتاهی کردم و مسئول عواقب آن هستم او باید مرا ببخشد! من به گناه خود اعتراف می کنم و نمی توانم درباره اوقضاوت کنم. اما چرا نومید باشیم؟ حالا که خطر گذشته است. (دم بدم هیجانش بیشتر می شد و پنهانی به شوهرش نگاه می کرد) پیوتر الکساندروویچ نگاهش کنید! نگاهش کنید! آیا این بیفکری نتیجه بدی بیار آورده است؟ من او را، فرزندم، دخترم را می شناسم می دانم که دلی پاک و شریف دارد. می دانم که درین سر کوچک وزیبا - سر مرا بطرف خود کشید و نوازش کرد - روحی بزرگ و وجدانی پاک و گریزان از دروغ هست!.. دوستان من! بحث را تمام کنیم. تردیدی نیست که سایه کینه ای بروی ما گسترده شده است. اما ما می توانیم این ابر تیره را با مهر و دوستی از میان ببریم. شاید چیزهای ناگفتنی بسیاری در میان ما باشد و در این مورد نیز گناهکار من باشم! چه چیزهایی را از شما پنهان داشتم؟ خدا می داند که چه بدگمانیهایی داشتم.. اما اگر مختصر توضیحی درین باره بدهم بیگمان هر دو مرا می ببخشید، زیرا

بدگمانی من چندان هم سنگین نبود ...

وی پس از گفتن این جملات با چهره‌ای که از شرم سرخ شده بود ، به شوهرش نگرست و با پریشانی و آشفتگی بسیار منتظر جواب او ماند . پیوتر الکساندروویچ در موقع حرف زدن الکساندرا میخائیلونا با لبخندی نیشخند آمیز در طول و عرض اطاق قدم می‌زد ، لیکن چون وی حرفهای خود را زد ، دستهایش را به پشت خود نهاد و آمد و در برابر زنش ایستاد . گفتی مترصد اعتراف زنش بود و از دیدن پریشانی واضطراب اولدت می‌برد . زن بیچاره متوجه نگاه ثابت و مستقیم شوهرش شد و بیش از پیش پریشانتر گشت . پیوتر الکساندروویچ باز هم خاموش ماند و لب به سخنی نگفتن ننگشود ، گفتی منتظر بود تا وی به سخنی خود ادامه دهد . الکساندرا میخائیلونا دم بدم پریشان‌حالتر می‌گشت . سرانجام پیوتر الکساندروویچ این سکوت تحمل ناپذیر را با قهقهه خنده‌ای طولانی و تحقیر آمیز شکست و سپس ناگهان خنده خود را قطع کرد و به لحنی جدی گفت:

– زن بیچاره! دلم به حالت می‌سوزد! شما کاری فوق قدرت و توانایی خود انجام دادید . منظورتان از گفتن این حرفها چیست ؟ آیا با جوابی که دادم می‌خواستید بدگمانیهای تازه‌ای به من تحمیل کنید یا می‌خواستید با بدگمانیهای سابق خود که لحن کلامتان قادر به پنهان داشتن آنها نبود ، مرا رنج و عذاب بدهید ؟ از گفته‌های شما چنین بر می‌آید که می‌خواستید بگویید نباید به او خشم گرفت چون وی حتی پس از خواندن کتابهای غیر اخلاقی هم ، که من تصور می‌کنم غیر اخلاقی بودن آنها اثر خود را در او کرده است ، دختری پاک و درست باقی مانده و شما حاضرید از پاکی و درستی او ضمانت کنید . با اینهمه هنوز هم همان بدگمانیهای پیش را دارید و من می‌دانم که شما این کنجکاو و دقت مرا ناشی از چه می‌دانید ؟ حتی دیروز هم می‌گفتید – خواهش می‌کنم حرف مرا قطع نکنید ! من دوست دارم که صاف و پوست کنده صحبت کنم – آری دیروز هم می‌گفتید که عشق (و خدا می‌داند که چرا درباره عشق صحبت می‌کردید !) بعضی اشخاص بسیار پرشور و عمیق و دیوانه‌وار و پراز بدگمانیهاست (و خوب به یاد دارم که شما این اشخاص را عاقل و پاک و درست و جدی و نیرومند و دارای همه خصال و صفات عالی می‌شمردید) درست یادم نیست که آیا شما با همین کلمات و جملات بیان مطلب می‌کردید یا نه ؟ .. خواهش می‌کنم حرفم را قطع نکنید ! من دختر خوانده شما را خوب می‌شناسم . لازم است برای صدمین بار تکرار کنم که

اومی تواند حرفهای ما را گوش کند . شما اشتباه می کنید . اما نمی دانم چرا اصرار دارید که مرا چنین آدمی فرض کنید و جامه مسخرگان بر تنم بپوشانید و مسخره وریشخندم کنید ؟ آدمی به سن و سال من به چنین دختر جوانی نمی تواند عشق بورزد . وانگهی ، خانم ، من به وظایف خود آگاهم و با علم به لذت بزرگواری و گذشت که شمامی خواهید مرا بان کار وادارید ، مانند سابق عقیده دارم که جنابت همیشه جنابت است و گناه همیشه گناه و هر چه باشد شرم آور و ننگین و تنفر آمیز است . اما از این موضوع بگذریم ! من میل ندارم که درباره این صفات نکوهیده و ننگین بحث و گفتگو کنم . الکساندرا میخائیلونا که می گریست و مرا به سینه خود می فشرد گفت :

- باشد ! من همه اینها را به تنهایی تحمل می کنم ! مرا به خاطر بدگمانیهایی که داشتم تحقیر کنید ! آری بدگمانیهایی من شرم آور بوده است و شما هم به طرز خشن و وحشیانه ای آنها را مسخره کرده اید ، .. اما تو ! فرزندم ! تو چرا باید محکوم بشنیدن چنین تحقیرهایی بشوی و من توان و قدرت دفاع ترا نداشته باشم ؟ خدایا چرا قدرت و حق حرف زدن ندارم ! نه آقا ! نه دیگر نمی توانم خاموش بمانم . این فوق قدرت و اراده من است ! رفتار و گفتار شما وحشیانه است !

الکساندرا میخائیلونا همچنان می گریست . من کوشیدم تا هیجان و اضطراب او را فرو نشانم ! می ترسیدم که او در سرزنش و توبیخ شوهرش اغراق کند . به خاطر او از ترس می لرزیدم . آهسته در گوشش گفتم :

- ساکت شوید ! ساکت شوید !

شوهر الکساندرا میخائیلونا فریاد زد که :

- زن کور ! تو چیزی نمی بینی ، چیزی را نمی فهمی ؟ ..

آنگاه ، لحظه ای خاموش ماند و سپس ناگهان پیش ما آمد و مرا از الکساندرا میخائیلونا جدا کرد .

- بروید کنار ! بروید کنار ! من به شما اجازه نمی دهم که به زنم نزدیک شوید ! شما او را ناپاک و آلوده می کنید ! حضور شما در کنار او برای او توهین است .. من همه چیز را می گویم آری همه چیز را می گویم .. دختر خانم من نمی دانم شما چه چیزی را می دانید و مرا از چه می ترسانید و نمی خواهم هم بدانم !

آنگاه روی به زنش کرد و گفت .

- پس گوش کنید ! پس گوش کنید تا بگویم ..



من خود را به پای او انداختم و التماس کنان گفتم :

من خود را به پای او انداختم و التماس کنان گفتم :
- خاموش شوید ! خاموش شوید ! چیزی مگویید :
- گوش کنید !

- شما نباید کلمه‌ای هم بگویید !.. به خاطر ،..
او به خشم درمن نگریست و سخنم را برید و گفت :
- به خاطر که ؟.. دختر خانم به خاطر که ؟ پس بدانید که من او را با
نامه عاشقانه‌ای غافلگیر کردم . در خانه ما چنین وقایعی روی می‌دهد ! این
قضایا در کنار شما انجام می‌شود ! خانم شما نتوانسته‌اید اینرا ببیند !
من به زحمت خود را سر پا نگاه داشته بودم . الکساندرا میخائیلونا
که چون مرده‌ای رنگ از رویش پریده بود زیر لب گفت :
- چنین چیزی ممکن نیست !

- خانم ، من این نامه را به چشم خود دیده‌ام ! نامه را به دست آوردم ،
سطرهای اول آنرا خواندم و اشتباه نمی‌کنم . او نامه را از دست من ربود
و حالا نامه پیش اوست . ملاحظه می‌فرمایید که قضیه کاملاً روشن و غیر قابل
انکار است ! باز هم تردید دارید ؟ به روی او نگاه کنید تا درستی گفتار من
به شما ثابت شود !

الکساندرا میخائیلونا خود را به طرف من انداخت و گفت :
- نتوشکا !.. اما نه ، لازم نیست حرف بـزنی ، لازم نیست چیزی
بگویی ! من نمی‌خواهم چیزی در این باره بدانم ! خدایا ! خدایا !..
او صورتش را پشت دستهایش پنهان ساخت و های‌های گریستن گرفت
و دوباره آغاز سخن کرد و گفت :
- نه چنین چیزی ممکن نیست ! شما اشتباه می‌کنید ! این ، .. من
می‌دانم ؛ .. این نامه چیست ..

آنگاه نگاهی به شوهرش کرد و به من گفت :
- نتوشکا ! تو به من دروغ نمی‌گویی ! ممکن نیست به من دروغ
بگویی ! راستش را بگو ! همه چیز را به من تعریف کن ! چیزی را از من
پنهان و پوشیده مدار ! بگو او اشتباه می‌کند ! نیست اینطور ؟.. آری شوهرم
اشتباه می‌کند ! نیست اینطور ؟ آری این طور است !.. او عوضی دیده است !.
گوش کن آنتا ! فرزندم ! فرزند عزیزم چرانی خواهی همه چیز را به من
بگویی !..

پیوتر الکساندروویچ که بالای سر من ایستاده بود گفت :

- جواب بدهید ! جوابش بدهید ! بگویید که من نامه را در دست شما دیده‌ام یا نه ! جواب بدهید !
 من که از پریشانی و اضطراب خفه می‌شدم جواب دادم :
 - بلی !
 - نامه عاشقانه بود ؟
 - بلی !
 - هنوز هم با او روابط عاشقانه دارید ؟
 من تصمیم گرفتم که برای پایان دادن این گفتگوی اضطراب انگیز به همه سؤالیهای او جواب مثبت بدهم، بی آنکه بفهمم چه سؤالی از من می‌کند
 جواب دادم .

- بلی ! بلی ! بلی !..

- خوب خانم شنیدید ؟ حالا چه می‌گویید؟ دست از توهّمات مخیله بیمار خود بردارید و گفته‌های مرا باور کنید! (آنگاه دست‌زنش را گرفت و گفت:) حرفهای مرا باور کنید و دست از توهّمات مخیله بیمار خود بردارید! شما زنی پاکدل و دیرباورید ! حالا این دختر خانم را خوب شناختید ؟ .
 من تنها می‌خواستم به شما نشان بدهم که بدگمانیهای شما تا چه اندازه نابجا بوده است . من از مدت‌ها پیش این موضوع را فهمیده بودم و بسیار خوشحالم که امروز توانستم پرده از روی اعمال او در برابر شما بردارم . برای من بسیار سخت و تحمل فرسا بود که وی را در کنار شما ، در آغوش شما ، در سر سفره مان و خلاصه در خانه مان ببینم . این برای من بسیار دردناک است . چشم پوشی شما مرا عاصی کرد . بهمین سبب، آری تنها بهمین سبب بود که مراقب او بودم . خدا می‌داند که شما چه بدگمانیهایی از مراقبت و دقتی که من در اعمال و رفتار اومی کردم ، درباره من پیدا کرده بودید . اما حالا قضیه کاملاً روشن شده و موجبی برای بدگمانی شما باقی نمانده است .

سپس روی به من کرد و گفت:

- دختر خانم ! شما باید فردا ، آری فردا از خانه من بیرون بروید!

الکساندرا می‌خواست ایلونا از جای خود برخاست و سر پا ایستاد و گفت:

- بس کنید ! من اینهارا که گفتید نمی‌توانم باور کنم ، . . بسا این

نگاهیهای ترسناک نگاهم نکنید ! مسخره‌ام نکنید ! من باید درباره شما قضاوت کنم ! آنتا ، دختر کم ، بیایشم ! دستت را به من بده !

آنگاه نگاهی عجیب به شوهرش انداخت و با صدایی که از گریه می لرزید گفت :

- ماهمه گناهکاریم ! کدام يك از ما می تواند دستی را که به سوبش دراز شده است پس بزند ؟.. آنتا ! دختر عزیزم ! دستت را به من بده ! من شایسته تر و پاک تر از تو نیستم !.. حضور تو در کنار من ، بهیچروی سبب تحقیر من نمی شود ، زیرا من خود نیز زنی گناهکارم !..

پیوتر الکساندروبیچ که سخت متعجب و خشمگین شده بود فریاد زد :

- خانم ! خودداری نکنید ! فراموش نکنید که ، ..

- من هیچ چیز را فراموش نمی کنم ! بگذارید حرفم را بزنم ! شما نامه ای را در دست اودیده اید و حتی آنرا خوانده اید . شما این رامی گوئید و اوهم اعتراف می کند که این نامه را از کسی که دوستش دارد ، دریافت کرده است ! اما مگر این دلیلی بر گناهکاری او تواند بود ؟ آیا این امر به شما حق می دهد که او را در برابر زنتان سرزنش و تحقیر کنید ؟ آقا در برابر زنتان ! .. آیا شما از همه قضا با آگاهی ؟

پیوتر الکساندروبیچ فریاد زد :

- پس به نظر شما من از او پوزش هم باید بخواهم ؟ همین را از من می خواهید ؟.. من دیگر صبر و تحمل را ازدست می دهم ! هیچ می دانید چه می گوئید ؟ می دانید از که دفاع می کنید ؟ می بینم که ..

- نه شما حقیقت را نمی بینید ! زیرا خشم و غرور کورتان کرده است ! شما نمی فهمید که من از چه بحث می کنم و از که جانبداری می کنم . من از بدی و گناه جانبداری نمی کنم ! اما آیا شما می توانید خردمندانه داوری کنید ؟ اگر درست فکر بکنید روشنتر و بهتر خواهید دید . آیا هیچ فکر کرده اید که او هنوز هم ممکن است دختر معصومی باشد ؟ نه من از بدی و خطا دفاع و جانبداری نمی کنم و اینرا برای این می گویم که خیالتان از این بسابت راحت باشد . اگر او زنی شوهر دار بود ، اگر مادری بود و وظایف خود را فراموش می کرد من باشما همداستان می شدم . . می بینید که من عقل خود را از دست نداده ام ؟ اینرا به یاد داشته باشید و دیگر سرزنش نکنید ! از کجا که وی این نامه را بی آنکه متوجه خطا و عیبی شود گرفته است ؟ از کجا معلوم که او از روی ناپختگی و ناآزمودگی و به سبب نداشتن راهنما دچار چنین فکر و احساساتی نشده است ؟ از کجا معلوم است که مقصر تنها من نیستم که نتوانسته ام دل و روح او را مراقبت و راهنمایی بکنم ؛ از کجا

که این نامه نخستین نامه نیست؟ آیا شما یقین دارید که با بدگمانیهای خوشونت- آمیز و تفسیر و تعبیرهای دیوانه وار خود فکر و روح ظریف دخترانه او را آشفته و آزرده نکرده اید؟ شما نمی توانید، همچنانکه من در این لحظه می بینم، پرتو آزرده را که در چهره پاک و معصوم او می درخشد، ببینید و در نمی یابید که او دست و پای خود را گم کرده و از شدت درد و عصبانیت، بی آنکه بفهمد چه می گوید به همه سؤالهای ناجوانمردانه شما جواب مثبت می دهد. آری، آری رفتار شما ناجوانمردانه و وحشیانه است و من هرگز، آری هرگز، این گناه شما را نمی بخشم! ..

من الکساندرا میخائیلونا را تنگتر به سینه خود فشردم و گریه کنان گفتم:

- بلی! به من رحم کنید! به من رحم کنید! مرا بیرون مکنید! ..

آنگاه در برابر او بزانو درآمدم.

الکساندرا میخائیلونا با صدایی که از شدت ناراحتی می گرفت چنین به گفته خود ادامه داد:

- بالاخره، هرگاه من در اینجا نبودم ممکن بود که سخنان شما وجدان و فکر و روح او را چنان پریشان و آشفته کند که دخترک بیچاره تصور کند برآستی مرتکب خطایی شده است، .. خدایا! می خواهید او را از این خانه بیرون کنید؟ اما می دانید با که چنین رفتاری می کنید؟ هیچ می دانید که هرگاه او از این خانه بیرون برود تنها نخواهد بود و من هم با او خواهم رفت؟ آری من هم با او می روم! آقا شنیدید چه گفتم؟

از دیدگان الکساندرا میخائیلونا شراره خشم می بارید و سینه اش تند و تند بالا و پایین می رفت و هیجانش دم بدم فزونی می گرفت. اما پیوتر الکساندروویچ دیگر خودداری نتوانست و فریاد زد:

- کافیت! بس است دیگر خانم! من به اندازه کافی حرفهای شما را شنیدم! بلی! بلی! من می دانم که عشق های افلاطونی هم هست و من اینرا بوسیله فلاکتی که به سرم آمده است فهمیده ام! می شنوید؟ در نتیجه بلایی که به سرم آمده به وجود آن پی برده ام! اما من نمی توانم در اجتماع با این نوع گناهان طلایی زندگی کنم! من چیزی از اینها را نمی فهمم! این زیور ها از برابر چشم من دور باد! وانگهی اگر شما خود را گناهکار می دانید و اگر چیزهایی هست (که من لازم نمی دانم آنها را به یاد شما بیاورم!) اگر میل دارید خانه مرا ترک کنید تنها این حرف را به شما می زنم که

متأسفانه دیر شده است . شما می بایست خیلی وقت پیش ، چند سال پیش این تصمیم را عملی کنید. اگر شما فراموش کرده اید من فراموش نکرده ام. من الکساندرا میخائیلونا را نگاه کردم . او به من تکیه داده بود و از هوش می رفت . هر گاه شوهرش کلمه دیگری هم بر زبان می آورد، دردم می افتاد و جان می داد .

من خود را به باهای بیوتر الکساندروویچ انداختم و بی آنکه بفهمم خود را لومی دهم گفتم !

- شما را بخدا رحم کنید ! دیگر چیزی مگویید !
اما بعدها فهمیدم که با گفتن این جمله مرتکب خط بزرگی شده بودم. کار از کار گذشته بود . زن بیچاره فریاد ضعیفی از سینه برآورد و بر کف اطلاق نقش بست !

من روی به بیوتر الکساندروویچ کردم و گفتم :
- تمام شد ! شما اورا کشتید ! کسی را صدا کنید و بکوشید بلکه نجاتش بدهید ! من در اطلاق کار شما منتظران خواهم بود . چیزهایی هست که باید به شما بگویم ! همه چیز را به شما خواهم گفت .
- چه ؟ چه می گویند ؟

- بعد !
هر گونه کوششی برای نجات الکساندرا میخائیلونا بی فایده بود .
بز شك آمد و گفت که کار تمام شده است .

دو ساعت بعد من به اطلاق کار بیوتر الکساندروویچ رفتم . او از اطلاق زنش به آنجا آمد . رنگ رویش پریده و چهره اش دگرگون شده بود. در طول وعرض اطلاق بدم زدن پرداخت . انگشتانش را با چنان خشم و عصبانیتی گاز می گرفت که ممکن بود خون از آنها جاری شود . من هیچگاه او را در چنین وضع و حالی ندیده بودم . سرانجام با صدایی خشن گفت :

- خوب ! چه می خواستید به من بگویند ؟
- می خواستم این نامه را بشما بدهم ! اینرا شناختید ؟
- بلی !
- پس بگیرید و بخوانید !

او نامه را از دست من گرفت و دز برابر روشنایی نگاه داشت تا آنرا

بنخوانند. من که به دقت اورا می‌پاییدم دیدم که بزودی صفحه چهارم را بر گردانید و امضای نویسنده نامه را در پای صفحه دید. ناگهان خون به صورتش دوید و به حیرت از من پرسید:

— یعنی چه ؟

— من، سه سال پیش این نامه را در لای کتابی پیدا کردم و فهمیدم که در آنجا فراموش شده است. آنرا خواندم و از همه چیز آگاه شدم. از آن روز به بعد همیشه آنرا پیش خود نگاه داشتم، زیرا نمی‌دانستم آنرا به که می‌بایست بدهم؟ به وی می‌دادم؟ اینکار را نمی‌توانستم بکنم! به شما می‌دادم؟.. بیگمان شما از مطالب این نامه و قضایا اطلاع داشتید! اما نمی‌دانم چرا خود را بی اطلاع نشان می‌دادید؟ این برای من معمای لاینحلی است! آیا می‌خواستید همیشه وسیله‌ای برای مقهور کردن او در دست داشته باشید؟ در این نقشه موفق هم شدید! اما منظور تان چه بود؟ آیا می‌خواستید به زنی بیچاره که به صورت شبحی در آمده بود، پیروزشوید و به فکر آشفته و پریشان زنی بیمار تسلط یابید و ثابت کنید که او اشتباه کرده و شما با کتراز او هستید؟ در این منظور هم موفق شده‌اید. آخرین بدگمانیها و فکر ثابت روحی که به خاموشی می‌گرایید، باز پسین ناله قلبی شکسته در برابر داوری خشم آلود دنیای شما قرار گرفته بود. ای مردم غرور و خود پسند و حسود! او همه اش در این فکر بود که به شما ثابت کند: « اگر او را دوست می‌داشته چه اهمیتی داشته است؟ » رشک و غرور شما مانع از این بود که معنای مهر را بفهمید! خدا حافظ! من هیچ توضیحی را در این باره از طرف لازم ندارم!

پس از بیان این مطالب خواستم به اطاق خود بروم و بار دیگر درباره چیزهایی که روی داده بود فکر کنم. منشی پیوتر الکساندروویچ جلو در اطاقم مرا نگه داشت و پس از سلام گفت:

— حرفی باشما داشتم!

من بی آنکه متوجه گفته او باشم نگاهی به او کردم و از برابرش گذشتم و گفتم!

— ببخشید! حال خوب نیست! بعد بگویید!

او گفت: « بسیار خوب بماند برای فردا » و با خنده‌ای پر معنی از من خدا حافظی کرد و رفت.

شاید این توهمی بیش نبود.

تمام اینها چون مهی از برابر چشم گذشته بود.

.....

پس از دو سال درسایه کار و کوشش بسیار و کمک و پشتیبانی شاهزاده
 خ. . . در ای برای بزرگ پترزبورگ استخدام شدم و از همان آغاز کار موفقیت
 بسیار پیدا کردم .

دیگر کاتیا را ندیدم . شش ماه پس از رویداد این حادثه هر اس انگیز
 که برای شما نقل کردم ، او با قنسولی زناشویی کرد و از آن پس همیشه
 در خارج از کشور به سر می برد .

پایان ترجمه : تهران ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰



فهرست چند جلد کتاب خواندنی

اسم کتاب	نویسنده	مترجم	بها
کارخانه مطلق سازی	کارل چاپک	حسن قائمیان بامقدمه صادق هدایت	۷۰ ریال
آتشهای نهفته	سعید نفیسی		« ۱۲۰
پرورش اندام	حسین صالحی		« ۵۰
از خودگذشتگی زنان	جک لندن	محمد جعفر محجوب	« ۲۵
در تالاش آتش	«	۱ - ب. زند	« ۲۰
گل‌های سفید	اشتن تسوایک	جهان	« ۳۰
آذرماه آخربائیز	ابراهیم گلستان	-	« ۳۵
خیمه شب بازی	صادق چوبک	-	« ۶۰
خاموشی دریا	ورکور	حسن شهید نورائی	« ۲۵
فرهنگ کسروی	یحیی ذکاء	-	« ۴۰
نتوشکا	داستایوسکی	اردشیر نیکپور	« ۴۰

بها: ۷۰ ریال

اردیبهشت ماه ۱۳۴۰

انتشارات کوثرخای

محل مراجعات کتابخانه طهوری - تهران خیابان شاه آباد